



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : تمنای وجودم

نویسنده : مهرنوش

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

تمنای وجودم

مهرنوش

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

تمنای وجودم

باسمه تعالی

هیچ وقت اون روزی رو که اسمم رو تو روزنامه جز قبول شدگان کنکور دیدم یادم نمیره. چنان جیغی زدم که ب*غ*ل دستهام کپ کردن. ولی خوب من اصلا به روی مبارکم هم نیاوردم. تازه وقتی اسم شیرین رو هم پیدا کردم که دیگه نگو.

دو تایی پریدیم همدیگرو ب*غ*ل کردیم و هی جیغ زدیم و بالا پایین پریدیم. (جای مادرم خالی بود که بهم چشم غره بره) از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم. بلاخره بعد از اون همه خر خونی قبول شده بودم. اون هم رشته دل خوام. یک نفس تا خونه دویدم تا این خبر رو به خانوادم بدم.

کلید رو انداختم و قفل در رو باز کردم. مادرم طبق معمول تو آشپزخونه بود. هستی هم داشت کارتون میدید. تا من رو دید گفت: م*س* تازه چی شد؟ قبول شدی؟

خواستم کمی سر به سرش بزارم. قیافه ناراحت بخودم گرفتم گفتم: دیدی چی شد؟ تمام شب بیداریهام، کلاس رفتنهام همه به هدر رفت.

هستی سرش رو با تا سف تکون داد گفت: از اولش هم معلوم بود. آقا جون الکی هی میگفت قبول مشی غصه نخور.... آخه کی با شب بیداری فیلسوف شده که تو دوش باشی. حالا غصه نخور انشالا سال دیگه قبول میشی. البته آگه از حالا پای درست بشینی.

خندم گرفته بود این آبجی کوچولو ما هم مادر بزرگی بود برای خودش.
مادرم قاشق بدست از آشپزخونه سرک کشید گفت :: چی شد مادر جان قبول
شدی؟

هستی نگران نگاهم کرد میخواستم نخندم نمیشد از بس این هستی
چشمماش و بین من و مادرم بحرکت در میاورد. آخر سر هم ون چشمهای
گرد که درشتشون کرده بود من رو به قهقهه و داشت. مادرم و هستی که
مونده بودن من چرا اینجوری میکنم.

به سختی خودم رو کنترل کردم و گفتم قبول شدم هم من هم شیرین.
هستی از این که دستش انداخته بودم عصبانی شد و با کنترل TV بلند شد و
دنبالم کرد بلکه حسابیم رو برسه.

اون شب آقام یک لپتاب APPLE بمن هدیه کرد البته گفت که قبلا برام
خریده بوده چون میدونسته قبول می شدم. اون کامپیوتر قدیمیم هم شد برای
هستی.

چه روزهای بود اون روز که با شیرین برای اولین بار به دانشگاه رفتیم
رو اصلا یادم نمیره. مثل گیج ها بودیم. دقیقا مثل کلاس اولیها. همه چیز
برامون جالب بود. همون روز اول به همجا سرک کشیدیم. برامون جالب بود
با پسرها یک کلاس مشترک داشته باشیم. هرچند برام پر اهمیت نبود اما
بلاخره ی دنیای دیگه بود.

واقعا چقدر زود میگذاره. حالا که ترم آخر هستم و امسال لیسانس میگیرم،
میبینم چقدر دلم برای روزهای اول تنگ شده.

اون شیطنتها و بچه بازیها. چقدر با این شیرین پسر ها رو سر کار گذاشتیم. البته بیشتر شیرین چون من که به بد اخلاق معروف بودم کسی جرات نمیکرد به پرو پام بیچه.

یکیشون از اون خواستگارهای دلخسته من بود. هر دفه خانوادش رو میفرستاد جواب من نه بود. نه تنها اون جواب بقیه خاستگارهام هم منفی بود. هم بدلم نمیشستن، هم قصد ازدواج نداشتم.

بعضیها شون انقدر خوب بودن چه از نظر مالی چه از نظر ظاهری که دیگه نمیدونستم چه بهانه ای بیارم. آقام سخت نمیگرفت. آقام تاجر فرش بود تو بازار تهران نمایشگاه فرش داشت. میگفت هر وقت خودت آمادگی داشتی ازدواج کن، بقول آقام دختر زیبایی چون من همیشه خواستگار داره، اما مادرم مخالف آقام بود و میگفت: معلوم نیست این م*س* تانه به کی رفته که اینقدر یکدنده و لجبازه. حالا فکر کرده چنتا خواستگار پیدا شده همیشه همینطوره. خبر نداره اگه بدون ملاحظه این خواستگار ها رو رد میکنه لقد به بنخت خودش میزنه. از کجا معلوم یه روزی دوباره خواستگار خوب پیدا بشه.

منظور مادرم رو خوب میفهمیدم. منظورش به پسر خالم کیوان بود. از وقتی دیپلم گرفتم خالم موضوع خاستگاری رو پیش میکشد. اما هر دفه من نه میگفتم. بلاخره هم خالم برای کیوان، صنم دختر همسایه خودشون رو خاستگاری کرد. کیوان وقتی فهمید علم شنگه ای بپا کرد که نگو. حتی تا روز بله برون حاضر نشد، با صنم حرف بزنه.

اما خوب وقتی مخالفت سخت من رو دید مجبور شد با این ازدواج کنار بیاد.

هیچ وقت روز عروسیش رو یادم نمیره همچین با حسرت من رو نگاه میکرد که حتی صنم هم متوجه شد. اما از این که صنم دختر فهمیده ای بود به روی خودش نیاورد. من هم برای این که خیال هر دو تاشون راحت بشه برای تبریک پیششون رفتم و رو به صنم گفتم:

صنم جان، جون من و جون این داداشمون. من فقط همین یه داداش رو دارم که میسپر مش به تو. میدونم هم که هیچ کس مثل تو نمیتونه زنداداش خوبی برام باشه.

بعد هم رو به کیوان گفتم:

انشالله مبارکتون باشه، خیلی بهم میاین.

کیوان لبخند تلخی زد و گفت:

امیدوارم کسی که واقعا لیاقت تو رو داره دلت رو بدست بیاره
-از حالا نگران خواهرت هستی. حالا حالا ها خیلی مونده کسی بتونه
جایی تو قلب من پیدا کنه.

-پوزخندی زدو گفت: میدونم تو قلب تو رخنه کردن کار مشکلیه.

دیگه جایز ندیدم بیشتر از این انجا بمونم. دوباره دست صنم رو فشردم و از اونها جدا شدم.

هستی همچین در اتاقم رو باز کرد که از جا پریدم. بهش توپیدم: تونمیتونی مثل آدم بیائی تو.

دستش رو به کمرش زد و گفت: دیگه چه خبره. ناسلامتی که این ترم هم موم شد و تو تعطیل هستی دیگه بهونه درس خوندن رو هم که نداری بگی کسی تو اتاقم نیاد.

گفتم: لااقل میخواهی بیانی تو ضربه به در بزن. والا به جانی بر نمیخوره. - او مده بودم بگم مو بایلت یکریز داره زنگ میزنه لااقل تو اتاقت بذر که مزاحم بقیه نشه.

به دستهای نگاه کردم گفتم:

-خب کو؟

-چی کو؟

-مو بایلم دیگه؟

-مگه من نوکرتم. رو میز نهار خوریه. برو خودت برش دار.

با حرص گفتم: ایندفعه لازم نکرده بیانی بگی مو بایلت داره زنگ میخوره. خودم بعدا چک میکنم

هستی همانطور که از در خارج میشدگفت:

اصلا به من چه..... من رو بگو که خواستم بگم شماره شیرین افتاده رو مو بایلت.

با شنیدن اسم شیرین مثل برق از جام پریدم و خودم رو رسوندم طبقه پایین. تقریبا ۳ هفته میشد که ندیده بودمش. آخه اون بلاخره به پسر عمه پولدارش جواب مثبت داده بود. حالا هم ۳ هفته بود که عروسی کرده بود و برای ماه عسل دویی رفته بودن.

گوشی رو برداشتم و شماره ش رو گرفتم

شیرین: سلام خانوم خوشگله

-سلام بیمعرفت ؛ خوبی عروس خانوم.

-خوب خوب ، تو چطوری

-پکر پکر

-پس هنوز برای ترم جدید آماده نیستی؟....فقط چند روز دیگه مونده ها.

-ولش کن بابام . من و تو فقط بلدیم از درس و دانشگاه بگیریم ؟ حرف دیگه

ی نداری ؟

-خب ، پس میخواهی از چی حرف بزنی

ارم طوری که کسی صدام رو نشنوه گفتم : خوب معلوم دیگه عروس خانوم

.....

صدای خنده شیرین بلند شد و گفت : میترسم چشم و گوشت باز بشه از

درس عقب بمونی

-شیرین کی میای دلم برات یک ذره شده

-فردا بر میگردیم قول میدم فردا یه سر بهت بزنی....فلا باید برم شارژ ندارم

-بابا خسیس تو که شوهر پولدار کردی تو رو خدا دست از خسیاست دیگه

بردار

-گمشو ..من کی خسیس بودم

-خیلی خوب ترش نکن . شوخی کردمبه آقا فرید هم سلام برسون

-عمر، از موقعی که تو رو دیده همش میگه اون دوست خوشگلت قصد ازدواج نداره...

-چیه میترسی هووت بشم.

-پس چی که میترسم اون هم به هوو خوشگل.

-خندیدم و گفتم: نترس من فعلا قصد ازدواج ندارم.

-خوب شد گفتی وگرنه خواب و خوراک نداشتم

-دیوونه... برو انشاله فردا میبینمت

-میب* و* سمت. خداحافظ

-خداحافظ

وقتی گوشی رو گذاشتم بیشتر دلتنگش شدم. آخه ما از دبیرستان با هم بودیم. همیشه تو به کلاس بودیم. تو دانشگاه هم باهم بودیم حتی ر شتمون که راه و ساختمان بود هم یکی بود. هر چند که اون علاقه ای به این رشته نداشت، اما بخاطر من اون هم این رشته رو زد. اما وسط راه هر ترم همش نق میزد. اونقدر که دیگه کلافم کرده بود.

همش میگفت: آخه این هم رشته بود که ما انتخاب کردیم. آخه دختر و چه به اجر و سیمان هر دفعه که مجبور میشم برم سر ساختمون حرصم میگیره. و یاد عمله ها میوفتم.

من همیشه از دستش میخندیدم میگفتم حالا این رو میگی اما وقتی تا چند وقت دیگه بهت گفتن خانوم مهندس ازم ممنون هم میشی.

اون هم میگفت: البته اگر تا اون موقع به آجر تو سرمون نیوفته و ما زنده بمونیم.

-تترس حالا مگه تا حالا چند بار برای نظارت ارفتم؟

-ترم آخر بهت میگم

من هم همیشه میخندیدم و صورت گرد و توپلش رو میب* و*سیدم

بلاخره بعد از چند روز تعطیلی سر کلاسها حاضر شدیم من که خیلی ذوق داشتم. آخه این ترم نیمچه مهندس میشدم.

اما این ذوق با وارد شدن مهندس صدیق و شرایط کلاسش پرید. استاد همیطور که تو چهره تک تکمون دقیق میشد. گفت: باید بگم این ترم آخرین مرحله از هفت خان هستش. متاسفانه قیافهای آشنا خیلی مبینم..... این ترم قرار نیست تو کلاس بشینید. (البته اینجاش رو حال کردم) هر دانشجوی موظف هستش تا ۲ هفته دیگه برای خودش تو یکی از شرکتهای مهندسی ساختمانی جانی رو پیدا کنه برای پایان کار از امروز تا ۲ هفته دیگه وقت دارید به دنبال شرکت مهندسی ساختمونی باشید و اونجا هفته ی ۴ روز باید مشغول باشید.

صدای اعتراض از هر گوشه بلند شد. اما استاد با دست همه رو مجبور به سکوت کرد و گفت: این هم به عنوان پایان کار محسوب میشه و هم این که سابقه کار براتون میشه. وقتی هم میگم ۲ هفته یعنی ۲ هفته نه بیشتر پس شما رو جلوی دفترم نینم برای وقت بیشتر و یا اعتراض.....

چی؟ این دیگه کیه؟ مهندس هاش همه بیکارن، چه برسه به ما که هنوز دانشجو هستیم.؟؟؟؟

وقتی استاد کلاس رو ترک کرد، شیرین یکی کوبند تو پهلو و گفت: بفرما خانوم مهندس حالا حالش رو ببر. با این چه کار کنیم؟
-خب، معلومه از همین امروز میریم دنبالش.

ا، خودت گفتی. بابای تو شرکت داره یا بابامن. مثل اینکه تو خوابی، نمیبینی نصف کلاس ترم قبلی هستن. همشون هم برای این اینجا هستن چون اون ترم جایی رو پیدا نکرده بودن. هر چند من اگر هم جایی رو پیدا نکنم زیاد توفیری هم نمیکنه.

باتعجب نگاهش کردم: یعنی چی!!!

-یعنی من که شوهرم رو کردم. حالا چه با ليسانس چه بی ليسانس. قرار هم نبود که بعد از دانشگاه کار کنم. پس چه این ترم مدرک بگیرم چه نگیرم توفیری نکرده.

-واقا، دیدگاهت اینه؟

باخنده گفت هی همچی.

با کلافگی سرم رو برگردوندم و گفتم: شوخیت گرفته تو هم. به جای این چرت و پرتها یه فکری بکن.

-میگی چه کار کنم. من از حالا مطمئن هستم این ترم افتادیم. پس این ترم بخيال ليسانس.

-وای نه نگو.....

-حالا غصه نخور، (در حالی که اشاره به رحیمی، یکی از پسر های کلاس میکرد) بی لیسانس هم شوهر گيرت میاد.

-شیرین، کم ادا بیا.

-وا، مگه دروغ میگم. رحیمی بدون لیسانس هم میگيرت. کم موس موس کرده برات تا حالا.

با عصبانیت بلند شدم و شیرین رو که از حرف خودش خندش گرفته بود ترک کردم. هرچی هم صدام کرد محل ندادم.

موقع برگشت به خونه با همسر شیرین کلی شرکت رفتیم. اما همه بی نتیجه. هر وقت چهره بیخیال شیرین رو میدیدم حرصم میگرفت. واقعا میدونستم اگر هم این ترم بیوفتیم بیخیال. اما من نه، من خیلی نگران بودم. آخه حقش نبود بعد از این همه سختی که کشیده بودم مشروط بشم. اون هم الکی. من تمام درس ها رو بخاطر این ترم پاس کرده بودم چون میخواستم این کلاس رو بدون درد سر قبول بشم تموم بشه بره پی کارش. نمیخواستم تو همین یه روز جا بزوم. اون هم بعد از این همه درد سر که برای انتخاب این رشته کشیده بودم و با مخالفت مادرم مواجه بودم. هر جور که بود باید جانی رو پیدا میکردم.

خسته و کوفته به اتاقم رفتم. کسی خونه نبود. یه دوش گرفتم و خوابیدم.

با تکونهای که هستی بهم میداد چشمام رو باز کردم. _چیه باز؟

-دستش رو به کمرش زد و گفت: میدونی ساعت چنده؟

-نه، مگه چنده؟

-ساعت ۷ شب.

—چی؟ یعنی من اینقدر خوابیدم. پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-بابا رورو برام. مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدیم.

دستی به موهای بلندم کشیدم و گفتم: آقاجون اومده.

-بله. تا حالا هم چند دفه سراغت رو گرفته.

از رو تخت بلند شدم. موهام رو شونه کردم و با هستی به طبقه پایین رفتم.

آقام نگاهش به tv بود و اخبار گوش میکرد. سلام کردم و کنار مادرم که

مشغول پست کندن میوه برای آقام بود، نشستم. آقام نگاهه مهربونی بهم کرد

و گفت: سلام بابا. خواب بودی؟

لبخند زدم و گفتم اینقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم رفت.

مادرم زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: امروز که روز اول کلاستون بود

.چطور اینقدر خسته شدی؟!

سببی برداشتم و گفتم این ترم کارمون ساختاس. باید هر دانه شجو بگرد یه

شرکت مهندسی پیدا کنه این ترم اونجا مشغول بشه، وگرنه فارغ و التحصیل

نمیشه. من و شیرین هم بعد از کلاس همراه همسرش دنبال جایی بودیم

.اما به هیچ نتیجه ای نرسیدیم.

مادرم که همش مخالف این رشته تحصیل برای من بود گفت: تقصیر خودته

اخه این هم رشته بود تو انتخاب کردی!! این کار محسوس مردهاست. اصلا

بینم به جز تو شیرین دختر دیگه ای هم تو کلاستون هست.

نفس بلندی کشیدم و گفتم مامان جون باز شروع کردی شما؟!!

آقام صدای tv رو کم کرد و گفت: خوب حالا آگه جایی رو پیدا نکنین فارغ و التحصل نمیشید.

-درست.

-اما این بی انصافیه.

-خدا از دهنتون بشنوه. تازه فقط ۲ هفته وقت داریم نه بیشتر. خیلی ها از ترم پیش بنخاطر همین موضوع مشروط شدن.

مادرم گفت: بی خود غصه نخور. از اول هم این رشته تحصیلی مناسب نبود برای تو.

مادرم زن متدین و معتقدی بود با افکار قدیمی که زن باید از هر نظر همسر نمونه و کدبانوی باشه برای شوهرش. همیشه هم تو گوش من میخوند تو باید رشته انتخاب میکردی که بدرد فردات بخوره. نه این که وقتی فامیلای شوهرت اومدن خونتون، به جون شوهرت غریبزن که زن گرفتی یا عروسک. در جواب مادرم گفتم: مامان من این همه درس نخوندم که حالا بیخیالش بشم.

-این همه رشته تحصیلی اد تو رفتی این رو انتخاب کردی که مال مردهاس و.....

تو حرفش پریدم و گفتم: بله بله میدونم اما حالا که من این رشته رو انتخاب کردم و خیال دارم این ترم هم فارغو التحصل بشم. تو رو به پیغمبر بیخیال این رشته ما شو.

مادرم نگاهه تندی به من کرد و رو به آقام گفت: بفرما آقا رضا تحویل بگیر
این همه زحمت بکش آخرش این طوری جوابتون رو بدن همش تقصیر
شماست.

آقام لبخند زد و گفت: باز همه کاس و کوزهها سر من شکست.

-بله دیگه، شما این طور بارش آوردی. همیشه کوتاه اومدید. هر وقت حرفی
زدم بلکه این دختر سر عقل بیاد با یه لبخند سروته قضیه رو هم آوردید
حرفی نزدید

دوباره آقام لبخندی زد و گفت: مگه من جرات دارم رو حرف شما حرفی
بزنم

مادرم به اون چهره زیباش اخمی اومد و گفت: خوبه حالا شما هم.

دستم رو در گردنش انداختم و گفتم: الهی من قربون شما بشم مامان جان
، چرا بیخودی اعصاب خودتون رو خورد میکنید من غلط بکنم جواب شما
رو بدم و تورتون وایسم. آخه مگه دوست نداری همه به دختری بگن خانوم
مهندس. هان دوست نداری؟

مادرم روش و اون طرف کرد و گفت: بیشتر دوست داشتم الان خونه
شوهرت بودی و نوه ام رو ب*غ*ل میکردم

د بیا باز مادر ما زد جاده خاکی

آقام گفت: ای خانوم چقدر عجله دری. م*س*تانه تازه ۲۲ سالش. نترس
این خانوم خوشگل رو دستت نمیمونه.

مادرم بلند شد و گفت: انشالله که این طور باشه. مگه یه دختر چقدر میتونه خاستگار داشته باشه. از وقتش که بگذره دیگه هیچ کس نگاهش هم نمیکنه

فهمیدم که دوباره خبریه. گفتم

خب مامان جان بجای این همه طفره رفتن برید سر اصل مطلب. موضوع از چه قراره؟

مادرم دوباره کنارم نشست و گفت:

امروز که جلسه بودم حاج خانوم عباسی سراغت رو میگرفت. میخاد واسه پسرش بیاد خاستگاری..

به مغزم فشار آوردم تا حاج خانوم عباسی رو به خاطر بیارم. از اون خانواده های متدین و متعصب بودن.

مادرم گفت: پسرش رو چند بار دیدم. آقای به تمام معناست. دکترای مغز و اعصاب. اروپا تحصیل کرده.

گفتم: خب! حالا من باید چه کار کنم

مادرم دستم رو گرفت و گفت:.. بیا و این دفعه رو ببخودی تصمیم نگیر. درست فکر کن

از جام بلند شدم و گفتم: من هنوز درسم تمومه نشده

-من هم به حاج خانوم گفتم. گفت هیچ ایرادی نداره. منتظر میمون تا درست تموم بشه.

پوزخندی زدم و گفتم: اصلا این آقای دکتر من رو دیدن؟

- دیده، عروسی سلیمه دختر عشرت خانوم دیده. وقتی تو سوار ماشین میشدی دیدت.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: پس من خیلی هالو هستم. چون از اون شب چیز بخوسوسی یادم نمیداد.

آقام بلند خندید و گفت: خوب حالا میخواهی چکار کنی؟
دو باره به طرف آقام برگشتم و گفتم: نمیدونم آقا جون، اگه جایی رو پیدا نکنم این ترم مشروط میشم.

دوباره بلند خندید و گفت: این رو نمیگم که. پسر حاج خانوم رو میگم.
لبهام رو مثل بچه لوس ها غنچه کردم و گفتم: آقا جون، شما هم هستی که تا اون موقع ساکت بود گفت: آقا جون، این اصلا قرار نیست حالا حالا ها شوهر کنه

فقط گفته باشم من رو پاسوز این نکنید.

مادرم چشم قره ای بهش رفت و گفت:

این حرفا به تو نیومده باشو برو بالا تو اتاقت.

آقام در حال خندیدن گفت: ولش کن خانوم چه کارش داری.

مادرم عصبانی به طرف آشپز خونه رفت و گفت: ببینید کی گفتم این دخترهات با این تربیت شما رو دستتون میمون.

همونطور که پیش دستها رو جمع میکردم میکردم رو به آقام گفتم: آقا جون حالا نمی شه شما یه فکری برام بکنید. شاید بین دو ستاتون کسی باشه که جایی رو سراغ داشته باشه.

-والا بعید میدونم. اخه همه دو ست و آ شناهای من یک جورى همکار خودم هستن و همشون بازاری هستن.

اما فردا تو بازار یه پرس و جو میکنم بینم چی میشه؟.

فردا صبح حسابی کسل بودم. دیروز چون تا ساعت ۷ خوابیده بودم شبش تا نیمه شب اصلاً خوابم نبرد. شیرین قبل از من رسیده بود. به محض این که من رو دید جلواومد و گفت:

سلام، چیه سر حال نیستی؟

در حالی که خمیازه میکشیدم گفتم: موضوع این ترم زده تو پریم.

-از بس خولی. ول کن بابا.

-بله آگه من هم جای تو بودم همین رو میگفتم. یک شوهر عاشق، پولدار کردی که نمیزاره آب تو دلت تکون بخوره.

-دیدى حق با من بود. من که میدونستم سنگ این لیسانس رو به سینه میزنى محض خاطر شوهر..... بعد هم به طرف دیگه ای نگاه کرد و گفت: چه حلال زاده هم هاست.

با تعجب پرسیدم: کی؟

-آقا داماد دیگه.

نگاهم رو به طرفی که شیرین نگاه میکرد کردم. اه باز این رحیمی کنه بود. داشت میومد به سمت ما. نیشش و نگاه تا بنا گوشش بازه.

رو به شیرین گفتم: بهتره تحویلش نگیری. حوصله این یکی رو ندارم اول صبحی.

رحیمی خودش روبه ما رسوند و با لبخند سلام کرد. بی اعتنا سلام کردم. اما شیرین ما شاله روی من رو زمین نگذاشت و حسابی ی احوال پرسى گرم باهاش کرد. خودم رو مشغول بازرسى کیفم کردم. اما دیدم صدای نمی یاد. سرم رو بلند کردم دیدم هر دوشون زل زدن به من.

رحیمی دوباره سر تکون داد. بابا این دیگه کی بود. اینطوری نمیشد باید امروز تکلیفش رو با خودم روشن میکردم. هر چی ما خودمون روبه کوچه علی چپ میزنیم این حالش نیست.

گفتم: کاری داشتید آقای رحیمی؟

لبخند زد و گفت: این ترم آخر هم شروع شد و شما آرزوی اینکه بیار من رو به اسمه کوچیک صدا کنید بدلم موند م*س*تانه خانوم؟ این و باش ما کجا و این کجا!.....

با جدیت گفتم: من دلیلی برای این کار نمیبینم. در ضمن اصلا دوست ندارم کسی من رو به اسم کوچیک صدا کنه.

از قیافش معلوم بود حسابی جا خورده گفت: معذرت میخوام اصلا قصد جسارت نداشتم.

رویم رو برگردوندم و گفتم مهم نیست. بلکه روش کم شه بره. اما دیدم هنوز وایساده. سیریش. دوباره گفتم: آگه امری هست بفرماید.

مثل اینکه تازه یادش اومده باشه گفت. خاهش میکنم. عرضم به حضورتون که میخواستم بدونم شما جایی رو پیدا کردین؟

شیرین جای من جواب داد: شما چطور؟

-راستش من قرار پیش دایم مشغول بشم. دایم مهندس و ی شرکت
خوسوسی داره.

شیرین: خب پس سلامتی.

رحیمی رو به من گفت: اگر شما جائی رو پیدا نکردین میتونید بیاید انجا
، همینطور خانوم شجاعی (شیرین).

_نه خیلی ممنون ما خودم چند جا رو دیدیم. شما هم میتونید این لطف رو
در حق دیگران بکنید.

رحیمی قیافش در هم رفت و گفت: اما اگر بیاید انجا مشکلی از لحاظ کار
کردن ندارد. در ضمن دایم رضایت کامل خودش رو به استاد اعلام میکنه
هر چند شما از هر نظر نمونه ید...

من که حسابی کلافه شده بودم گفتم: میشه ی خواهشی بکنم؟

-تمنا میکنم شما امر بفرمائید...

میخواستم بگم شرت رو کم کن. اما خب گفتم: لطف کنید و از این به بعد
کمتر با کارهاتون توجه دیگران رو جلب کنید. دلم نمیخاد
انگشت نما بشم.

رحیمی با تعجب نگاهم کرد و گفت: من واقا متأسفم. هرگز فکر نمیکردم
که موجب آزار شما بشم.....البته که شما همیشه به بنده کم لطفی داشتید
اما این رفتار من فقط بخاطر علاقه هست و بس.

-امیدوار بودم با رفتارم متوجه میشدید که نظرم چیه.

-خواهش میکنم دلسردم نکنید

-متأسفم، اما شما باید خوب بدونید ما اصلا به درد هم نمیخوریم.

-آخه چرا؟

میخواستم بگم اولین کسی که با تو بعد از من مخالف مادرم هستش. با اون قیافه ای که برای خودت درست کردی.

گفتم: عقاید من و خانواده با شما زمین تا آسمون با هم فرق داره. این رو از ظاهر هم میشه تشخیص داد.

_ شما دیگه چرا؟! این حرف از شما که تحصیل کرده هستید بعید هستش این چیزا که ملاک زندگی نیست.

-اتفاقا این چیزی نیست که بخواهی براحتی ازش گذشت. الان اینطور میگی اما بعد از یک مدت متوجه این موضوع میشید. اون وقت هستش که اختلافها شروع میشه. ما از نظر سطح فرهنگ خانواده همون با هم فرق داریم.

-خاهش میکنه م*س*تا خانوم صداقت. لطفا این قدر سریع تصمیم نگیرید-.

واقعا داشتم عصبانی میشدم. اینقدر آدم سمج!

سعی کردم صدام بالا نره: آقای رحیمی با عرض معذرت باید بگم جواب من منفی هستش. اومیدوارم این اولین و آخرین بار درخواست شما باشه.

بعد هم رحیمی و با اون قیافه دمی و شیرین و با دهان باز ترک کردم و به طرف کلاس رفتم و روی یک صندلی نشستم. لحظه ی بعد شیرین اومد کنار دستم نشست و گفت: تو که از دیروز از نگرانی این ترم قیافت اینطوری شده

میمردی برای ظاهر هم که شده مثل آدم رفتار کنی بلکه اگر جانی رو پیدا نکردی بری تو شرکت داییش مشغول شی. هان میمردی؟

- شیرین من آگه ۲ تا ترم دیگه هم بخاطر این موضوع مشروط بشم محال برم با رحیمی تو شرکت داییش مشغول شم.

- دیوانه ای دیگه، دیوانه. دیوانه که شاخ و دم نداره. حداقل کاری میمکردی من این ترم رو پاس کنم.

- خیلی رو داری بخدا... تازه حالم دیر نشده. میتونی به رحیمی بگی تو حاضری اونجا مشغول بشی.

-اره، چون میدونی این کار رو نمیکنم میگی.

با او مدن استاد ساکت شدیم. اما از رحیمی خبری نشد. آخه یک ذره دلم به حالش سوخت....

کلاس که تموم شد دوباره بدنبال چند شرکت رفتیم. اما باز هم بی نتیجه بود. تازه داشتیم به این نتیجه میرسیدم که شاید نباید با رحیمی این طور حرف میزدم...

تو اواقم نشسته بودم و به صفه مانیتورم خیره شده بودم. همین که صدای آقام رو شنیدم مثل فشنگ پایین رفتم.

-سلام آقا جون؟ چی شد؟ تونستید به نتیجه ای برسید؟

-سلام بابا جان. بگذار ی نفسی تازه کنم چشم به اون هم میرسیم.

با خجالت به طرف آشپز خونه رفتم. هستی در حال چایی ریختن بود. وقتی کارش تموم شد گفتم تو برو من میارم.

نگاهی به من کرد و گفت: خیلی زرنگی. میخوای نشون بدی خودت چایی ریختی.

-آخه تو چقدر بچه ای. این موضوع چه اهمیتی داره.

-اگه اهمیتی نداره برو بشین خودم میارم.

سرم رو با تا سف تکون دادم و رفتم سالن رو برو آقام نشستم. مادرم گفت:
چه عجب ما شما رو دیدیم؟

-سر به سرم نزارید مامان. بخاطر این ترم حوصله هیچ چیز ندارم.

تا خواست حرفی بزنه گفتم: بله میدونم. میخواهید بگید این هم رشته بود که تو رفتی.

مادرم چشمش رو با حالت ناز چرخند و به آقام نگاه کرد.

آقام گفت: غصه نخورم*س*تانه، خبر خوش برات دارم.

با خوشحالی بلند شدم و رفتم پایین پاش نشستم گفتم: چه خبری؟ نکنه جایی رو برام پیدا کردید هان آقا جون؟

آقام دستی به صورتش کشید و گفت: هم اره، هم نه.

هستی که یک چایی دست آقام میداد گفت: یعنی چی آقا جون!؟

آقام قندی رو تو دهانش گذاشت و گفت: اره یعنی، آقای سمائی رو دیدم

موضوع رو بهش گفتم گفت با جناقش تو کار بساز بفروش و این کارا ست

از قره معلومی شرکت ساختمانی مهندسی هم داره قرار شد امشب با

باجناقش آقای راد منش صحبت کنه، فردا نتیجه رو بهم بگه. نه هم این که

جواب قطعی معلوم نیست.

خانواده آقایی سمائی رو میشناختم . با هم رفت و آمد داشتیم . دو دختر دشت به سن من و هستی داشت . من با شیوا ، هستی هم با لیدا که همسن خودش بود صمیمی بودیم . چندین بر هم قرار شد با هم بریم ویلاشون شمال که هر دفته جور نمیشد .

بلاخره چاره نبود باید تا فردا شب صبر میکردم .

شب رو با هزار فکر و خیال بصبح رسوندم .

صبح با صدای موبایلم بیدار شدم . شیرین بود . -چیه اول صبحی ول نمیکنی ؟

-اول از همه که سلام . دوما تقصیر منه که با فرید میخواستیم بیایم دنبالت تا پیاده نری .

- سلام . به دل نگیر حرص هم نخور گوشتت آب میشه .. تا ی رب دیگه دم دارم .

-رو که رو نیست . بجای تشکرت .

-خیلی خب ممنون که لطف میکنی و من هم میرسونی .

دگمه روزدم و تماس رو قطع کردم . ابی به صورتتم زدم . مسواک هم زدم و حاضر شدم . رفتم پایین . مادرم تو آشپزخونه بود سلام کردم گفتم : مامان من رفتم .

-کجا بشین صبحانه بخور .

در حالی که یک لقمه برای خودم میگرفتم گفتم . این و تو ماشین . میخورم . شیرین با فرید میان دنبالم .

به طرف در رفتم و کفشهام رو پوشیدم و با ی خدا حافظی رفتم بیرون از اونجا که همیشه این حیاط با صفا حوا سم رو بخودش جلب میکرد متوجه گذر زمان نشدم و مشغول بو کردن و نوازش گلها شدم. دوباره صدای موبایلم بلند شد شیرین بود فهمیدم خیلی وقت منتظرم هستن. در رو باز کردم و در حال سلام و احوالپرسی سوار شدم.

فرید مثل همش صمیمی احوال پرسى کرد اما شیرین تا من رو دید گفت: خدا بگم چکارت کنه این دفه دیگه حواست بچی بود اینقدر دیر کردی. با شرمندگی گفتم: ببخشید. این دفه هم حق با شماست.

شیرین کمی به عقب برگشت و گفت: آگه توبه یکی از این خواستگارات جواب مثبت بدی ما مجبور نیستیم جور انها رو بکشیم. لبم رو گاز گرفتم و به فرید اشاره کردم.

شیرین لبخندی زد و گفت: بی خود شکلمک در نیار یکی از همین خواستگارات همین پسر عمو فریده. تو عروسی ما که تو رو دیدی ول کن فرید نشده.

چشمم رو درشت کردم بلکه ساکت بشه.

من نمیدونه چرا این خواستگارا یک دفه سر و کلشون با هم پیدا شده بود!

شیرین اصلا انگار نه انگار. باز ادامه داد:

م*س*تانه من اصلا حوا سم نبود. اما دوباره دیشب زنگ زد از تو پرسید. به خدا آگه زنش نشی خیلی خری.

فرید از آینه نگاهی کرد و گفت: البته ببخشید شیرین اینطوری حرف میزنه.

-خاهش میکنم من همیشه م*س*تفیض حرفهای ایشون میشم.
شیرین دوباره به جلو برگشت و گفت: من برای خودت میگم. جای برداری
، خیلی آقاست. خوشتیپ ،تحصیلکرده. از همه مهمتر پولدار. دیگه هم
احتیاج نیست در به در از این شرکت به اون شرکت بریاگه زنش بشی
میری امریکا. ای خدا شانس رو میبینی.

در اصل برای عروسی ما اوامده اینجا من هم دیدم طرف کیس خوبیه
جواب بله رو از طرف تو دادم.

_تو چکار کردی؟

فرید قهقهه ای زد و گفت :شوخی میکنه م*س*تانه خانوم ؟
شیرین دوباره طرفم برگشت و گفت :شوخی ندارم. امروز ساعت ۲ همدیگر
رو توی کافی شاپ ...میبینید.

از صندلیم جدا شدم و به طرفه جلو خم شدم طوری که فرید صدا م رو
نشونه به شیرین گفتم:

بی خود قرارگذاشتی ...

-حالا ،شما هم باید بری .یعنی گفتم حتمی میای.

بلند گفتم : من رو که میشناسی .نباید این کار رو میکردی.

فرید رو به شیرین گفت :بفرما ،من که گفتم الان نگو شیرین جان .خوب
معلوم اول صبحی هنوز هیچی نشده مخالفت میکنه.

این و باش صبح و شب نداره .بیخودی قرار گذاشتید .اون هم از طرف من
خوب والا.....

شیرین گفت: شما نگران نباش اون با من.

همون موقع به مقصد رسیدیم. یه خداحافظی کردم واز ماشین زدم بیرون
 .نمیخواستم جلوی فرید با شیرین بحث کنم . شیرین به دو اومد دنبالم . در
 حالیکه نفس نفس میزد گفت : چیه ... حالا ... اخمهاش تو .. همه ؟

-بابا تو دیگه کی هستی ! یه کاره از طرف من با یارو قرار گذاشتی ، تازه میگی
 چیه حالا!....

-اوه.....از خدات هم باشه . با اون روسری که تو، تو عروسی ما سر کرده
 بودی

هیچ کس نباید نگاهت میکرد . من موندم این اشکان از چیه تو خوشش
 اومده با این امل بازیهاش.....

نفسی با حرص بیرون دادم و گفتم :. به خدا که.....
 -اره ، میدانم . اما حالا که مجبوری بیایی .

-عمرا . خودت قول دادی خودت هم میری .

شیرین جلوم واستاد و گفت :م*س*تانه اگر نیایی نه من نه تو.

بدون این که به حرفش اهمیت بدم . به طرف کلاس رفتم . تا وارد شدم . استاد
 هم وارد شد . برای همین شیرین نتونست حرفی بزنه . چند ساعت بعدی رو
 هم یه جورى از سر خودم باز کردم .

اما ساعت آخر شیرین اول با التماس نگاهم کرد و بعد گفت :م*س*تانه بیا
 و از خر شیطون بیا پایین . لولو خور خوره که نیست . میشینید باهم حرفهاتون
 رو میزنید اگر....

توی حرفش پریدم و گفتم: از تو متعجب هستم!!!! آخه تو مگه اخلاق من رو نمیشناسی که سر خود قرار گذاشتی.؟!!

شیرین دستم رو گرفت و گفت: بخدا من با اینا رودرواسی دارم. یک دفه اون گفت من هم مجبور شدم قبول کنم. بخدا قول میدم دیگه از این کارها نکنم. همین یه دفه.

خندم گرفت. مثل بچه ها شده بود. لبخندم رو که دید گفت: این یعنی قبول ؟

-فقط همین یه دفه. پرید ب*غ*لم کرد و گفت: میدونستم.

با شیرین به کافی شاپ مربوط رفتیم. وقتی رسیدیم فرید و با یه مرد جوان سر یه میز دیدیم نشستن.

به طرف اونها رفتیم. هردو به احترام بلند شدن. کنار شیرین روبروی پسر عمومی فرید نشستیم. فرید چند بستنی سفارش داد. از اول تا آخر سرم پایین بود.

نمیخواستم با طرف چشم تو چشم شم. من خجالتی نبودم اما هیچ وقت با خواستگارم بیرون نیومده بودم اونم با دو نفر دیگه. که یکیش هم شیرین باشه هی با پاش بزنه به پات که، بابا تو هم یه حرفی بزنی. بدترت معزب میشدم.

خیلی دوست داشتم هر چی زودتر از این مهلکه خلاص شم. شیرین که دید من خیال حرف زدن ندارم رو به فرید گفت: فرید جان من خیلی دلم از اون کیکا میخواد.

ای کوفت خوبه نیم ساعت پیش یه ساندویچ خوردی .حالم که بستنی خوردی بی خود نیست گامبوئی .

فرید گفت؛ عزیزم من که نمیدونم تو از کدوم کیکها میخواهی .بلند شو با هم بریم سفارش بدیم شما چیزی نمیخواین ؟

چرا من هم با خودتون بیاید.....

فقط سر تکون دادم یعنی نه .پسر هم عموش گفت: نه ممنون .

با هم رفتن مثلا کیک سفارش بدن .

همینطور به رفتن انها خیره شده بودم .که اشکان (پسر عموی فرید) گفت:

شما بستنیتون رو نخوردید .میخواین نوع دیگش رو سفارش بدم .

برگشتم به صورتش نگاه کردم .چشمش قهوه ای روشن بود .پوستی گندم

گون با موهای روشن خرمایی .در کل جذاب بود . از اون تیپهای دخترکش

داشت .

با لبخندش من رو غافلگیر کرد .نگاهم رو پایین انداختم و گفتم: ممنون

میلی ندارم .

دوباره سکوت .زیر چشمی نگاهش کردم .هنوز داشت من رو نگاه میکرد

ای کاش یه حرفی بزنه .دوست ندارم این طوری بهم خیره بشه .

کمی دست دست کردم اما خیال حرف زدن نداشتم . سرم رو بالا کردم و

گفتم : من باید برم .دیرم میشه .

با تعجب گفت : به همین زودی .ما که هنوز حرفی نزدیم .

مقنعه ام رو جلوتر کشیدم و گفتم: من که حرفی نداشتم.... شما هم آگه حرفی دارید لطفا کمی زودتر. من باید برم.

دوباره سرم رو انداختم پایین. دستهایم رو بهم قلاب کردو گفتم: بخدا که شرم و حیا دختر ابرونی هیجا پیدا نمیشه.

از حرفش چیزی دستگیرم نشد. گفتم: بله؟!!

لبخندی زدو گفتم: همون دفته اول که شما رو تو عروسی فرید دادم شیفتون شدم، اول شیفته زیبایی شما و بعد نجابتی که در شما دیدم. بین اون همه دختر با این که لباس ساده و پوشیده ای با روسری پوشیده بودید اما مثل خورشید میدرخشیدید.... نمیدونم میدونید یا نه، من در امریکا زندگی میکنم. همه جور دختری پیدا میشه. (بهتره بگی با همه جور دختری بودم، ای کاش میتونستم بگم).. اما من همیشه آرزوی داشتن همسری مثل شما رو داشتم.

چه کم اشتها، رودل نکنی یه وقت. مردتی که حالش رو کرده حالا دنباله یه دختر آفتاب مهتاب ندیده میگرده.

گفتم: اما من اصلا قصد ازدواج ندارم، مخصوصا که هیچ وجه تشابهی بین من و شما وجود نداره. من در خانواده متدین و معتقد بزرگ شدم و به اعتقاداتم پایبندم. تصور نمیکنم این برای شما خوشایند باشه. (خدا کنه این دیگه مثل رحیمی کنه نباشه)

- شما از کجا میدونید اعتقادات شما برای من خوشایند نیست؟..... مطمئن باش من برای ازدواج با شما هر کاری میکنم. حتی میشم همونی که شما میخاین.

-اما من نمیخوام شما رو تغیر بدم .چون مسلما بی فایده س .

-چرا اینطور فکر میکنید ؟ فکر نمیکنید اشتباه میکنید ؟

-شما چرا میخواین غیر از اونى که هستید عمل کنید .

-من اینطور نمیخوام .

-اما شما خودتون گفتید تغیر میکنید!

مثل این که جا خورد . به صدندلش تکیه داد و گفت:هرگز فکر نمیکردم اینطور قدرت بیان داشته باشد .

فکر کنم میخواست بگه : فکر نمیکردم اینقدر زبون دراز باشی .

لبخند زد و گفتم:آیا این از نجاباتم کم میکنه ؟

سرش رو تگون داد و گفت:هرگز . اما من فکر میکردم شما...

وسط حرفش گفتم : بی زبون باشم .

به لبخندی اکتفا کرد . گفتم : به هر صورت ما نمیتونیم زوج خوشبختی

باشیم . امیدوارم همسر دلخواهتون رو پیدا کنید و خوشبخت بشید .

-اما من شما رو انتخاب کردم مطمئنم در انتخابم اشتباه نکردم .

سرم رو تگون دادم و گفتم : متاسفم . من قصد ازدواج ندارم . نظرم رو هم

گفتم الان هم فقط برای این انجام که شیرین بد قولی نکرده باشه .

-اگه با پیشنهادهام موافقت کنید کاری میکنم که هیچ وقت پشیمون نشد . ی

زندگی ایدال براتون میسازم که همه حسرت ببرن . میشم همونی که میخواین

.... من تک فرزند هستم که تمام ثروت هنگفت پدرم متعلق به منه پس از

اون نظر هم خیالتون راحت باشه .

دیگه کلافم کرده بود. این از رحیمی هم سیریش تر بود. با اون فرضیه‌های مسخرش. کمی فکر کردم وگفتم: گفتید کجا سکونت دارید؟ طفلک ذوق کرد گفت: امریکا، نیویورک سیتی.

-خیلی راجع به نیویورک شنیدم. باید جای جالبی باشه.
-خیلی زیاد. میدونم شیفته اونجا میشد. کل ایران با مقایسه با اونجا هیچه مطمئنم از اونجا خوشتون میاد.

از رو صندلی بلند شدم و گفتم: اما من حاضر نیستم نصفه خاک ایران رو با کل نیویورک و یا هیچ جای دیگه عوض کنم.

بعد هم اون رو با نگاهی بهت زده ترک کردم و بطرف شیرین و فرید که دور یه میز دونفره نشسته بودن رفتم. هر دو بلند شدن. شیرین گفت چی شد؟ به نتیجه ای هم رسیدید؟

-بله، به نتیجه رسیدیم که اصلا برای زندگی مشترک بدرد هم نمیخوریم. حالا هم با اجازه شما من باید برم. دیرم شده. فرید گفت: اجازه بدید شما رو هم می‌رسونم.

-ممنون شما مهمون دارید خودم میرم. خداحافظ
سریع زدم بیرون. نگاه آخر شیرین من و یاد حرفش که همیشه میگفت: خیلی دوستدارم بدونم این شازده تو کی میتونه باشه. حتما خیلی دیدنیه.

طفلک بدجور زدم تو برجش. بچه پولدار سوسول. حالا اه این و رحیمی نگیره... نه بابا.. خوب قصد ازدواج ندارم دیگه. زور که نیست فکر کنم من با این کارام آخر رو دست مامانم بمونم.

یه در بست تا خونه گرفتم. تا در حال رو باز کردم مامانم جلوم سبز شد.

-تا حالا کجا بودی م*س*تانه جان؟ موبایلت رو چرا جواب نمیدادی؟
 دستم رو تو جیبم کردم و موبایلم رو نگاه کردم.
 -بیخشید مامان شارژش تموم شده بود. حواسم نبوده جانی معطل
 شدم. برایی همین دیر شد.
 -دلم هزار راه رفت. تو که کاری داشتی نباید از یه جایی تماس بگیری بگی
 دیر میای. اون هم ۲ ساعت.
 مقنعه ام رو از سرم دراوردم گفتم: حق با شماست. ولی باور کنید حواسم
 نبود. از ترافیک این موقع روز هم که خبر دارید.
 همونطور که از پلها میرفتم بالا گفتم: من میرم بخوابم ۱ ساعت دیگه بیدارم
 کنید.

قبل از این که مادرم بیدارم کنه بلند شدم. دستی به صورتم کشیدم و پایین
 رفتم. هستی و مادرم پا tv بودن.
 _آقا جون نیومده.

صدای آقام از پشت سرم اومد.: بنده پشت سر مبارک هستم.

-سلام آقا جون

-سلام بابا

با چشمم راه رفتن آقام رو دنبال کردم. رویه میل نشست. با لبخند بهم گفت
 میدونم منتظر چی هستی؟
 جلو رفتم. گفتم: خوب چی شد؟
 -آقای سمانی گفت باید با خودت صحبت کنه.

با تعجب گفتم: آقای سمائی میخواد با من صحبت کنه!

-نه جانم، آقای رادمنش میخواد با تو صحبت کنه.

-همون باجناقش.

-اره فکر کنم.

کی؟

-همین امشب

بعد تکه کاغذی رو که تو جیب پیراهنش بود بدستم داد.

-بفرما. بهتره هر چی زودتر زنگ بزنی. فکر کنم شماره شرکت باشه.

به ساعت دیواری نگاه کردم و گفتم: اما فکر نمیکنم ک سی دیگه تو شرکت

باشه. ساعت ۶. معمولا شرکتها این موقع تعطیل هستن.

_امیدوارم که این طور نباشه چون به آقای سمائی گفتم. تو حتما امروز با آقای رادمنش تماس میگیری.

به شماره نگاه کردم و گفتم: حالا شانسم رو امتحان میکنم.

بطرف تلفن رفتم و شمارو رو گرفتم. چند بوق پیاپی خورد. به محض این

که میخواستم تلفن رو قطع کنم تلفن پاسخ داده شد.

-بله بفرماید

عجب صدای گرم و گیرای.

-سلام بیخشید با آقای رادمنش کار داشتم.

-خودم هستم.

صداش به نظرم جوون او مد. فکر نمیکردم باجناق آقای سمائی به این

جوونی باشه.

-بنده صداقت هستم.

-صداقت ؟

-بله ، همونی که آقای سمائی در موردش باهاتون صحبت کردههمون دانشجوی ترم آخر مهندسی ساختمان....

وقتی سکوتش رو شنیدم ادامه دادم :راستش همونطور که واقف هستید این ترم رو باید تو یکی از شرکتهای مهندسی ساختمانی مشغول باشم تا با پایان کارام موافقت بشه .الان هم کاملاً به لطف شما بستگی داره که موفق به این کار بشم یا نه.

دیدم حرفی نمیزنه گفتم :آقای سمائی به پدرم گفته بودن شما منتظر تلفن بنده هستید.

گفت:من تنها بخاطر کاری مجبور شدم شرکت بمونم .و گرنه این موقع شرکت تعطیله.

مرض.....اصلاً توقع نداشتم این حرف رو بز نه . به روی خودم نیوردم.گفتم:بله متوجه قصورخودم هستم.

کمی مکث کرد و گفت :تا حدودی در مورد شما شنیدم.

چه عجب.....

-فردا میتونید بیاید شرکت.

-بله میتونم

-خیل خب .از نظر من مشکلی نیست .اتفاقاً ما روی پروژه مهمی داریم کار میکنیم که کار گروهی هستش برای پایان کار شما خوب میتونه باشه.

اخ که من قربونه نه نه .اخ که من نمیدونم از خوشحالی چکار کنم
یکدغه یاد شیرین افتادم .گ*ن*ا*ه داشتنمیدونستم در خواستم درست
یا نه اما دل به دریا زدم گفتم :ببخشید آقای راد منش یه درخواست دیگه.

-بفرمایید

-یکی از دوستان من هم همین مشکل رو داره .اگر امکان داره ایشون رو هم
بپذیرد واقا لطف بزرگی کردید ...آخه اون.....

میون حرفم اومد و گفتم: مطمئنید همین یه نفره ؟

باتعجب پرسیدم :بله!؟

-اگر مطمئن هستید همین یه نفره نه بیشتر موردی نداره .اما من فقط شما و
دو ستتون رو برای همکاری میپذیرم و بس .چون دانشجو بکار ما نمیاد .اون
هم فقط بنخاطر آقای سمائی.

مردک بساز بفروش چه کلاسی هم میاد برای من .حیف که بهت محتاجم

وگرنه.....

-الو.....

-بله مطمئن باشد پشیمون نمیشد.

-پس فردا شما خانوم.....

-صداقت هستم و دوستم شجاعی.

-بله .فردا راس ساعت ۱۱ اینجا باشد.

-میشه آدرس رو لطف کنید.

-یادداشت کنید .تجربیش.....

تا گوشی رو گذاشتم از خوشحالی یه جیغ کشیدم.

-هم من هم شیرین از فردا مشغول میشیم. آقا چون دست درد نکنه.
 -از من نباید تشکر کنی از آقای سمائی و باجنابش باید ممنون باشی.
 مادرم گفت: بهتره همین شب جمعه خانواده آقای سمائی و خانواده آقای
 رادمنش رو دعوت کنیم. یه تشکر هم از شون بکنیم.
 گفتم: عالیه. هرچند از آقای رادمنش زیاد خوشم نیومد.
 مادرم: این چه حرفیه م*س* تانه!
 -آخه به نظرم ی جوروی بود. از خود راضی و از خود متشکر.
 -آقام: این درست نیست نسبت به کسی قضاوت کنیم و پشت سرش
 بدگویی کنیم.

هستی: حالا خوب همین آقا تو رو قبول کرد.

شکلکی براش در آوردم و رفتم تا این خبر رو به شیرین هم بدم

فردای اون روز سر ساعت ۹:۳۰ جلو خونه منتظر شیرین بودم که با ماشین
 بیاد. قرار بود تنها بیاد. بلاخره خانوم بعد از ۱۵ دقیقه تشریف آوردن.
 -سلام چرا اینقدر دیر کردی؟ خوبه میدونی این ساعت ترافیک.
 -سلام.... خوب چه کار کنم. حالا نگران نباش به موقع میرسیم.
 بعد از کلی عقب و جلو کردن خانوم موفق به دور زدن شد. خلاصه با دست
 فرمون شیرین و معطلی برای آدرس پیدا کردن ساعت ۱۱:۲۰ دقیقه جلوی
 شرکت رسیدیم.

قبل از این که شیرین پارک کنه گفتم: من میرم تو بعدا بیا

پریدم پایین. ساختمون شیکه بود. با نمای مدرن و امروزی.

رفتم تو. دگمه آسانسور روزم. شانسم همون موقع درش باز شد. زودی سوار شدم و شماره ۵ روزم. حالا مگه میرفت. فکر کنم با پله میرفتم سریع تر بود. بلاخره به طبقه ۵ رسید. تا در باز شد مثل فشنگ پریدم بیرون. اما بشدت با شخصی بر خورد کردم.

تمام وسایل اون شخص روز زمین پخش شد. خیلی زود رسیده بودم این هم شد قوز بالا قوز.

اصلا سرم رو بلند نکردم چون کاملا میتونستم حدس بزنم تا چه حد عصبانیه.

همونطور که سرم پایین بود گفتم: ببخشید آقا طرف خیلی قاطی بود. سنگینی نگاهش رو که زل زده بود به من رو میتونستم احساس کنم. یه نگاه به ساعت کردم. نمیرفتم سنگینتر بودم. نشستم تا وسایل طرف رو از زمین جمع کنم. برگه ای رو که دستم بود رو ازم گرفت و با صدایی عصبی گفت: لازم نیست شما زحمت بکشید. من خودم جمع میکنم.

به درک. خب حواسم نبود. از قصد که اینا رونریختم. شانه ام رو بالا انداختم و بدون این که نگاه کنم یا حرفی بزنم بلند شدم. حرکت کردم به جلو اما بوی عطری که با هوا آمیخته شده بود کنجکاوم کرد یه نگاهی بهش بندازم.. از پشت سر که هنوز مشغول جمع آوری وسایلم بود. نگاهش کردم.

موهای سیاهش خیلی مرتب کوتاه و آراسته شده بود. پوستش کمی برنزه بود. هیکلش ورزیده و خوش فرم بود. نه

می ارزید بهش بخورم.

باباز شدن در آسانسور به خودم اوادم. شیرین او مد بیرون و به مرد جوان که در حال بلند شدن بود نگاهی کرد. بعد متوجه من شد.

-م*س*تانه تو هنوز نرفتی. چرا اینجا واستادی. دیر شده ها.

با حرص نفسم رو بیرون دادم: دیگه چه فرقی میکنه. این چند دقیقه هم روش.

-وا.. تو که میگفتی باید به موقع برسیم.

-حالا هم میگم. ولی این آقای رادمنش اونقدر بد اخلاق و قاطی بود که میترسم سر این تاخیر دیگه ما رو قبول نکنه.....

شیرین دستم رو گرفت و گفت: امتحانش که ضرری نداره.

دوباره به مرد جوان که در حال سوار شدن آسانسور بود نگاهی کردم. کاش صورتش رو میدیدم چه شکلی بود.

توسط شیرین کشیده شدم و من بیخیال طرف.

منشی که بنظر میومد همسن و سال ما باشه گفت: میتونم کمکتون کنم؟

-سلام با آقای رادمنش قرار داشتیم

با حالت خیلی لوسی گفت: منظورتون آقای مهندس رادمنش دیگه؟

(نمیدونستم بساز بفروش ها م مهندس محسوب میشن)

-حالا.....هستن.

اخمهاش رو تو هم کرد

-نخیر. تشریف بردن

-یعنی چی؟ ما ۱۱ باهاشون قرار ملاقات داشتیم!

-به ساعت دیواری نگاه کرد و با تمسخر گفت:

فکر کنم ۴۰ دقیقه دیر امیدید رفتن.

-حالا ما چکارکنیم

شونهایش رو بالا انداخت. شیرین هم او مد حرفی بز نه گفت: خب آخه

ترافیک بود

یه چشم قره بهش رفتم(با این حرف زدنت)

-به هر صورت من نمیتونم براتون کاری کنم

با حرص به شیرن نگاه کردم. خودش فهمید گفت: خب فردا میایم ... هان

نگاه منشی بهمن فهموند ، بیخودی زحمت نکشید.

همون لحظه ی مرد جوون از اوتاقی او مد بیرون و رو به منشی گفت:

خانوم سرحدی لطف کنید قرار فردا رو کنسل کنید

خواست به اتاقش برگرده که با دیدن ما که اون وسط بیتکلف وایساده بودیم

مکت کرد و گفت :خانوم سرجدی این خانومهای محترم.....

ورپریده نگذاشت طرف حرفش رو بز نه زودی گفت: این خانومها با آقای

مهندس رادمنش قرار ملاقات داشتن ، نه این که خیلی دیر او مدن ایشون

رفتن . خودتون میدونید که ایشون چقدر به این مسائل حساسن.

اه اه ، حاله به هم خورد از بس این ها رو با ادا گفت...

مرد جوان گفت: شما خانوم.....

شیرین :شجاعی هستم. ایشون هم صداقت.

(یه خانوم به دمبش میبستی. ازت کم میشد)

مرد جوان: بله بله. بنده در جریان هستم. از اینطرف لطفاً.

یه نگاه معنی دار به منشی کردم و با شیرین همراه اون به یه اتاق بزرگ که مبلمان و دکورش از ابی فیروزه ای و سفید بود، رفتیم.

-بنده نیما وحیدی هستم همکار و دوست امیر...
-منظورتون از امیر همون آقای رادمنش هستش؟

-بله. ببخشید من نه این که همیشه امیر رو به اسم کوچیک صدا میزنم اینه که حواسم نبود. ایشون درباره شما با من حرف زد.

قرار بود با خود شما صحبت کنن اما یه کاری پیش اومد نتونستن بیشتر منتظر بمونن. گفتن آگه برای شما مشکلی نیست. میتوند همین امروز مشغول بشید.

کمی جابجا شدم گفتم: راستش ما فکر نمیکردیم از امروز مشغول بشیم اینه که مدارک لازم رو از دانشگاه نگرفتیم. اگر لطف کنید امروز رو معاف کنید ما امروز دانشگاه میریم مدارکی که ایشون باید امضا کنید رو میگیریم تا فردا خدمت برسیم.

-خواهش میکنم. مشکلی نیست. شما میتوند فردا ساعت ۹ برای شروع اینجا باشد... فقط... آگه ممکنه راس ساعت اینجا باشد. امیر نسبت به این مسائل خیلی جدیه.

(ای خدا شیرین خدا بگم چکارت کنه با این دست فرمونت)

-بله متوجه هستم از بابت امروز هم خیلی متاسفیم... انشالله فردا راس ساعت ۹ اینجا مییم

همگی باهم بلند شدیم و از بیرون اومدیم

یکراست به دانشگاه رفتیم. خوشبختانه استاد بود و کارمون زود راه افتاد. من
 ترمهای دیگه سعی کرده بودم هرچی واحد هست رو بگیرم تا این ترم آخر
 الاف انها نشم. شیرین رو هم مجبور کرده بودم همین کار رو بکنه
 پس خوشبختانه مشکل دیگه ای نبود ما میتونستیم هر ۴ روز در هفته رو
 شرکت باشیم.

صدای موبایلم در اومد

-سلام مامان جان

-سلام مادر کارت چی شد؟

-از فردا شرکت مشغول میشیم

-به سلامتی. پس من الان به خانوم سمائی زنگ میزنم، شماره خواهرش رو

هم میگیرم برای فردا شب دعوتشون میکنم. تو هم به شیرین بگو فردا شب

بیان

-زود نیست مامان. میخوای ی موقع دیگه بگو

-چه فرقی میکنه مادر. بلاخره که باید دعوتشون کنیم هر چی زودتر بهتر.

-باشه هر جور صلاح میدونید. فعلا کاری ندارد

-نه مادر به امان خدا

شیرین: مامانت بود

-اره، راستی فردا خونه ما دعوتید.

-چه خبره

- ما مانم میخواد خانواده آقای رادمنش با آقای س.مائی، همون که گفتم
 باجناغه رادمنشه، همون که من و هستی با دختراش جوریم....

-خب بقیش رو بگو

-هیچی دیگه میخواد دعوتشون کنه

-ما که فردا نمیتونیم بیایم جایی پاگشا شدیم....میگم به مامانت بگو جای
 ما این وحیدی رو دعوت کنه. پسر خوبی بنظر میرسید. نه؟

-اره خیلی محترم بود

-خوب دیگه تا نترشیدی، بیا و این و تور کن. قیافش که بد نبود. اخلاقش
 هم که مورد پسند واقع شد

-ترمز کن

دیوونه سریع زد تو ترمز. نزدیک بود سرم بره تو شیشه

-چرا ترمز کردی

-خب تو گفتی

-ای خدا... این فرید با تو چه کار میکنه ایکیو. را بیوفت تاکسی از پشت
 بهمون نزده.

فردا یه ربع به ۹ شرکت بودیم. نگاه من و شیرین و منشی مثل فیلم های
 و سترن بود که میخوان دوئل کنن. همون موقع هم یه آهنگ و سترن اومد تو
 ذهنم. خندم گرفته بود اما با بیرون او مدن وحیدی از یه در که فکر کنم
 دستشویی بود. خودم رو جمع و جور کردم.

نیما: سلام... بفرماید از این طرف. امیر منتظر شماست.

با اشاره او به طرف یکی از دو اتاقی که طرف چپ میز منشی بود رفتیم. وحیدی در زد و به ما تعارف کرد. اول شیرین بعد من، بعد وحیدی وارد شدیم.

اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد. یه میز نقشه کشی سمت راست اتاق بود. (چه خودش هم تحویل گرفته)

یه ست مبل سفید چرم سمت راست اتاق بود. روبرو مون یه پنجره بزرگ بود که جلوش یه میز تحریر بزرگ بود با یه کامپوتراز اون مدل جدیدا که یه گوشه اش بود. سرک کشیدم بینم آقا زیر میز تشریف ندارن. اما به نتیجه ی نرسیدم.

نیما: شما اینجا تشریف داشته باشید. فکر میکنم امیر.....

با باز شدن در کمی مکث کرد

-امیر کجائی تو؟

چرخیدم و به پشتم نگاه کردم

عجب چهره جذابی داشت. چشمای زیبای سیاهش انقدر جذاب و نافذ بودن که به سختی میتونستی نگاهت رو ازشون برداری.

قد و قامتش رو که دیگه نگو. من با این قد بلندم فکر کنم تا گردنش بودم. یه لحظه به خاله ندیده شیوا حسودیم شد.....

شیرین بلافاصله سلام کرد و خودش رو معرفی کرد

اما من نمیدونم چرا هنوز همونطوری وایساده بودم نگاهش میکردم. انگاری تا حالا آدم ندیده بودم.

با ضربه آرومی که شیرین به پهلویم زد به خودم اومدم.

-سلام. صداقت هستم.

نگاه جدی کرد و با طعنه گفت: بله قبلا همدیگر روزیارت کردیم.

بعد از جلو ما رد شد با دست اشاره کرد بنشینیم.

من در حال نشستن گفتم: ببخشید من به جا نیا وردم.

روبرو ما نشست و گفت: دیروز خاطرتون نیست!

-دیروز؟

-بله تو راهرو. جلوی آسانسور.

پس اونوی که من بهش خوردم این بوده... ای داد. یه دفه یادم اومد در موردش

به شیرین جلو خودش چی که نگفتم.

بد اخلاق گفتم... نکنه گفتم گند دماغ..... یادم نیست

امیر: حالا بجا آوردین؟

طبق عادتم که همیشه وقتی خیلی خجالت میکشیدم، لب پایینم رو گاز

گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

بلند شد و از رو میز نقشه کشی چندتا نقشه آورد جلو ما گذاشت

-این پروژه ای هست که باید به اتفاق چند مهندس طراحی بشه. شما هم

میتونید در این پروژه همکاری کنید.....

نگاه گنگ من و شیرین رو که دیدرو به من گفت: امیدوارم از این

دانشجوهای نباشید که شانسی تا اینجا اومده باشن.

چی؟!.... من که میدونستم این آدم نیست..... اصلا هرچی گفتم حقش بود

..... این یه توهین بود.....

سعی کردم نشون ندم از حرفش عصبی شدم. گفتم: نه، ما از اون بچه پولدارا نیستیم که بعدا بنخاطر پول بابامون اسم مهندس رو یدک بکشیم.

امیدوارم فهمیده باشه منظورم خود بساز بفرو شه... اگر هم همین الان بگه از قبول ما صرف نظر کرده هم برام مهم نیست....
اما گفتم: خوبه. پس مشکلی نیست.

به شیرین نگاه کردم. نگاهش با سرزنش همراه بود. از رو منل بلند شد و گفت: آقای راد منش این برگه ای هست که شما باید امضا کنید. ما باید اون رو به استادمون آقای مهندس صدیق نشون بدیم.

امیر: استادتون مهندس صدیق؟ مهندس شاکر صدیق؟

شیرین: بله. چه طور؟

-ایشون استاد من و نیما هم بودن؟

شیرین نه برداشت نه گذاشت گفت: ااا... مگه شما هم دانشگاه رفتید؟!

نگاه امیر متعجب شد.

-بله. من و نیما در دانشگاه.... فارغ التحصل شدیم

نیما گفت: البته اون موقع به تشویق استاد قرار بود به کانادا هم بریم برای تکمیل مدرکمون، اما خب، من نتونستم برم. برای همین فقط امیر به مدت ۳ سال رفت اونجا و درسش رو تموم کرد. من فقط فارغ التحصل دانشگاه..... هستم.

خرابکاری پشت خرابکاری.... اصلا فکرش رو نمیکردم طرف مهندس واقعی باشه. اونهم چه مهندسی.....

حالا امیدوار بودم منظورم رو از اون حرفی که زدم رو، نگرفته باشه

امیر رو به من گفت: شما نمیخواین برگهتون رو بدید تا امضا کنم.
از جام بلند شدم و بدون این که نگاهش کنم برگه رو به دستش دادم. شیرین
گفت: واقعا نمیدونیم با چه زبونی از شما تشکر
کنیم. شما لطف بزرگی در حق ما کردید.

امیر: خواهش میکنم. امیدوارم در این مدتی که مهمان ما هستید تجربه های
خوبی رو کسب کنید. بعد رو به نیما گفت: شما به خانوم سرحدی بگید. از
حالا به بعد این خانوم ها هم با ما همکاری میکنن.
شیرین دوباره تشکر کرد. اما من که اصلا یادم نمی یاد خدا حافظی هم کرده
باشم.

اونروز صرف آشنایی و معارفه با مهند سین دیگه شد. همکاری جدید ما
بجز امیر و نیما تشکیل میشد از مهندسین: خانومها نیکویی و رستگار و
آقایان رضایی و وحدت که همشون به نظر میومد با تجربه باشن، چون از
نظر سنی حداقل ۲ برابر سن ما بودن. و البته این سرحدی که چشم نداشتم
بینمش. فکر کنم از م*س*تخدم و این چیزا هم خبری نبود.

شیرین: م*س*تانه میگم قضیه راهرو و آسانسور چیه؟

-اخ... تازه داشت یادم میرفت.....هیچی بابا دیروز وقتی از آسانسور بیرون
می اومدم خوردم به این باروهمه وسایلش پخش و پلا شد.

-مهندس رادمنش رو میگی؟

-اره دیگه

زد زیر خنده: نه بابا....

- تازه تو راهرو که داشتیم در موردش نطق میکردم، هنوز اونجا بود فکر کنم شنید

با خنده گفت: گفتم چه بد جور نگات میکرد.

- این هم از شانس من دیگه. ادا یارو باید همون رادمنش باشه

شیرین با لودگی گفت: مهندس رادمنش

- اخ اخ... دیدی، طرف واقعا مهندس بود.

- تو رو بگو.. عجب حرفی زدی. من اگه بود ما همون موقع مینداختمت

بیرون

- خودت که بدتر سوتی دادی.... بعد با ادا گفتم: مگه شما هم دانشگاه رفتید

.
- به هر صورت حرفم از حرف تو بدتر نبود.

- خوب اون حقش بود نباید اون حرف رو میزد.

- تو هم نباید اون موقع این حرف رو میزدی. اون که محتاج ما نبود. والا

آقایی کرد همون موقع با اردنگی بیرونمون نکرد

- خیل خب بابا اگه بگم غلط کردم ولمون میکنی

یه شکلک برام در آورد وبه راننده تاکسی گفت جلو در دانشگاه پیادمون کنه

.
استاد صدیق به برگه هایی که توسط امیر مهر و امضا شده بود نگاهی

انداخت وگفت:

عجب شانسی شامل حالتون شده. مهندس رادمنش یکی از بهترین دانشجو

های من بود. تا اونجایی که میتونید کمال بهره رو بگیرید. چون مطمئنا

تجربه های خوبی رو کسب میکنید . مخصوصا شما خانوم صداقت . اونطور که از استاد های دیگه در رابطه با شما شنیدم و با روحیه کاری و ایده های خوبی که از شما دیدم میتونه فرصت خوبی برای موفقیت شما باشه

رو به شیرن گفتم : شیرین قرص داری؟ سرم داره میتوکه . از بس که این استاد معطلمون کرد و حرف مفت زد

-نکنه از رادمنش تعریف کرد اینطوری شدی ؟

-چی میگی تو برای خودت این استاد هم معلوم از اونهای که تعویص جنسی میکنن .

-اون وقت این حرف رو از کجات درآوردی ؟

-خیلی بی تربیتی شیرین .

-نه جون من؟

-خوب راست میگم دیگه . فقط یه کاره میگه شما هم از این فرست طلایی استفاده کنید . اونقدر بدم اومد که نگو . بیخود نیست بچه ها به این استاد

صدیقی میگن کلاغ پیر . از بس غار غار میکنه

با چشم و آبرویی که شیرین اومد فهمیدم استاد پشت سرم وایساده

نه... مثل این که امروز حسابی باید جلو همه خیط بشیم .

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم . اما هیچ کس پشت سرم نبود . با عصبانیت به طرف شیرین برگشتم و گفتم : این دفه چندومته که این کار رو

میکنی؟ من خل هم هر دفه گولت رو میخورم.....

با خنده بلندی که می‌کرد گفت: این کار و میکنم بلکه ادب شی پشت کسی
حرف نزن

-لوس... به جون خودم آگه یک بار دیگه این کارو کنی.....

نذاشت حرفم تموم شه. دستش رو دور گردنم انداخت و گفت: خیل خوب
بابا.. ببخشید... حالا بیا بریم یه چایی بخوریم که تو این هوا میچسبه.

دستش رو از در گردنم برداشتم و گفتم:

صد دفه گفتم بیرون این کار و نکن زشته. در ضمن من باید برم سرم خیلی
درد میکنه. امشب هم که مهمون داریم

شیرین دوباره خندید و گفت: اوه اوه اوه... امشب مهدس رادمش میاد
خونتون... چه شود.

-دوباره شروع کردی تو.

-میگم م*س* تانه، از من میشنوی یه دسته گل بزرگ بخر بده بهش، بلکه از
سر تقصیرات بگذره.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: فکر کردی خیلی بامزه ای.

-به جون خودم راست میگم. با این حرفی که تو دیروز و امروز بش زدی این
کمترین کاری که برای عذر خواهی میتونی بکنی.... البته آگه افتخار بدن و
منزلتون تشریف بیان.

با حرص سرم رو برگردوندم و با قدمهای سریع از شیرین دور شدم. صدای
شیرین رو میشنیدم که میگفت: امشب جلو زبونت رو نگهدار. من خیال

دارم این ترم رو هم پاس کنم

وقتی رسیدم خونه سریع به آشپز خونه رفتم و یه مسکن از کابینت برداشتم و خوردم. مادرم در حال شستن ظرف بود.

-سلام مامان خسته نباشی

-سلام. زود اومدی. هر روز این موقع کارت تموم میشه

-نه امروز فقط با همه آشنا شدیم و بعدش هم با کارهایی که قراره انجام بدیم
اشنامون کردن وگرنه چهار روز از هفته از ۹ تا ۵ بعد از ظهر اونجاییم. از
شنبه هم کارمون شروع میشه.

به قابلمه های که رو گاز بود نگاه کردم و گفتم: مامان امروز مهمونا میان
دیگه

-اره تای یکی دو ساعت دیگه میرسن. تو هم بهتره یه حمامی بری و آماده بشی
-من یه کم سرم درد میکنه میرم حمام بعد میخوابم.

-باشه عزیزم برو

به طبقه بالا رفتم به هستی یه سر زدم و رفتم حمام. وقتی اومدم بیرون موهام
رو خشک کردم. یه لباس آماده کردم و ولوشدم رو تخت

با صدای هستی چشمام رو باز کردم

-بلند شو دیگه م*س*تانه. الان زنگ زدن. فکر کنم مهمونان

-زود تر بلندم میکردی

-من رفتم... تو هم زود حاضر شو بیا

صداهایی که از پایین میومد خبر از اومدن مهمون ها میداد.

سریع بلند شدم و لباسم رو پوشیدم. موهام رو بالای سرم جمع کردم و شال آبییم رو سر کردم.

خیلی دو ست داشتم بینم زن امیر چه شکلیه. (حتما باید خیلی خوشگل باشه.... شوهرش که خیلی)....

با ضربه ای که بدر خورد به خودم اومدم. به طرف در رفتم و در رو باز کردم با دیدن شیوا چنان ذوقی کردم که نگو

-شیوا جون چه عجب بیمعرفت، میدونی چند وقت ندیدمت

-من بی معرفتم یا تو. میدونی آخرین بار من دو بار بت زنگ زدم تو دیگه زنگ نزدی

-قبول. من بی معرفتم، اما این دیگه دلیل نمیشه تو هم بی معرفت باشی و زنگ نزنی.

لبخند زد و گفت: خواب بودی. چشمات پف کرده

دستش رو کشیدم و تو اواقم بردم گفتم: آره.... بیا تو تا من حاضر شم بریم پایین.

در و بستم و همونطور که آرایش میکردم گفتم: خوب چه خبر؟

-خبراً پیشه توئه. انشالا تا سال دیگه خانوم مهندس میشی هان؟

-کو تا مهندسی. بعد از این باید برم ارشد بخونم تازه این هم بعد از این که شوهر خاله شما کارم رو تایید کنه

-چرا اون؟

-خوب اون اگه کارم رو تصدیق نکنه که پایان کار نمیگیرم که؟

-اما من تا اونجایی که میدونم ایشون تو کارای شرکت دخالتی نمیکنه.

-نمیدونم والا .. امروز که با هاش صحبت میکردم همه کاره به نظر میومد.
 -پس آگه به نظر ایشونه که مطمئنم مورد قبول واقع میشی.
 -من که بعید میدونم . بین خودمون باشه . اما یه جوریه . خیلی بد اخلاقه
 -عمو هوشنگ رو میگگی؟!
 -تو بهش میگگی عمو ، جالب راستی شیوا هیچ وقت از خالت برام نگفته
 بودی .
 -آخه دلیلی نداشت
 -آره . اما فکر میکردم باید خیلی با هم صمیمی باشید
 به آینه نگاه کردم و گفتم : بریم ... حالا خالت و آقای رادمش هم با شما
 اومدن
 -آره ، با هم اومدیم
 -راستی یادم باشه به خالت تبریک بگم
 -برای چی؟!
 -با حالت شیطنت آمیزی گفتم : بخاطر همسرشون . برعکس اخلاقش از
 چهره خوب و زیبایی برخورداره
 شیوا ارم به پشتم زد و گفت : مثل این که تو امشب یه چیزیت شده!
 در اتاق رو باز کردم گفتم: مگه غیر از اینه
 -چی بگم والا از دست شیطنتهای تو

با هم به طبقه پایین رفتم با خانواده آقای سمائی و همینطور خانوم و آقایایی که همراهشون بود و مسن تر از پدر و مادر شیوا بودن، سلام و احوال پرسی کردم

بعد به سمتی که هستی و لیدان نشسته بودن رفتیم و کمی سر به سرشون گذاشتیم و کنار انها نشستیم. مونده بودم امیر و همسرش کجان؟! رو به شیوا گفتم پس تو که گفتی با خالت و آقای رادمنش اومدین پس کوشن.

شیوا با تعجب نگاهم کرد و گفت: بینم تو امروز حالت خوبه؟

-چه طور؟

خوب چون اونا روبروی تو نشستن و تو باز سوال میکنی؟

دوباره به روبرو نگاه کردم و رو به شیوا گفتم: این خانوم خاله توئه اون آقا هم آقای رادمنشه؟!

-آره دیگه اون خاله مریمه، اون هم عمو هوشنگ، یا به قول تو آقای رادمنش -ولی این آقا که مهندس رادمنش نیست. اون خیلی جوونتر بود. شاید یه چند سالی از ما بزرگتر.

با این حرفم شیوا چنان خنده ی کرد که همه به سمت ما نگاه کردن. شیوا به زور خودش رو کنترل کرد و طوری که هنوز ته خنده تو صداهش بود گفت:

حالا فهمیدم تو چرا امروز منگ میزنی..... تو امیر رو میگی، پسر خالم... هی گفتم تو چرا هذیون میگی...

دوباره خندید

پسر خالت؟

-آره گفتم تو چرا هی از قیافه عموهوشنگ تعریف میکنی....

از این حرفش من هم خندیدم و گفتم: اما از حق نگذریم عمو هوشنگ هم

بد تیکه ی نیست

دوباره خندیدیم

نمیدونم چرا از شیوا پرسیدم: پسر خالت با خانومش بعدا میان.

-امیر که ازدواج نکرده. اون ته تغاری خاله مریمه. بعد از دو تا دختر که

هردوشون ازدواج کردن، خاله مریم میگه امیر رو حالا حالا ها زن نمیده

.البته این تا وقتی صحت داره که خاله یه دختر دم بخت نبینه. چون بلا

فاصله اون رو به امیر برای ازدواج معرفی میکنه. امیر هم که خدا میدونه چه

دختری رو میپسندنه از همه یه ایرادی میگیره و میگه تا خودم کسی رو

انتخاب نکردم و معرفی نکردم تلاش بیهوده نکنین.

باز نمیدونم چرا اما وقتی فهمیدم امیر ازدواج نکرده ته دلم یه جور ی شد.

بی اختیار آروم گفتم: پس مهندس ازدواج نکرده؟....

-چه بامزه امیر هم همین امروز همین سوال رو از من کرد؟

-چه سوالی؟

-این که تو ازدواج کردی یا نه دیگه؟

ته دلم هری ریخت (ممکنه امیر هم به منظوری این سوال رو کرده باشه، اما

نه شاید مثل من از رو کنجکاوی این رو پرسیده. به هر صورت اگه من براش

مهم بودم. میومد... راستی چرا نیومده....؟...همون بهتر که نیومد حوصله

قیافه اخموش رو نداشتم.....

از روی مبل بلند شدم و یه لیوان آب برای خودم ریختم و سعی کردم از این فکرهای بیخود بیام بیرون. اما باز نمیدونم چرا از این که خبری از او مدن امیر نشد، دلخور شدم، یه کمی هم بهم برخورد.....!

انگار میخواستم با او مدن یا نیومدنش به خودم ثابت کنم که براش اهمیتی دارم.....

(پسره بیشعور، با نیومدنش شخصیت خودت رو نشون دادی)
 خانوم رادمنش انگار فکر من رو خونده باشه روبه مادرم گفت:
 خانوم صداقت، امیرازاینکه نتونست بیاد معزرت خواهی کرد... راستش مادر شوهرم حال ندار بود، اینه که خونه موند.

چه بهانه ای، آگه خوب نبود شما چرا او مدین.

مادرم هم که از همجا بیخبر گفت: امیر!؟

-پسرم رو میگم، آخه ی چند وقتیه مادر شوهرم حال نداره....

دیگه صبر نکردم ادامه حرفش رو بشنوم دست شیوارو کشیدم و به اتاقم رفتم

شیوا دانشجو رشته ادبیات بود و عاشق شعر و شاعری. رو تختم نشستم و رو به شیوا که رو صندلی جلوی اینه نشسته بود گفتم:
 راستی شیوا این رشته تو فقط به درد عاشق پیشه ها میخوره.

-این طور فکر میکنی؟

-اره دیگه... فکرش رو بکن تو آگه عاشق بشی با این شعرها میتونی یه جور دیگه دل طرف رو بدست بیاری. چون میتونی با این شعرها ابراز عشق کنی. اما

من چی اگه یه روزی عاشق بشم با خط کش T و بیل و کلنگ باید ابراز
علاقه کنم.

زدیم زیر خنده.

-دختر تو خیلی باحالی هر وقت تو رو میبینم کلی میخندم

-خب، راست میگم دیگه.

-این طور هم که تو فکر میکنی نیست

-از کجا اینقدر مطمئنی. مگه تا حالا عاشق شدی که اینطور میگی....

-شاید هم شده باشم.

با این حرفش از جا پریدم و گفتم: راست میگی شیوا

-نه بابا شوخی کردم

-دروغ نگو. زود باش بگو بینم این پسر خوشبخت کیه؟

-شوخی کردم م*س*تانه

-مگه من با تو شوخی دارم. زود باش.. لوس نشو بگو..

شیوا که از خجالت صورتش سرخ شده بود سرش رو پایین انداخت.

-دیدی گفتم، رنگ رخساره خبر... چی بود یادم رفته بقیش رو.

-همون بهتر که تو مهندسی ساختمون رو انتخاب کردی

رفتم جلو پاش نشستم و گفتم حالا بگو اون کیه؟

-بی خیال شوم*س*تانه

-فکر کردی تا نگی کیه ول کنت نیستم

-.....

یه دفه چیزی به ذهنم خطور کرد چشمهام رو ریز کردم و گفتم: بینم نکنه طرف امیر، پسر خالته...هان؟

سرش رو تکون داد و گفت: نه بابا امیر مثل برادرم میمونه، من و اون به هم احساس خواهر برداری داریم

هر چند که به من ربطی نداشت اما پرسیدم: تو از کجا میدونی اون هم همین احساس رو به تو داره؟

-از انجائی که خودش برام تعریف کرده، خاله مریم یه روز من رو برای ازدواج به اون پیشنهاد میکنه، اما امیرهم همین احساس رو نسبت به من میگه. میگه من رو به عنوان خواهر کوچکترش میدونه نه همسر آینده اش. اخمهام رو توهم کردم و گفتم: خیلی هم دلش بخواد..... عجب آدمیه ایه راست اوامده اینها رو به تو گفته؟ بین خودمون باشه اما این پسر خالت خیلی از خود راضی و گند اخلاقه.

شیوه لبخند زد و گفت: نه به خدا، امیر اصلا اینطوری نیست. اتفاقا نسبت به بقیه پسر خاله‌ها و پسر داییهام، با محبت تره، من که باهاش خیلی راحتم. اتفاقا وقتی این حرف رو زد خیالم راحت شد. آخه دوست نداشتم احساسش با احساس من فرق کنه

لبخند زدم و گفتم: خوب تیر اولم به هدف نخورد..... خوب یه راهنمایی بکن.... بینم طرف رو من میشناسم یا نه؟

-باز شروع کردی م*س*تانه

بخدا اگه نگی... در عوض من هم قول میدم وقتی عاشق شدم اول از همه به

تو بگم

خندید.

دوباره گفتم: نگفتی من میشناسمش

-شاید

-شاید؟! این که نشد جواب!

-خب من هنوز مطمئن نیستم تو اون رو دیدی یا نه

کمی فکر کردم و مثل جرقه پریدم هوا: نکنه نیما رو میگی هان؟ طرف

مهندس وحیدیه؟

مثل لبو قرمز شد و گفت: یواش ممکنه کسی صدات رو بشنوه

خودم نمیدونم چرا اینقدر ذوق کرده بودم. یه م*ا*چ آبدار از لپش کردم و

گفتم: اون هم چیزی میدونه

-معلومه که نه، آخه زیاد باهاش برخورد نداشتم

-اه، برو بابا تو هم، خب یه جوری بهش حالی کن

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: مثلاً چه جوری؟

-چه میدونم چشمکی چیزی.

به این حرفام آرم زد تو سرم: م*س*تانه واقعا که...

خندیدم: شوخی کردم بابا.

-گفتم!..... آخه از تو بعیده این حرفا....

-ولی واقعا ما دخترها چه بدبختیم. اگر به کسی علاقمند بشیم باید تو

دلمون نگه داریم. یا منتظر باشیم خود طرف حرفی بزنه....

آهی کشید و گفت: آره، تو راست میگی... خیلی وقتها میخواستم به امیر بگم
اما خوب هم خجالت میکشیدم، هم با خودم میگفتم اگه نیما به من علاقه
ای داشت حتما به امیر میگفت. آخه با هم خیلی دوستن.

دست به سینه نشستم و گفتم: من که چشمم از این پسر خاله تو آب
نمیخوره.... اصلا خودم برات یه کاری میکنم نگران نباش.. اصلا همین
فردا، نه فردا که تعطیله، پس فردا جریان رو یه طوری به مهندس وحیدی
میگم؟

شیوا با نگرانی گفت: م*س*تانه چی میگی؟ یه وقت حرفی نزننی ها!

-شوخی کردم... قیافشو

شیوا دستش رو سینه اش گذاشت نفسی بیرون داد و گفت: خدا بگم
چکارت کنه...

رو تختم دراز کشیدم و گفتم: خیلی دلم میخواد بدونم عاشق شدن چه حال
و هوایی داره.... واقعا حسش مثل همون تو رو مانهاست.....

شیوا کنارم رو تخت نشست و گفت: انشاءالله که یه روزی خودت عاشق
شدی، اونوقت میفهمی

-من که مثل تو نیستم. اگه بفهمم عاشق شدم، بی معطلی خودم بهش میگم.
مگه خلم که در آتش هجرتش بسوزم.

-نه بابا تو هم که شاعر شدی

رو تختم نشستم و گفتم: شیوا تعریف کن ببینم چطوری عاشق شدی؟

شیوا اول امتناع میکرد ولی با اصرار من همه چیز رو تعریف کرد. نیما رو
برای اولین بار تو عروسی دختر خاله اش، یعنی خواهر امیر دیده بود. اونهم

۳ سال پیش .با خودم فکر کردم ،یعنی عشق میتونه اینقدر آدم رو تسخیر کنه که چند سال بدون این که احساس طرف رو نسبت به خودت بدونی ،عشقتش رو مثل مروارید تو صدف قلبت پنهان کنیراستی راستی مثل این که منم امشب شاعر شد ما .

اون شب خیلی به شیوا فکر کردم .یه جورایی دلم براش سوخت اونطور که از نیما حرف میزد معلوم بودد خیلی دل بسته اش شده .خوب عاشق بود دیگه .

به خودم قول دادم حتما یه کاری براش بکنم

روز شنبه زودتر از همیشه از خواب بلند شدم.عجیب سر حال بودم .بعد از این که صبحانه ام رو خوردم به شیرین زنگ زدم قرار شد هر کس خودش بره .موقع رفتن به برگهای که تو حیاط زمین ریخته شده بود خیره شدم .انگار نه انگار که دیروز حیاط رو تمیز کردم .

چون وقت زیادی داشتم با اتوب*و*س رفتم شرکت .بعد از کلی معطلی به مقصد رسیدم .یه نفس بلند کشیدم و با یه بسم الله وارد ساختمون شدم .به ساعت نگاه کردم یه ربع به ۹ بود .با موبایل شیرین تماس گرفتم اما جواب نداد .بنابر این دگمه آسانسور رو زدم ومنتظر شدم .لحظه ای بعد در آسانسور باز شد و من داخل شدم .قبل از این که در آسانسور بسته بشه شیرین پرید تو

شیرین :-سلام صبح روز شنبتون بخیر

سلام ، چرا موبایلت رو جواب نمیدادی

-تو خونه جا گذاشتم

-سر به هوا شدی؟!!

-اتفاقا فریدها همین رو میگفت... این روزا اصلا حال خوشی ندارم. بخدا

اگه به خاطر تو نبود این ترم رو مرخصی میگرفتم. هر شب به جا دعوتی به

مهمون دری، اه دیگه خسته شدم

-فکر کنم از خوشی زیادیه

همون موقع در آسانسور باز شد و ما خارج شدیم.... پشت در شرکت

وایسادییم و با یه نگاه به هم وارد شدیم

سرحدی که کاملاً معلوم بود از دیدن ما عصبانی شده، یه نفس بلندی کشید

بلکه اعصابش سر جاش بیاد بعد سعی کرد با خونسردی بگه:

آقای مهندس رادمنش دستور دادن همینجا بشینید تا صداتون کنن.

بی خیال نشستیم. یهو شیرین بلند گفت:

م*س*تانه جون، قضیه خواستگاری دیشب چی شد

(کدوم خواستگاری؟!!) با چشمکی که اومد فهمیدم میخواد فیلم بیاد

تابی به گردنم دادم واز قیافه و خوانواده و فک و فامیل خواستگار پولدار و

عاشق پیه شه خیالیم گفتم. بعضی موقع ها از خنده شیرین خندم میگرفت

ویه کوچولو میخندیدم.

گهگداری که به سرحدی نگاه میکردم خندم بیشتر می شد. بیچاره با

حسرت و عصبانیت به حرفا من گوش میداد. البته می خواست نشون بده که

اصلا گوشش با ما نیست اما از چشمماش که همون طور به صفحه کامپیوتر

زل زده بود فهمیدم تمام بدنش گوش شده.

من هم برای این که حسایی حالش رو بگیرم گفتم:
 خلاصه شیرین جون، مادرش اونقدر قربون صدقه من رفت که نگو. گفت
 هرچه قدر سکه طلا بخوای مهت میکنم. من هم گفتم:
 به اندازه تولد میلادیم باید مهتم کنید

شیرین: حالا چرا میلادی؟

-به دودلیل. یک چون کلاسش بیشتره، دو چون سال تولد میلادیم خیلی
 رغم بالا تراز، تاریخ تولد شمسی و هجریم هست دیگه.....وقتی گفتن
 باشه گفتم پسر شما رو نمیخوام آخه دماغ عملی شدش من رو یاده یکی
 میندازه؟

شیرین با تعجب گفت کی!!؟

با گوشه چشمم به سرحدی اشاره کردم. آخه اون هم دماغش عملی بود.
 شیرین بلند زد زیر خنده. من وکه دیگه نگو داستم اون وسط ولو میشدم از
 خنده. اشک چشمم همینطور از خنده پایین میومد.

برگشتم و خواستم یه دستمال کاغذی از رو میز بردارم، که متوجه امیر شدم
 که صاف جلومون وایستاده. این از ساعت شروع کار.....!

حالا درسته من جلو دوستهام یه نمه خل میشدم و اد و ادوار در میاوردم، اما
 کلا سعی میکردم دختر سنگینی باشم. یعنی به کل از این دختر جلفها که
 برای جلب توجه هر هر کر میخندیدن و بلند بلند حرف میزدن بدم
 میومد. با اون نگاهی که امیر به من انداخت میتونستم حدس بزنم که من رو
 چطور دختر سبک و بی عاری فرض میکنه.

با انگشتم گوشه چشمم رو پاک کردم و بدون که دستمالی بردارم، با خجالت بلند شدم و سلام کردم.

امیر: سلام وقت شما بخیر..... آگه مزاحم اوقات شریفتون نشدم، با من تشریف بیارید تا کار گروهی رو شروع کنیم.

با این طرز حرف زدنش خیلی حالم گرفته شد. نگاهی به سرحدی کردم. کلی از این طرز برخورد امیر حال کرده بود. شیرین اشاره کرد، یعنی سخت نگیرم.

بدون هیچ حرفی کیفم رو برداشتم و به دنبال امیر که جلو تر از ما داشت میرفت راه افتادم. نیما و مهندس وحدت و مهندس رضایی دور یه میز گرد ایستاده بودن و مشغول صحبت بودن. بعد از سلام و احوالپرسی کیفمون رو یه جایی گذاشتیم و به اونها پیوستیم.

نیما توضیحاتی در مورد پروژه یه ساختمان بزرگ تجاری در منطقه شمیرانات داد. کم کم شیرین هم وارد بحث شد اما من حرفی نمیزدم و چشم دوخته بودم به نقشه جلوم. به نظرم یه جای این نقشه میلنگید!

کمی بیشتر فکر کردم ۱۰ طبقه تجاری بود با ۳۸ فروشگاه در هر طبقه... بدون این که حواسم باشه امیر داره حرف میزنه گفتم: پارکینگ همین یدره جاست!؟

همه نگاهها به طرف من برگشت. ادامه دادم: فکر نمیکنید این محوطه، که ب*غ*م*ل* مجتمعه هست به اندازه کافی ظرفیت نداره.

امیر: قرار نیست که فروشگاه بین المللی بشه که جا برا پارکینگ کم بیاره.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: به هر صورت این یذره جا برای ۱۰ طبقه ساختمان تجاری با ۳۸ فروشگاه در هر طبقه برای پارکینگ کافی نیست.

نیما: اما شهرداری مجوز ۲ طبقه پارکینگ رو داده. ما هم مجبوریم همین ۲ طبقه رو به پارکینگ اختصاص بدیم.

- اما ۲ طبقه خیلی کمه. مخصوصاً که محوطه پارکینگ اصلاً بزرگ نیست.

- راه دیگه ای نیست

- مطمئن اید؟

امیر کلافه گفت: شما راه حل دیگه ای دارید؟!

- بله

- خب سرا پا گوشیم

ای خدا..... آگه من حالت رو نگیرم که پشمم. اونوقت اسمم رو میدارم

پشمک

رو به باقی گفتم: میتونیم بجای ۱۰ طبقه که فرو شگانه، ۸ طبقه اش تجاری باشه اون ۲ طبقه هم پارکینگ بشه.

با این حرفم بقیه بجز امیر زدن زیر خنده حتی شیرین.

امیر اخم هاش رو توهم کرد و گفت: خودتون به تنهایی به این نتیجه رسیدید

!؟

مثل گنگها گفتم: بله!

امیر: این فرو شگاه باید ۱۰ طبقه داشته باشه. چون از قبل همه فرو شگاهها

پیش خرید شده. همینطوری که همیشه ۲ طبقه رو سر خود پارکینگ کرد

نیما با لبخند گفت: البته ایشون در جریان نبودن ولی ایده جالبی بود
خیط شدم.... اما ولکن نبودم. کمی دیگه فکر کردم.....
دوباره گفتم: اما میتونیم.....

امیر میون حرفم او مد و گفت: اگر میخواین بگید ۲ طبقه دیگه روی این
۱۰ طبقه بسازم باید بگم، سخت در اشتباهید چون شهرداری اجازه همین
۱۰ طبقه هم بزور داده، چون ارتفاع این ساختمان نسبت به ارتفاع ساختمان
های اطرافش بلندتره، پس اجازه حتی یه طبقه دیگه هم رو نمیده، خانوم
صداقت..

از این که اصلا حاضر نبود حرفم رو گوش بده عصبانی شدم. سعی کردم
خونسرد باشم گفتم: اما من نمیخواستم این رو بگم
امیر با بی صبری گفت: خانوم صداقت، اجازه میدید به کارمون برسیم یا نه.
جواب دادم: شما فقط می خواین این کار رو از سرتون باز کنید. چرا به
عواقب اون فکر نمیکنید؟! ساختمان تجاری که به اندازه کافی جا نداره برای
پارکینگ، به درد نمیخوره. چون وقتی مردم جا برای پارک نداشته باشن به
اون فروشگاه ها نمیان یا خیلی کمتر میان.

-این مشگل رو من بوجود نیاوردم. در ضمن شما غصه مردم رو
نخورید. مردم برای خرید بدون وسیله، از اینور شهر به اونور شهر میرن.
-پس شما خیال ندارید، فکری برای این پارکینگها بکنید
-من نمیتونم سر خود ۲ طبقه اضافه کنم، نه رو ساختمان تجاری و نه رو
پارکینگ.

-اما ۲ طبقه به زیر اون که میتونید اضافه کنید.

امیر و بقیه با تعجب به من خیره شدن

ادامه دادم: میتونیم ۲ طبقه به زیر پارکینگ اضافه کنیم، در اصل زیرزمین ۲ طبقه خواهیم داشت که به پارکینگ اختصاص داده میشه

نیما بلند شد و گفت: راست میگه امیر چرا به فکر خودمون نرسید.؟!

امیر نگاهی به بقیه کرد. مهندس رضایی گفت: میتونیم به شهرداری توضیح بدیم

شیرین گفت: آره، همین حرفهای م*س* تانه رو هم برای اونها بگید مسلما قانع خواهند شد.

امیر نقشه ها رو از رو میز برداشت و گفت: تا من برمیگردم این طرح رو نقشه کنید.

(ای خدا ممنون که نداشتی اسمم رو عوض کنم.)

من و شیرین به راهنمایی نیما به اتاق دیگه رفتیم تا طرحمون رو پیاده کنیم. من سریع مشغول شدم. اما شیرین حال مساعدی ندا شت. پشت میزش نشست و گفت:

م*س* تی جان، من اصلا حال خوب نیست، سرم گیج میره میشه بگی ما دوتایی رو این نقشه کار کردیم.

بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم: باشه

بعد از چند ساعت بلاخره تموم شد. چشمهام رو مالیدم و از پشت میز بلند شدم و روبروی میز شیرین واستادم.

شیرین سرش رو بلند کرد و گفت: تموم شد

-اره ، نمیخواهی یه نگاه بش بندازی

-نه دیگه مطمئنم کارت عالیه.

-یه وقت خسته نشی تو

شیرین دستش رو زیر چونه اش زد و گفت : ولی م*س*تی ، عجب طرحی دادی ها . مهندس رادمنش حساسی کنف شد.

خندیدم و گفتم : میدونی چیه شیرین . من اصلا ندیدم مهندس رادمنش بخنده . فکر کنم دندونهایش و موش خورده ، میترسه اگه بخنده معلوم بشه .

شیرین چشمش رو درشت کرد و با چشم و ابرو به پشت سر اشاره کرد .

خندیدم و گفتم : دیگه گولت رو نمیخورم ، این دفه رو باختی .

بعد ادامه دادم : ولی شیرین به جون خودم شرط میندم با همون دندونهای

موش خورده هم خوشگل باشه . بر عکس اخلاقت خیلی نازنه ...

شیرین یه خودکار که دستش بود و رو زمین انداخت و در حالیکه برای

برداشتش خم میشد لبهایش رو گاز گرفت و دوباره به عقب اشاره کرد .

نچی گفتم و ادامه دادم : خودتی خانوم .

بعد چرخیدم تا برم سر میزم . که ای کاش هیچوقت بر نگشته بودم

بر گشتم و به شیرین نگاه کردم . اونقدر سرش رو پایین گرفته بود که صورتش

معلوم نبود .

امیر بلافاصله گفت : کاری که ازتون خواسته بودم رو انجام دادید ؟

همونطور که سرم پایین بود ، سرم رو تکون دادم یعنی . بله .

شیرین با یه عذر خواهی رفت بیرون . امیر به طرف میزم رفت و گفت :

شما همیشه عادت دارید قبل از کشف حقیقت زود احضار نظر کنید ؟

سرم رو بلند کردم و با نگاه گنگ نگاهش کردم. همونطور که به نقشه نگاه میکرد گفتم: منظورم احضار نظر در مورد دندونهای موش خورده من و اشتباه گرفتن من با شوهر خاله بسیار جوان، شیوا بود. من با شرم نگاهش کردم و اون در حالیکه لبخند زیبایی به لب داشت، که دندونهای ردیف و سفیدش رو به نمایش میگذاشت از کنارم رد شد و بیرون رفت.

ای خدا، چی میشد اون موقع که پشت سرم بود یه لال مونی موقتی به من عطا میکردی که اون حرفا رو نتونم بزنم..... این شیوا ذلیل مرده رو بگو، صاف رفته قضیه رو براش تعریف کرده!.....! اونقدر خجالت زده بودم که دلم میخواست بزنم زیر گریه.

شیرین وارد شد و در رو بست: قیافش رو اچیه کتکت زده؟ در حالی که از عصبانیت داشتم منفجر میشدم گفتم: همش تقصیر تو بود. چرا نگفتی پشت سرم؟

- ااا... بابا روتو برم. مگه با هزار ادا و اصول بهت حالی نکردم پوشته.
- از بس این مسخره بازی رو در آوردی که باورم نشد
- خندید و گفت: وای م*م*س* تانه خوب شد من جای تو نبودم. وقتی داشتی اون حرفها رو میزدی، قیافش خیلی دیدنی بود..... بخدا خیلی خری م*م*س* تانه.

پشت میزم نشستم و گفتم: من نمیدونم این چطوری اومد تو که من نفهمیدم
.... من دیگه روم همیشه تو چشماش نگاه کنم. الان هم میرم و دیگه این
طرفها پیدام نمیشه.

-مگه خل شدی دختر! اگه این کار و کنی ممکنه دیگه جایی رو پیدا کنی.

-من دیگه روم همیشه اینجا بمونم.

-چقدر سخت میگیری تازه فکرش رو کردی ، از اینجا بری ، جواب

ما مان و بابات رو چی میدی؟ فکر نمیکنی بیخودی اونها رو تو شک

بندازی.

-خوب میگی چکار کنم شیرین؟

-هیچی ، جلو اون دهنتم رو بگیر حالا هم بهتره این قیافه رو به خودت

نگیری ، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

-مگه میشه

شیرین بسمت در رفت: اون نقشه رو بردار بیا تو همون اتاقی که صبح بودیم

.مهندس وحیدی گفت ، تا یه ربع دیگه اینجا باشیم.

نقشه رو لوله کردم و به شیرین دادم و گفتم بیا بگیرش .اگه پرسیدن خودت

توضیح بده.

-من که اصلا تو جریان نبودم .جور این هم خودت بکش.

بعد در رو باز کرد و خارج شد.

گلویم اونقدر خشک شده بود که نگو.

بیرون اوادم و به طرف آشپز خونه رفتم . به لیوان برداشتم و از شیر آب پر کردم و به نفس خوردم . بعد دستهام رو کمی خیس کردم و روی صورتم کشیدم تا سر حال بیام .

روسریم رو کمی جلو کشیدم و به طرف اتاق مربوط راه افتادم . این سرحدی هم که پشت میزش نبود....

(حتما رفته خودش رو تخلیه کنه ... راستی چرا هیچ کس به ما نگفت میتونیم بریم ناهار ... هر چند دیگه اشتهايي نمونده ؟)

در بسته بود با این که روی رویارویی با امیر رو نداشتم ، اما دلم رو به دریا زدم و وارد شدم . با ورود من همه به سمت برگشت الا امیر (تحفه) ارم در رو بستم و به اونها ملحق شدم .

نیما: تبریک میگم خانوم صداقت . طرح شما مورد تائید شهرداری قرار گرفت .

لبخند زدم و نه خودآگاه به امیر نگاه کردم . اما حتی سرش رو هم بلند نکرد

مهندس وحدت نقشه خودش رو رو میز گذاشت و مشغول توضیح شد . اما من اصلا حواسم نبود اصلا هیچی نمیشنیدم ! نمیدونم چرا هی به امیر نگاه میکردم . حالا خوبه روم نمیشد نگاهش کنم .

امیر هم از اول همینطور سرش رو نقشه ها بود و گهگاهی سرش رو تکون میداد . اما به لحظه سرش رو بالا آورد و با نگاهش غافلگیرم کرد .

نگاهی که فقط به نگاه بود . نگاهی که زود گرفته شد . اما چنان قلب من رو به تپش در آورد که فکر کردم الان همه صدای قلبم رو میشنوم . صورتم

حسابی گر گرفته بود. دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم دیگه سرم رو بالا نگیرم و حواسم رو جمع کنم. اما دوباره نمیتونستم تمرکز کنم.
(خدایا، چرا اینطوری شدم؟! چشمهام رو محکم بستم و باز کردم بلکه حواسم سر جاش بیاد. اما با نیشگون نرمی که از پشتم گرفته شد سرم رو بالا کردم.

ا... چرا همه به من خیره شدن!؟!

ناخودآگاه دستم رفت به روسریم و جلو کشیدم. نگاهم به شیرین افتاد. شیرین چشمهایش رو کمی درشت کرد و گفت: ما منتظر توضیح شما هستیم.

منظورش رو گرفتم. یه نفس کشیدم و در حالی که نقشه و رو میز میگذاشتم گفتم: بله... راستش من فکر کردم این پارکینگ رو به صورت دایره طراحی کنم. به نظرم اتومبیل بیشتری برای پارکینگ جا میگیره.

مهندس و حدت که به نظر میومد از همه ما با تجربه تر باشه گفت: احسنند.. باید اعتراف کنم که شما یه روزی مهندس قابلی خواهید شد... کاردان با ایده های تازه و جالب.

یک ذوقی کردم با این حرفش. مهندس رضای هم حرفش رو تایید کرد. نیما رو به امیر گفت: امیر فکر کنم همین خوب باشه.. هان؟

امیر یه نگاه به نقشه کرد و گفت: رو همین کار میکنیم.

فکر کنم خیلی زورش او مده بود. چون بدون هیچ حرف دیگه ای انجا رو ترک کرد. بقیه هم بعد از اندکی از اون تبعیت کردن.

شیرین در حالی که نقشه رو از روی میز جمع میکرد گفت: امروز معلوم

هست تو چت شده؟!

چطور مگه؟

-اصلا

حواست به جمع نبود

-نمیدونم، اصلا حوصله ندارم....ساعت چنده.

شیرین نگاهی به ساعتش کرد وگفت: ساعت ۲....بینم تو گرسنه ات

نیست.

-نه

-عجیبه ام*س*تی، دارم مشکوک میشم.

-به چی؟

-به این که عاشق شدی.

نقشه رو از دستش گرفتم و گفتم: دوباره این مسخره بازیها رو شروع کردی

؟

-جون م*س*تی، راست میگم

-میشه شما اظهار نظر نکنی.

شانه هایش رو بالا انداخت و گفت: حالا بعدا معلوم میشه.

به اتاق خودمون رفتیم. شیرین: من دارم از گشنگی هلاک میشم. به نظر تو

مهندس اجازه میده بیرون بریم

-چرا نده؟

-برم یه سوالی بکنم.

لحظه ی بعدبرگشت وگفت: مهندس وحیدی گفت میتونید برید.

-من نمیام، گرسنم نیست

-باشه پس من رفتم. خیلی گشمنه.

کفیش رو برداشتی و از در خارج شدی. پشت میزم نشستم و به نقشه خیره شدم. صدای سرحدی میومد که با امیر حرف میزد. یه نیرویی وادارم کرد از اتاق خارج بشم. به بهانه دستشویی اوادم بیرون. سرحدی متوجه من شد. امیر هم برگشت و به من نگاه کرد. بی اختیار لبخند زدم. اما امیر بدون هیچ واکنشی سرش رو برگرداند و مشغول صحبت با سرحدی شد.

ای دردت بگیره م*س*تانه. آخه تو این لبخند ژوگون رو از کجا آوردی که به این مردک زدی؟! حالا فکر میکنه عاشق چشم و ابروش شدی. پسره خودخواه

سریع خودم رو به دستشویی رسوندم. سخت از کارم پشیمون بودم. تو آینه نگاه کردم: تو چت شده م*س*تانه؟! تو همون م*س*تانه قبلی نیستی؟ داری قاط میزنی... بهتره رو رفتارت بیشتر کنترل داشته باشی؟

از دستشویی بیرون امدم. امیر و نیما روبروی هم ایستاده بودن و حرف میزدن. تصمیم گرفتم بدون این که نگاهی به اونها بندازم به اتاقم برم. به روبرو نگاه کردم و از کنارشون رد شدم. اما خدا میدونه چه حالی داشتم. محسوسا وقتی که از کنار امیر رد میشدم.

هنوز به اتاقم نرسیده بودم که نیما گفت: خانوم صداقت، شما برای ناهار با خانوم شجاعی نرفتید.

مگه فضولی تو بچه!

برگشتم و فقط به صورت نیما نگاه کردم: نه

نیما به ساعتش نگاه کرد و گفت: مطمئن هستی چیزی نمیخوانی؟ اگر دوست داشته باشید من و امیر داریم میریم بیرون. میتونیم برای شما هم غذا

سفارش بدیم و براتون بیاریم

آخه چه پسر خوبی، بی خود نیست شیوا عاشقش شده.

-این لطف شما رو میرسونه. ممنون، اگه لازم بود با خانوم شجاعی میرفتم.

و بعد بدونین که به امیر نگاهی کنم برگشتم و داخل اتاقم شدم. در اتاق رو

بستم و چند بار نفس بلند کشیدم.. اون موقع که با نیما حرف میزدم نگاه

م*س* تقیم امیر، موجب شده بود هوا کم بیارم برای نفس.

دستم رو رو قلبم گذاشتم. (چرا اینقدر تند میزنه. م*س* تانه فکر کنم باید به

چک اپ بری. فکر کنم تو هم فشارخونت بالا رفته، فکر کنم این تپش قلبت

برای اینه)

با صدای موبایلم از جا پریدم. دست تو جیبم کردم و جواب دادم

-سلام شیوا، خوبی عزیزم

سلام. من خوبم. مرسی، بد موقع که مزاحم نشدم

-اختیار داری

-م*س* تانه جان مزاحمت شدم بگم، اگه دوست داری امروز با هم بریم

بیرون، من یکم خرید دارم، دوست دارم تو هم باشی نظر بدی؟

با این که اصلا حوصله نداشتم گفتم: باشه بدم نمیاد پیام

-مرسی، کارت کی تموم میشه

-ساعت ۵

-کجا همدیگر رو ببینیم

-بیا اینجا از ایجا با هم میریم

-اونجا....میخواهی من سر میدون تجریش منتظرت میمونم.

چرا اونجا.. بیا شرکت

-شرکت برای چی

صدام رو ارم کردم و گفتم: برای این که یار و بینی

-م*س*تانه داشتیم

-شوخی نکردم به خدا بیا اینجا. با یه تیر ۲ تا نشون میزنی

۱۱...روم همیشه پیام اونجا

-روم همیشه یعنی چی؟ من یه ربع به ۵ منتظرتم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و پشت میز نشستم و خودم رو مشغول کردم تا شیرین

برگرده

وقتی شیرین برگشت یه جعبه پیتزا هم دستش بود. جلوم گذاشت و گفت: بیا

بخور تا از گشنگی تلف نشدی.

-من که گفتم گرسنه نیستم چرا خریدی.؟

-بخاطر این که یه وقت پس نیوفتی.

در جعبه رو باز کرد و گفت ببین چه رنگ و بویی داره

اما خودش سرش رو عقب کشید

گفتم: چیه تو که داشتی از رنگ و بوش میگفتی، چی شد عقب کشیدی؟!

کمی عقب تر رفت و گفت: نمیدونم. شاید الان غذا خوردم بو پیتزا اذیتم
میکنه... به هر حال یه گاز هم که شده باید بزنی... من میرم دستشویی چند
روز حالم خوب نیست

یه تیکه از پیتزا برداشتم و.... چقدر گرسنه ام بود خودم نمیدونستم.. خدا
خیرت بده شیرین.

شیرین اومد تو و گفت: خوبه گرسنه ات نبود وگرنه من و هم میخوردی

همونطور که لقمه دهانم بود گفتم: چرا دیر کردی؟!!

رو صندلی نشست وگفت: فکر کنم از دیشب مسموم شدم این غزارو هم که

خوردم حالم بدتر شده. تو دستشویی چنتا اوق زد

-اه اه... حالم رو بد کردی شیرین

-ای کاش میشد زودتر میرفتم. حالم اصلا خوب نیست

-نه انگار راست میگی.. رنگت پریده.. برو به این رادمنش بگو.

-روم همیشه روز اول کاری... دلم نمیخواد فکر کنه از زیر کار در میرم

-بی خود کرده.. رنگت حسابی پریده

-میگم، م*س* تانه تو میری بگی

-من؟!!

-اره دیگه اگه تو بگی، میفهمه حالم خیلی بده.

دلم نمیخواست این کار رو بکنم اما وقتی رنگ و روی شیرین رو دیدم دلم

سوخت

دور دهنم رو پاک کردم و در حالی که به طرف در میرفتم گفتم: پس تا من
میرم بر میگردد وسایلت رو جمع کن
نمیدونم این سرحدی چرا این قدر به رفت و آمد های من حساس شده بود
با نگاهش میخواست آدم و بخوره.

میخواستم محلش ندم نمیشد. کرم داشتم دیگه....

با ادا گفتم: خانوم سرحدی، لطف کنید وقتی من تو اتاق مهندس رادمش
هستم کسی مزاحم نشه.

بعد ارم گفتم: یه کار خیلی خوسوسی باهاس دارم

قیافش خیلی دیدنی بود. پیش خودش چه فکرا که نکرده بود.

یه ضربه به در زدم و وارد شدم. امیر پشت کامپیوتر نشسته بود

(ناکس خودش game بازی میکنه اون وقت از ما بیگاری میکشه)

خیلی دلم میخواست کمی طولش بدم تا حرص این سرحدی بیشتر در بیاد

.....

امیر همینطور خیره به من نگاه میکرد. آخه من همینطور بدون هیچ حرفی

دم در وایساده بودم. نگاهش که افتاد تو نگاهم، همه چی از یادم رفت....

امیر: با من کاری دارید خانوم صداقت؟

(واسه چی امدم اینجا؟) سرم رو انداختم پایین و سعی کردم تمرکز کنم

.انگاری خنگ شده بودم. چشم هام رو بستم و دوباره فکر کردم. حتما امیر

با خودش میگفت این دیوونه کیه گیر ما افتاده؟! یه دفه بدون این که متوجه

صدای بلندم بشم گفتم: آهان...

بیچاره خیلی جا خورد. فهمیدم صدام خیلی بلند بوده. کمی خودم و جمع و جور کردم گفتم: ببخشید آقای مهندس، شیرین.... یعنی خانوم شجاعی میتونه بره.

یه کم نگاهم کرد و دوباره به مانیتور چشم دوخت و گفت: چرا خودش نیومد بگه

-خوب بجاش من امدم بگم.

امیر سرش رو بالا کرد و با یه حالت عصبانی سر تا پام رو سریع از نظر گذارند و گفت: فکر نمیکردم شما وکالت خونده باشید!.

-نخوندم!

-پس چرا وکیل وصی خانوم شجاعی شدید!؟

(ای حیف مهندس که به تو بگن.)

-ایشون حالشون مساعد نیست. مطمئن باشید اگه مجبور نبودم این درخواست رو از شما نمیکردم

سریع زدم بیرون. اگه یه کم انجا میموندم یه چیزی بارش میکردم. در و که پشت سرم بستم نگاه سرحدی هم با حرص به من افتاد. یه لبخند گله گشاد

زدم و گفتم: خانوم سرحدی من نمیدونستم این مهندس رادمنش اینقدر

بامزه اس. الانه کلی با حرفاش خندیدم. خوش بحالتون که رئیس به این باحالی دارید.

(اره جون خودم، خیلی باحاله، مردتیکه بی شعور)

بعد در حالی که الکی میخندیدم رفتم پیش شیرین

شیرین: چیه؟ برات جک تعریف کرده؟

-اره، اون هم چه جوکی....!

ابروهاش رو بالا دادو گفت: خب، چی شد

قبل از این که حرفی بزنم امیر سرو کله اش پیدا شد و گفت: خانوم شجاعی

، شما میتونید تشریف ببرید، اگر هم تا فردا حالتون بهتر نشد میتونید، نیاید

.فقط قبلش یه تماس با شرکت بگیرید و اطلاع بدید

(عجب آدمیه این این موذی.... ازت کم میشد همون موقع اجازه میدادی)

بدون این که برگردم و نگاهش بکنم کیف شیرین و برداشتم و بهش دادم

امیر: اگه تنهایی براتون مشکله، خانوم صداقت هم میتونه باهاتون بیاد

(چه دست و دل باز شده برای من)

شیرین: نه ممنون به هم سرم زنگ میزنم بیاد دنبالم. دیگه مزاحم م*س* تانه

جان نمیشم

-به هر صورت خواستم بگم که از نظر من مشکلی نیست. اگه ایشون هم

میخوان تشریف ببرن.

پشت میزم نشستم و گفتم: من منتظر کسی هستم. با یکی قرار دارم

.... ببخشید شیرین جون نمیتونم همراهت بیام

شیرین لبخند زد و رو به امیر گفت: به هر صورت از لطف شما ممنونم

امیر سرش رو به احترام تکون داد و رفت. شیرین در حالی که شماره فرید رو

میگرفت گفت: بینم خوشگله، با کی قرار داری، شیطون؟

با یه پسر خوشگل.

خندید و گفت: اگه از این عرضه ها داشتی که خوب بود

گوشیم زنگ خورد

_جانم شیوا جان

-من پایینم

-بیا بالا من هنوز کار دارم

بعد هم گوشی رو قطع کردم ومنتظر شیوا شدم. از اتاقم امدم بیرون
سرحدی کیف به دست به طرف اتاق امیر رفت وگفت: آقای مهندس من

دارم میرم کاری ندارید؟

صدای امیر رو شنیدم که گفت: نه خواسته نباشد

-ممنون شما هم خسته نباشد

(وای که چقدر این دختر ادا میاد)

نیما از اتاق ب*غ*ل دستی امیر که اتاق کارش بود بیرون اومد و از سرحدی
خداحافظی کرد.

سرحدی قبل از رفتن کفش رو روی شونه اش جابجا کرد و بدون رغبت از
من خداحافظی کرد. چند لحظه بعد در شرکت باز شد و شیوا وارد شد. جلو

رفتم و با هم روب*و*سی کردیم

شیوا: همه رفتن

-همه یعنی نیما؟

لبخندی زد و هیچی نگفت.

گفتم: نه هنوز نیما و امیر نرفتن.

در همین لحظه دو تاشون از اتاق امیر او مدن بیرون. امیر با دیدن شیوا لبخندی زد و گفت: به به ، سلام . شیوا خانوم افتخار دادید چه عجب از این طرفها.

شیوا که کاملاً خجالت ، بخاطر حضور نیما از چهرش مشخص بود آرام سلام کرد.

نیما هم همونطور جوابش رو داد . امیر نزدیکتر او مد و گفت: خوب نگفتی این طرفها

- با م*س*تانه جان قرار گذاشته بودم با هم بریم خرید
نگاهی به نیما انداختم . شک در این نگاههای مشتاق ندا شتم . لبخندی رو لبهام نقش بست . اما با نگاه امیر که با اخم نگاهم میکرد ، خنده رو لبهام خشک شد.

(حتما پیش خودش فکر کرده از فرصت استفاده کردم و پسر مردم رو دید میزدم).

لب پاینم رو گاز گرفتم و به شیوا نگاه کردم.

شیوا: خوب بریم م*س*تانه جان
امیر: کجا میخوای بری برای خرید

-همین اطراف

-ماشین آوردی ؟

-نه

-پس من تا یه جایی میرسونمتون

بعد رو به نیما گفت: تو که دیرت نمیشه

نیما: نه اصلا

اینها دیگه کجا میخوان بیان.

شیوا: مزاحم نمیشیم، من و م*س*تانه خودمون میریم

نیما جواب داد: مطمئن باشید، مزاحم نیستید

آخه، نازی... دوباره یه لبخند او مد رو لبم اما این دفه به امیر نگاهی نکردم.

اول من و شیوا، از شرکت زدیم بیرون. دست شیوا رو فشردم. شیوا لبخندی

زد و به طرف در آسانسور رفتیم. امیر و نیما هنوز تو شرکت بودن. آروم به

شیوا گفتم:

شیوا، بخدا این نیما هم به تو علاقه داره. من از نگاهش فهمیدم. خیلی تابلو

بود

شیوا با حالت خاصی گفت: خدا کنه

اتومبیل امیر یه نیسان MORANU بود، از آنها که من عاشقش بودم. انقدر

دلم میخواست آقام یکی از این شاسی بلندا برام بخره. من و شیوا رفتیم

عقب نشستیم و مشغول صحبت شدیم.

شیوا: م*س*تانه اگه حرف تورو گوش نمیکردم، الان اینطوری نمیشد.

-دیدی حالا، تازه کجاش و دیدی. من تا تورو به ریش این نیما نبندم ول کن

نیستم.... حواست به اینه ب*غ*ل باشه طرف بد جور زیر نظرت داره.

شیوا از خجالت سرخ شد و گفت: راست میگی م*س*تانه

-دروغم چیه. از وقتی سوار شدی همینطور چشم چرونی میکنه

آروم زد به پهلو و این موجب شد خندم بگیره، نگاهم به آینه جلو افتاد. امیر چنان نگاهم کرد که بند دلم پاره شد (این چشه همیشه اخمهاش تو همه) من هم اخم کردم و روم و بطرف پنجره کردم و مشغول تماشای بیرون شدم.

امروز حسابی گل کاشتم. من هیچ وقت این کارا رو نمیکردم، الان میگه این دختر تنش می خواره.

با این فکر سری از تا سف برای خودم تکون دادم. شیوا آروم گفت: چیه، یه دفه رفتی تو هم

-از بس این فامیلت اخمهاش تو هم آدم به خودش شک میکنه
نگاهی به آینه انداخت و گفت: من که همچین چیزی نمی بینم
-الان رو که نمیگم، اونوقتی که خندیدم چنان اخمی کرد که گفتم الان از ماشین پرتم میکنه پایین.

با این حرفام شیوا زد زیر خنده
امیر از آینه نگاه کرد و گفت: اگه چیز خنده دار برای هم تعریف میکنید، بگید تا ما هم بخندیم.

در عوض شیوا جواب دادم: داشتیم میگفتیم اگه شما همینجا نگه دارید خیلی خوب میشه. چون با اون قیافه ای که شما گرفتید هر کی ندونه فکر میکنه ما به زور سوار ماشین شما شدیم

با این حرفام نیما پوزخندی زد و گفت: ایشون راست میگه امیر. از موقعی که سوار شدیم همینطور اخم کردی

امیر ماشین رو گوشه ای نگه داشت و گفت: اگه ناراحته میتونید پیاده بشید

نیما: ا... امیر...

گفتم: همین کار رو هم میخواستم بکنم

شیوا دستم و گرفت و گفت: م*س*تانه امیر شوخی کرد

-من شوخی ندارم. تو هم آگه دوست نداری با من بیایی من ناراحت نمیشم

بعد در ماشین رو باز کردم. اما تا خواستم پیاده بشم، ماشینی که از ب*غ*ل

ما رد میشد چنان بوقی زد که کشیدم عقب و در بستم

امیر پوزخندی زد و گفت: چی شد پشیمون شدید؟

اخم کردم و گفتم: ابدا

نیما برگشت عقب و گفت: خانوم صداقت بی خیال بشید. این امیر انقدر که

نشون میده بد اخلاق نیست

گفتم: برای من اهمیتی نداره

بعد رو به شیوا گفتم: میشه پیاده بشی تا من هم از اون طرف پیاده بشم

نیما: شیوا خانوم شما یه چیزی به ایشون بگید

شیوا: م*س*تانه جان، خواهش میکنم

گفتم: شیوا جان مگه نمی بینی پسر خاله عزیزتون ماشین رو کنار زدن، دیگه

با چه زبونی بگن باید پیاده بشیم، مزاحمیم.

یه دفه با گازی که امیر به ماشین داد به عقب پرت شدم.

امیر: من چاکر دختر خاله ام هم هستم، حالا که این طور شد، شیوا، تا تمام

خریدت رو بکنی خودم در خدمتم.

-پس لطف کنید و همین جا نگه دارید، چون از قرار معلوم تنها من مزاحمم

شیوا یه نیشگون ازم گرفت

نیما گفت: خانوم صداقت کوتاه بیاین دیگه. حرفی زده شد، تموم شد رفت. تو رو خدا دیگه دنبالش رو نگیرید. نا سلامتی از فردا دوباره باید با هم کار کنیم.

بعد رو به امیر گفت: اینطور نیست امیر؟

امیر: من که چیزی نگفتم. ایشون به خودشون گرفتن
خواستم جوابش رو بدم اما وقتی دیدم، داره از تو آینه نگاه میکنه حرفی نزد
و روم رو برگردوندم.

نیما هم لبخندی زد گفت: حالا به مناسبت آستی کنون با یه نوشیدنی گرم
چطورید؟

شیوا گفت: آقا نیما مگه کسی با کسی قهر بوده که اینطوری میگوید؟
-حق با شما ست. خب پس حالا برای دوام این دوستی با یه نوشیدنی داغ
چطورید؟

امیر در حالی که خنده تو صداسش بود گفت: چی گفتی نیما

نیما: بابا اصلا هر چی... با یه نوشیدنی موافقید یا نه؟

امیر: من که موفقم تو چی شیوا؟ شیوا: من هم

همینطور

من هنوز اخمهام تو هم بود و بیرون رو تماشا میکردم نیما گفت: خب، مثل
این که خانوم صداقت هم موافقن. چون سکوت علامت رضاست.

شیوا دستم رو فشرد. میدونستم دل تو دلش نیست بخاطر همین یه لبخند
کمرنگ زدم.

بعد از این که امیر جلویه کافی شاپ نگاه داشت همه پیاده شدیم و داخل شدیم. یه میز ۴ نفره انتخاب کردیم و نشستیم. تا نشستیم رحیمی رو دیدم با چنتا از دوستاش دور یه میز نشسته بودن. (این اینجا چکار میکنه) هنوز متوجه من نبود، دلم نمی خواست من رو تو اون موقعیت ببینه. چون مطمئنا یه فکر دیگه میکرد.

دست چپم رو کنار صورتم گرفتم تا صورتم دیده نشه. این امیر هم که امروز بد جور رفته بود تو نخ من. کنجکاو نگاهم کرد و بعد بطرف چپ سمت من یه نگاه انداخت.

نیما گفت: خب، خانوم صداقت چی میخورید.

(حالا نمیشد اول از من نپرسی) سعی کردم تشویب و نگرانی تو صورتم نباشه گفتم: فرق نمیکنه.

بعد خودم رو کج کردم طرف شیوا چرخیدم تا در تیر راس نگاه رحیمی نباشم.

شیوا آروم گفت: چیزی شده؟

امیر و نیما مشغول سفارش شدن. گفتم: یکی از همکلا سیهام اینجا ست دوست ندارم من رو ببینه، چون حتما فکری ناجور میکنه.

-چرا باید این فکر رو بکنه؟! -

-به نظر تو چه دلیلی داره من با ۲ تا پسر مجرد اینجا مشغول خوردن نوشیدنی باشم. اون هم من که محل به هیچ کدوم از پسرای دانشگاه نمیدم. خودت که میدونی من اهل این برنامه ها نیستم

-حالا کدوم طرف نشسته

-درست تافرف سمت چپ من همون پسره که بلوز سبز پوشیده

شیوا خودش رو کمی جلو کشید تا رحیمی رو بهتر ببینه

یه دفه موبایلم زنگ خورد. اوه، اوه، مامانم. یادم رفت باهاس تماس بگیرم.

یه معزرت خواهی کردم و از اونجا بلند شدم و رفتم یه جای خلوت.

-سلام مامان جان. میدونم چی میخواین بگید معزرت، یادم رفت زنگ بزنم

-م*س*تانه سر به هوا شدی، نمیگی من دلواپس میشم

-بینخشید

-حالا کجا هستی

-الان تو یه کافی شاپ، اما بعدا با شیوا میخوایم بریم خرید... آقا جون

نیومده

-نه هنوز... م*س*تانه اگه تونستی زودتر بیا. خوب نیست تا این موقع بیرون

باشی

(اخ که اگه مامانم بفهمه با کیا امدم بیرون)

-چشم مامان زود میام، کاری نداری.

-نه مادر، مواظب خودت باش

گوشی رو قطع کردم و برگشتم که برم سر میز، دیدم رحیمی جلوم وایساده و

بر بر من و نگاه میکنه

-سلام

-سلام خانوم صداقت. خیلی وقت پیداتون نیست

-آخه این ترم کلاس ندارم، فقط کلاس استاد صدق بود که اونهم الان تو یه

شرکت مشغولم

-به سلامتی

-.....

-در خدمت باشیم

-ممنون با (بگم با کی امدم؟ اگه بگم فامیل، شاید بگه آشنایی

بده. عجب گیری افتادم ها)

-با با.....

انقدر دستپاچه بودم که نگو...

-راستی شما چه میکنید؟ (عجب سوال مسخره ای کردم)

خودش هم فهمید من یه جام میلنگه.

-من هم که ۲ روز هفته، دانشگاه هستم و باقی رو شرکت دایم

-چه خوب.....

-.....

-.....

-خب اگه اجازه بدید من برم

یه ذره نگاهم کرد بعد خودش و کنار کشید و گفت: بفرمایین

یه خدافظی تند و سریع گفتم و برگشتم پیش بقیه. اما نگاهی بقیه یه طوری

بود.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. امیر همونطور که به نوشیدنیش نگاه

میکرد گفت: سوء تفاهم رفع شد؟

از این حرفش چیزی نفهمیدم. گفتم: ببخشید متوجه حرفتون نشدم؟!
پوز خندی زد و گفت: من هم بودم خودم رو به اون راه میزدم.

نیما: امیر...

امیر: البته به ما ربط نداره، اما دوست ندارم کسی من رو احمق فرض کنه.

گفتم: شما از چی حرف میزنید؟

فانجان قهوه اش رو کمی به جلو هول داد و گفت: اگه دوست دارید براتون
توضیح بدم، این کار رو میکنم.

نیما: امیر بس کن

امیر با عصبانیت از رو صندلی بلند شد و رو به شیوا گفت: شیوا، من تو

ماشین منتظرم..... نیما بریم

امیر رفت و نیما با گفتن با اجازتون، بدنبالش رفت.

من مونده بودم جریان چیه؟

-شیوا اینجا چه خبره؟

شیوا سرش رو تکون داد و گفت: وقتی موبایلت زنگ زد و رفتی، همون پسر

هم بلافاصله پشت سرت اومد. امیر فکر کرد اون به تو زنگ زده و تو هم

بخاطر صحبت کردن با اون از اینجا رفتی..... به من گفت... گفت دیگه

حق ندارم با تو رفت و آمد کنم

بلند گفتم: چی؟

-من گفتم در مورد تو اشتباه میکنه. تو از اون جور دخترا نیستی.

وای خدای من چی میشنوم. مگه میشه؟ آخه چرا اینطوری شد؟!!!!!!

سرم رو میون دستام گرفتم. انگار همه دنیا رو سرم خراب شده بود. چطور به خودش اجازه داده بود در مورد من اینطور فکر کنه. یعنی فکر کرده من از اون

دخترایوای نه. خدایا چکار کنم؟

بغض سنگینی تو گلوم گیر کرده بود. چشمهام رو بستم و دستام رو روی گلوم گذاشتم

شیوا:م*س*تانه حالت خوبه؟

در حالی که سعی میکردم اشکهام سرازیر نشه گفتم: نه حالم خوب نیست. چطور به خودش اجازه داده همچین فکری در مورد من بکنه...هان...مگه اون کیه یه آدم خودخواه که جز....

آب دهانم رو قورت دادم بلکه اون بغض لعنتی هم باهاش پایین بره. از رو صندلی بلند شدم و به سرعت بیرون رفتم.

امیر به ماشینش تکیه داده بود و با نیما حرف میزد.

دوباره اون بغض لعنتی اومد سراغم. نه نباید میزاشتم اونها راجب من اشتباه فکر کنن. به طرف اونها رفتم. امیر با دیدن من حرفش رو قطع کرد و حق به جانب نگاهم کرد. رفتم جلوش و ایسادم. شیوا هم به من رسید و کنارم و ایساد. سعی کردم به خودم مسلط باشم. نباید صدام میلرزید.

تو چشمهات نگاه کردم و گفتم: آقای مهندس مثل این که این شماید، راجع به دیگران زود قضاوت میکنید.

حرف صبح خودش رو به خودش پس دادم. اما قضاوت من کجا و قضاوت اون کجا.

ادامه دادم: من اجازه نمیدم کسی در مورد من غلط فکر کنه. هیچ وقت نخواستم و نکردم کاری رو که برای خودم و خانواده ام، شرمندگی بوجود بیاره.

هیچ وقت هم بجز امشب که اون هم بنخاطر شیوا بوده، با هیچ مرد غریبه ای بیرون نرفتم.

تمام وجودم از عصبانیت میلرزید. به نفس نفس افتاده بودم. لبم رو محکم گاز گرفتم تا شاید بتونم جلو ریزش اشکم رو بگیرم نگاه امیر متوجه پشت سرم شد. به عقب برگشتم. رحیمی و دو ستاش در حال بیرون اومدن از کافی شاپ بودن.

یه آن نگاه رحیمی به من افتاد. توقف کرد و با تعجب به ما نگاه کرد.

بلند گفتم: آقای رحیمی میشه یه لحظه تشریف بیارید؟

کمی جا خورد. با طمانینه به ما نزدیک شد.

-آقای رحیمی میشه اینجا بگید، من وشما، چطور همدیگر رو میشناسیم؟

ابروهاش رفت بالا: بله؟!!

-ازتون خواهش میکنم بگید. من فقط میخوام به اینها بگید، من وشما.....

رحیمی با عصبانیت گفت: یعنی چی؟ منظورتون از این اداها چیه؟

بعد یه نگاه گذرا به امیر و نیما کرد و گفت: اتفاقا دیدم امشب برعکس همیشه تحویلم گرفتی تعجب کردم. اما حالا میفهمم که فقط میخواستی برای این آقایون بازار گرمی کنی. برای خودم متاسفم که تو این مدت در

موردت اشتباه فکر میکردم و خوشحالم که به پیشنهاد ازدواجم جواب رد دادی.

نفسم بالا نمیومد....چی میشنوم.....

بایه دست سرم رو گرفتم و در حالی که دیگه نمیتونستم مانع ریزش اشکهام بشم.

-بخدا اشتباه میکنید.....همتون اشتباه میکنید.....

دیگه نایستادم و به طرفی دویدم. فقط میخواستم هر طوری که هست از اونجا دور بشم. حرفهای رحیمی مثل پتک تو سرم میکوبید. نگاههای تحقیر کننده امیر، مثل خوره به جونم افتاده بود. فقط میدویدم. میخواستم فرار کنم از این دروغها... از این تهمتها.....

دیگه صدای فریاد شیوا هم که من رو صدا میکرد تو حق هق گریه ام گمشد

صورتتم از اشک خیس شده بود و هوای سرد مثل یه تازیانه به صورتتم میخورد. نمیدونم چقدر دویدم. فقط یادمه که از دویدن خسته شدم و یه جا وایسادم. به دیواری تکه دادم و سر خوردم رو زمین. هنوز هم خالی نشده بودم. رو سریم رو روی صورتتم کشیدم و بلند بلند گریه کردم. موبایلم مدام زنگ میزد. اما توجهی بهش نداشتم.

کمی که آرام تر شدم، ایستادم با آستینم صورتتم رو که از اشک خیس شده بود پاک کردم. به اطراف نگاه کردم. (اینجا کجاست) به ساعت نگاه کردم

کیفم رو که پایین پام افتاده بود برداشتم و به سمت خیابون رفتم. برای اولین ماشینی که میومد دست بلند کردم و سوار شدم.

راننده که مرد جوانی بود با اون حالم یکه خورد و گفت: اتفاقی افتاده خانوم. فقط سر تکون دادم. بعد آدرس خونمون رو بهش دادم. دوباره موبایلم زنگ زد. این دفعه به صفحه موبایلم نگاه کردم. شیوا بود. خاموشش کردم و تو جیبم گذاشتم و تا وقتی به مقصد برسیم چشمهام رو بستم.

با صدای راننده چشمهام رو باز کردم: خانوم رسیدیم. ببینید همینجا ست....
....میخواهید تا توی این کوچه هم برم.

دست کردم تو کیفم و در حالی که مبلغی دستم بود تا کرایه رو حساب کنم گفتم: همیجا خوبه.....همینجا پیاده میشم

پیاده شدم. وقتی اتومبیل دور شد راه افتادم. سرم پایین بود و به قضایای امشب فکر میکردم. دوباره اشکم سرازیر شد...آش نخورده و دهن سوخته که میگن همینه.....اما من دلم سوخته بود، دلم.....

با انگشتم گوشه چشمم رو پاک کردم. دیگه بس بود هرچی گریه کرده بودم

با صدای آشنایی که اسمم رو صدا میکرد سرم رو بلند کردم. شیوا جلوم وایساده بود. امیر و نیما هم کمی عقبتر ایستاده بودن.

شیوا: ما او مدیم اینجا از تو معذرت بخوایم.....هر چند که من یه لحظه هم به تو شک نکردم.

لبخند بی جونی زدم و گفتم: میدونم

امیر و نیما کمی جلوتر آمدن. دلم نمی خواست یه لحظه هم به صورت امیر نگاه کنم. نیما گفت: خانوم صداقت، بابت امشب متاسفیم.

بعد سرش رو انداخت پایین. دوباره بدون این که دلم بخواد به امیر نگاه کردم. تو نگاهش یه چیزی بود، که خیلی معصومش کرده بود، دیگه از اون همه غرور خبری نبود.

(ای لعنت به من که با دیدن این چشمها همه چی از یادم رفت)
 امیر: من رو ببخشید، نباید راجع به شما اونطور قضاوت میکردم..... واقعا متاسفم. امیدوارم این اشتباه من رو ببخشید
 نگاهم رو ازش گرفتم: از این که متوجه این موضوع شدید خوشحالم، هرچند که رحیمی هم همون اشتباه رو کرد و....
 -من با ایشون حرف زدم و گفتم اون هم همین اشتباه احمقانه رو کرده
 ایشون هم مثل من از حرفهایش پشیمونه.

شیوا ب*ع*لم کرد وگفت: حالا همه ما رو میبخشی؟

انقدر معصومانه این رو گفت که ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم: ببخشیدم
 با نور اتومبیلی که پشت سرمون ایستاد به عقب برگشتم. آقام بود. از اتومبیلش پیاده شد اول با شیوا احوال پرسید. در حال احوالپرسی با امیر و نیما نگاه کنجکاوای به من انداخت.

گفتم: آقا جون، ایشون مهندس رادمنش، پسر خاله شیوا جون هستن. ایشون هم مهندس وحیدی هستن.....

دوباره با اونها احوال پرسید کرد اما این دفه گرمتر از دفه قبل.

-آقای مهندس زحمت کشیدین، برای خرید ما رو همراهی کردن. البته ما مزاحم مهندس وحیدی هم شدیم.

(جون خودم)

امیر با تواضع گفت: اختیار دارید...

لبخند الکی تحویلش دادم (پرو اصلا به روی خودش هم نیاورد..... ولی دلم سوخت همون قیافه مغرور بیشتر بهش میاد)

آقام گفت: خوشحالم که شما رو از نزدیک میبینم. م*س*تانه جان خیلی از شما تعریف کرده و البته این دیدار، تصدیق حرفهای ایشون شد.

(جانم!!!!!! من اصلا کی در مورد این مارمولک تو خونه حرف زدم که، تعریف کرده باشم!!!!!!)

امیر: تمنا میکنم، خوبی از خودشونه. شما لطف دارید.... امیدوارم این مدتی که ایشون اونجا همکاری دارن، موجب رضایتشون قرار بگیره.

(اوه، چه جورم. روز اول که خیلی مورد رضایت من قرار گرفته)

آقام گفت: حتما همینطور خواهد بود

امیر رو به من گفت: فردا که تشریف میارید؟

آقام نگاهی به من کرد و گفت: مگه فردا قراره نری بابا!؟

مونده بودم چی بگم. همچین دلم هم نبود که برم. اما چه بهانه ای برای مامان، بابام بیارم، برای نرفتنم.

این امیر هم بد مارملکی بودا.

گفتم: اگه خانوم شجاعی حالشون بهتر نبود، نمیام.

آقام گفت: مگه شیرین طوریش شده!؟

-فکر کنم مسموم شده

-خوب از شاله تا فردا خوب می شه. در ضمن مطمئنا هم سر ایشون خیلی بهتر از شما از ایشون مراقبت میکنه. پس شما هم بهتره به شرکت بری و کارهای رو که به شما مربوط میشه انجام بدی.

این بابا ما هم خوب حال آدم رو میگرفت، جلوی بقیه.
با دلخوری به آقام نگاه کردم.

امیر گفت: پس فردا میبینمتون

قبل از این که حرفی بزنم، شیوا ب*غ*لم کرد و گفت: بعدا میبینمت.....
و بعد همه خداحافظی کردن و رفتن.

رو به آقام گفتم: آقا جون من کی از مهندس رادمنش تعریف کردم که اینطوری گفتید؟!

آقام لبخندی زد و گفت: همین که چیزی نگفتی معلوم میشه پسر خوبیه، وگرنه تا حالا سر ما رو خورده بودی که طرف اینطوریه و اونطوریه.
-آقا جون داشتیم.....!

آقام در حالی که سوار اتومبیلش می شد بلند خندید و گفت: لطف کن اون در رو باز کن که الان مادرت پوست از سر من و تو میکنه و دادش هوا میره که تا حالا کجا بودیم.

همین هم شد. تا رفتم تو مادرم گفت: کجا بودی تا حالا دختر؟
-مامان من که گفتم با شیوا میرم بیرون.

-تو گفتی زود بر میگردی. یه نگاه به ساعت بنداز، ساعت ۹:۳۰

آقام داخل شد و گفت: چیه اینقدر شلوغش کردید؟
 مادرم رو به آقام گفت: آقا رضا من دیگه از پس این دخترای شما بر نمیام
 هستی در حال پایین از پله ها گفت: ...مامان، من که کاری نکردم
 -تو از این هم بدتری
 آقام لبخندی زد و گفت: مهتاب خانوم اینقدر حرص نخور، والا، هیچکی
 مثل دخترای ما نداره
 -مگه اینکه فقط شما ازشون تعریف کنی
 هستی گفت: مگه ما چمونه؟ آقا جون راست میگه دیگه. شما که از اون
 بیرون خبری ندارید، آگه داشتید حق رو به اقا جون میدادید.
 مادرم که عصبانی بود یه چشم قره به هستی رفت و گفت: هستی برو تو اتاقت
 اصلا حوصلت رو ندارم
 هستی اخمهاش رو تو هم کرد و غرغر کنان به طبقه بالا رفت.
 رو سریم رو از سرم برداشتم و گفتم: مامان جان تورو خدا اینقدر اعصاب
 خودتون رو ناراحت نکنید.... خب دیر شد دیگه... ببخشید
 -همین ببخشید. این موبایلت هم که هیچ وقت جواب نمیدی. این موقع
 شب ۲ تا دختر جوون.... نمیگی من دلم هزار راه میره
 آقام گفت: تنها نبودن خانوم، مهندس رادمش و اون یکی کی بود بابا؟
 به به، حالا یکی جواب این مامان و بده
 -مهندس وحیدی آقا جون
 -اره اونها هم با اینها بودن
 مامانم چشمهاش و ریز کرد و گفت: اینها کین.

گفتم: مهندس رادمنش که پسر خاله شیواس، اون یکی هم یکی از همکاری شرکت. پسر خاله شیوا دید شیوا تنهاست اینه که گفت...

مادرم ارم زد رو دستش و گفت: خدا مرگم بده با دوتا مرد غریبه رفته بودی بیرون

-مادر جان غریبه کیه. مهندس رادمنش مثل برادر میمونه برای شیوا. وقتی فهمید تنهایی میخوایم بریم خرید و ماشین نداریم. گفت ما رو میرسونه. مهندس و حیدی هم که دوست چندین و چند ساله مهندس رادمنشه.

-تو نگفتی اگه کسی شما رو ببینه چه حرفها که پشت سرت نمیزنن به، مامانم خبر نداشته چه خبر بوده

گفتم: فعلا که کسی مارو ندیده

-دفعه آخرت باشه با اونها میری بیرون، اصلا چه معنی میده با اونها بری بیرون

آقام، مامانم من رو انداخته بود به جونم، حالا خودش رفته بود، دست شویی صفا.....

مثل همیشه با یه چشم گفتن سرو ته قضیه رو هم آوردم و رفتم طرف پله ها -حالا چرا چشمات قرمز

-نمیدونم حتما دارم سرما میخورم

-خوب چنتا مسکن بخور

-چشم قبل خواب میخورم

صبح وقتی بلند شدم تصمیم خودم رو گرفته بودم که دیگه کاری نکنم دیگران راجع به من برداشت بد نکنن. چون مسلما رفتار من بی تاثیر در این قضیه نبوده. هرچند که این امیر فلان فلان شده و اون رحیمی گور به گور شده اعصاب برای من نگذاشته بودن.

با شیرین هم تماس گرفتم، چون حالش خوب نبود قرار بود با مادرش بره دکتر.

امروز رو باید تنها سر میکردم. از آقام خواستم من رو تا یه مسیری بر سونه وارد حیاط که شدم به لرزش خاصی تو جونم افتاد. هوا کاملا خنک شده بود. به نظرم امسال هوا زودتر سرد شده بود.. در حیاط رو بستم و سوار ماشین شدم.

آقام گفت: دیگه باید یه ژاکت همراه خودت داشته باشی. هوا خیلی خنک شده

-حق با شماست.... اما ای کاش من هم یه ماشین برای خودم داشتم.

-امسال که ليسانست رو گرفتی یه ماشین برات میخورم.

-آقا جون حالا نمیشه ۶ ماه زودتر این زحمت رو بکشید،،،، آخه ممکنه تا اونوقت اصلا احتیاجی نداشته باشم.

-یعنی میخواهی بگی به محض این که ليسانس گرفتی، خونه نشین می‌شی... یا نه شوهر میکنی؟

-من کی همچین حرفی زدم

-به نظر که اینطور به نظر می‌اومد.

-اصلا بیخیال آقا جون، من ماشین نخواستم

آقام قهقهه ای زد. در کل آقام در هر شرایطی میخندید.... چقدر دوستش داشتم.

دم ساختمون شرکت که پیاده شدم قلبم دوباره به تپش افتاد. انگار یه چیزی موجب بیقراری اون می شد. هرچند از شب گذشته دل خوشی ندا شتم اما یکباره همه چیز رو فراموش کردم. کیفم رو روی دوشم جابجا کردم و وارد ساختمون شدم. قبل از این که دگمه آسانسور رو بزنم. متوجه حضور شخصی پشت سرم شدم، برگشتم.

رحیمی! این اینجا چکار میکنه؟!!!!

رحیمی: سلام

-سلام

-من.... من بابت دیشب..... راستش.. راستش نمیدونم چی بگم..... فقط میدونم که خیلی شرمندم..... بابت اون حرفا معذرت میخوام.

-خوشحالم که زود به این نتیجه رسیدید

دگمه آسانسور رو زدم: شما از کجا فهمیدین من اینجا مشغولم

-دیشب همون دوستتون بهم گفت. همون مهندس رادمنش. خودش گفت که مثل من زود و اشتباه قضاوت کرده. آدرس رو گرفتم تا برای معذرت خواهی خدمت برسم.

-من با مهندس رابطه دوستی ندارم. ایشون فقط ریس شرکت و البته از اقوام دوست بنده هستن، همون خانومی که دیشب همراه ما بودن.

-بنده قصد جسارت نداشتم.

در آسانسور باز شد و من داخل شدم و گفتم من باید برم، دیرم میشه
-بله متوجه هستم. به امید دیدار.

دم در یه نفس بلند کشیدم و وارد شدم. بر عکس انتظارم سرحدی پشت میز
نبود. با بقیه سلام و احوال پرسوی کردم. امیر و نیما رو ندیدم. داخل اتاق
خودمون شدم. جای شیرین خالی بود. به طرف پنجره رفتم و پرده کرکره رو
کنار کشیدم.

با ضربه ای که به در خورد برگشتم.

(چه عجب این اول در زد)

امیر: سلام

-سلام.

-امروز خانوم سرحدی نیومدن، ممکنه یه خواهشی ازتون بکنم؟
(بابا، این دیگه کیه. نه حالی، نه احوالی.... اصلا جریان دیشب هم به کل
فراموش کرده، گفتم حتما با دسته گل میاد استقبالم، برای عذر خواهی)
جواب دادم: بفرمایید

-ممکن امروز شما پاسخگو تلفنهای باشید.

(بله!!!!!! بعد از این همه درس خوندن، پیام جوابگو تلفنهای شرکت
بشم.)

اما وقتی امیر با یه لحنی گفت: فقط همین چند روز

به کل یادم رفت داشتم با خودم غر غر میکردم. اما یدفیه یاد حرفش افتادم

-چند روز!!! یعنی خانوم سرحدی چند روز نمیداد؟

-متاسفانه، بله.

چشمهام رو کمی ریز کردم و گفتم: فقط چند روز دیگه.
-فقط چند روز.

-باشه. اما من زیاد با کارهای اینطوری آشنا نیستم... یعنی اصلا آشنا
نیستم. قول میدید اگر اشتباه کردم عصبانی نشید
لبخند زیبایی زد و گفت: من که الکی عصبانی نمیشم.
-از رفتارهای این چند روز و دیشبتون مشخصه.
لبخند روی لهماش محو شد و گفت: همیشه قضیه دیشب رو فراموش کنید
-باید فراموش کنم!!!

-اما شما دیشب گفتید، بخشیدید

-گفتم بخشیدم، نگفتم فراموش میکنم

بعد هم کیفم رو از رو صندلی برداشتم و از جلوی امیر که همچنان من رو
نگاه میکرد، رد شدم و به طرف میز منشی رفتم.

نگاهی به میز انداختم. (اینجا میز کاره یا سمساری.)

امیر در حالی که اخمه‌هاش تو هم بود گفت: به هر حال ممنونم که قبول
کردید

آره جون خودت از اخمهات معلومه که چقدر ممنونی...

امیر: در ضمن این چند روز رو که زحمت منشی بودن رو میکشد، حقوق
دریافت میکنید

(بابا، دست و دل‌باز)

-پس لطف کنید و حقوق دیگری رو که مربوط به تمیز کاری اینجا میشه رو هم در نظر بگیرید.

و با دست به میز اشاره کردم.

امیر نگاهی به میز کرد و گفت: شما لازم نیست به چیزی دست بزنید. همین که پاسخ تلفنها رو بدید کافیه.....

-پس یادتون باشه، شما گفتید فقط به تلفنها پاسخ میدم و بس.

-لطف میکنید

(اون که خودم میدونم لطف میکنم. تو خواب هم نمیدیدی یه لیسانسه جواب تلفن های شرکت رو بده)

با حرص رو صندلی نشستم. امیر هم بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت.

دست به سینه به صفحه مانیتور چشم دوخته بودم که در شرکت باز شد و نیما اومد تو.

باتعجب یه نگاه به من کرد و گفت: سلام خانوم صداقت، انجا چکار میکنید -سلام یه چند روزی قرار جور منشی شرکت رو بکشم.

-مگه خانوم سرحدی تشریف نمیارن.

-اینطور به بنده گفتن

نیما لبخندی زد و گفت: حالا چه جوری میخواین با این همه شلوغ، پلوغیه رو میز به کارتون برسید

دستم رو زیر چونه ام زدم و گفتم: من هم همین اشاره رو به مهندس کردم. اما ایشون گفتن فقط جواب تلفنها رو بدید. من هم قراره همین کار رو بکنم

با حالت بامزه ای گفت: پس موفق باشید

همون لحظه امیر از اتاقش اومد بیرون و رو به امیر گفت: چرا دیر کردی؟

-میام برات تعریف میکنم

و بعد با هم داخل اتاق امیر شدن

واقعا که این سرحدی چقدر شل*خ*ته بود. آدم رغبت نمیکرد به میز نگاه کنه. اگه من جای اون بودم کاری میکردم کار ستون. این شاهکار تاریخی به کل دکور شرکت رو ریخته به هم. موندم چطور امیر تا حالا حرفی بهش نزده..... فقط برای من ادا میاد، نکبت.

با صدای بلند تلفن یه متر از جا پریدم. اینجا رو با کارخونه اشتباه گرفته؟ مثل این که این سرحدی کر هم هست.

صدام رو صاف کردم و جواب دادم: شرکت مهندسی ساختمانی افق بفرماید - سلام خانوم، بنده شه سواری هستم. ممکنه با مهندس رادمنش صحبت کنم

-یه لحظه لطفا

تلفن رو گذاشتم و سریع از جام بلند شدم. ۲ تا ضربه زدم و در رو باز کردم. هر دو مشغول صحبت بودن.

هر دو برگشتن طرف من. گفتم: مهندس رادمنش تلفن با شما کار داره.

برگشتم سر میزم. دلم بد جور ه*و*س چایی کرده بود. رفتم آشپزخونه. یه قوری، کتری پیدا کردم. ۱ ما هرچی گشتم از چایی خبری نبود. (اه، اه، اه،.... اینها دیگه کین. این رادمنش رو بگو دلش نیومده یه چایی بخوره

بگذاره اینجا)

همونطور که غر میزدم دوباره تلفن زنگ زد. بیخیال چایی شدم وگوشی رو برداشتم. یه خانوم بود از یه شرکت دیگه که یه سری ارقام رو میخواست بنویسم. هرچی رو میز گشتم از یه خودکار و ورق سفید خبری نبود. در کیفم رو باز کردم و مداد چشمم رو در آوردم و شروع کردم به نوشتن کف دستم. اما جا کم آوردم. ماشالا اون خانومم که انگار کسی دنبالش کرده بود.

آستینم رو زدم بالا و بقیه ش رو رو دستم نوشتم. هنوز کارم با این تلفن تموم نشده بود که اون خط روشن شد. خدا رو شکر اون خانوم رضایت داد و قطع کرد. گوشی رو برداشتم باز با امیر کار داشتن. (نه، آقا کلی مهمه واسه خودش)

بلند شدم و رفتم طرف اتاق امیر، اما هنوز پام نرسیده بود به دم اتاقش که دوباره تلفن زنگ زد

یعنی قاطی کرده بوداما... من نمیدونم حالا چرا این همه این تلفنها زنگ میزد. بی خود نبود این سرحدی اعصاب نداشت.... این تلفن هم که همینطور رو سر خودش میکوبید.

سریع در رو باز کردم و گفتم: تلفن، تلفن..

بعد دو یدم طرف میزم و تلفن رو پاسخ دادم. دوباره احتیاج به نوشتن بود. دیگه واقعا کلافه شده بودم.

حالا چکار کنم، با بی ورقی.؟

یهو چشمم به کف زمین خورد. سرامیک سفید. جان، جون میده واسه نوشتن.

صندلیم رو عقب کشیدم و ولو شدم رو زمین و با مداد چشمم تمامی موارد رو نوشتم. یه چند باری هم مجبور شدم مدادم رو تراش کنم. خلاصه بعد از کلی نوشتن. طرف رضایت داد.

الحمد لله، تلفن تا ظهر، یکی دوبار بیشتر زنگ نخورد.
این شکمم هم که کنسرت گذاشته بود واسه خودش. به ساعت نگاه کردم
۱:۳۰ بود.

همه هم جز امیر و نیما رفته بودن برای ناهار. صبر کرده بودم که امیر خودش بگه برم. دستم روزیر چونه ام گذاشتم و منتظر شدم.
بلاخره سر و کله آقا با نیما پیدا شد و با هم از اتاقش آمدن بیرون. بلند شدم و ایستادم بلکه نشون بدم هنوز اونجام چون آقا مشغول صحبت بود.
امیر با دیدن من حرفش نیمه موند. یه لبخند خیلی کوچولو او مد رو لبش و گفت: زغال بازی میکردین؟

نیما آرم دستش رو گذاشت رو دهنش بلکه من نفهمم می خنده. خیلی جدی گفتم: ببخشید چیز

خنده داری دیدید؟!!

بعد هم رو به امیر گفتم:

مگه من با شما شوخی دارم.

امیر هم خیلی جدی گفت: بنده هم با شما شوخی ندارم

-پس منظورتون از این حرف چیه؟!!

-یه نگاه به صورتتون انداختید؟

دستم رو به صورتم کشیدم (مگه صورتم چشه).
 با این کارم امیر لبخندش پررنگ تر شد اما سرش رو انداخت پایین که من
 متوجه خندش نشم.

یه دفه فهمیدم چه خبره به کف دستم نگاه کردم و گفتم: وای... همش پاک
 شد

امیر و نیما با تعجب بهم نگاه کردن. گفتم: از شرکت معراج زنگ زدن و گفتن
 اون محاسبات شما درست بوده. بعد هم یه سری ارقام دادن گفتن باید به
 اون پرونده ی که اینجا هست ، مطابقت کنید.

امیر گفت: پس بالاخره تماس گرفتن. خب کجاست؟

-چی کجاست؟

-همون ارقام دیگه.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: کف دستم نوشته بودم اما پاک شده.

-خانوم صداقت شوخیتون گرفته؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: به هیچ عنوان

بعد کف دستم رو نشون دادم و گفتم: بفرمایید. هرچی نوشتم پاک شده

. یعنی سیاه شده

نیما بلند زد زیر خنده.

امیر دست تو موهاش کشید و در حالی که سعی میکرد به خودش مسلط

باشه گفت:

مگه نمیتونستید رو به کاغذ بنویسید؟

-خواستم این کار رو بکنم اما(اشاره به میز کردم)اینجا شتر با بارش گم
میشه .چه برسه به قلم ، کاغذ.

بعد قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم:

البته نمیتونید هیچ ایرادی از کارم بگیرید . چون طبق خواسته خودتون من
باید فقط جواب تلفن ها رو میدادم . قرار نبود من چیزی یادداشت کنم و به
شما تحویل بدم .

امیر یه نگاه به نیما که هنوز داشت میخندید کرد و پوفی کرد . بعد دوباره به
طرف من برگشت و گفت:

یعنی شما از صبح تا حالا یه تیکه کاغذ سفید پیدا نکردین.....حتما هم
هیچی رو که باید مینوشتید نوشتید؟

-اتفاقا چون میدونستم قرار از کارم ایراد بگیرید همه رو یادداشت کردم ، اما نه
تو کاغذ.

-حتما میخواهید بگید همه رو رو دستتون نوشتید.

و بعد به مداد چشمم که رو میز بود اشاره کرد و ادامه داد : و حتما هم با این
مداد چشمم رو برداشتم و تو جیبم گذاشتم و گفتم: تقریبا.

-میشه لطف کنید و توضیح بدید منظورتون از تقریبا چیه ؟

کمی از میزم فاصله گرفتم و عقب رفتم : اگر بیایید این طرف متوجه میشد.

بعد به زمین اشاره کردم . امیر کمی سرش رو کج کرد تا بتونه جایی رو که من
اشاره میکردم رو ببینه .

با دیدن نوشته چنان چشمهایش گرد شد و به اون سمت اومد که گفتم الان یکی میز نه تو گوشم.

تقریبا فریاد زد: اینها چیه؟؟!

نیما که هنوز همونجا وایساده بود سریع خودش رو به امیر رسوند. کمی به زمین و بعد به من نگاه کرد. یکدفعه چنان زد زیر خنده که من ترسیدم (چته بابا توهم، یه دفعه رم میکنه)

امیر خشمگین به نیما نگاه کرد. نیما هم که آنچنان میخندید دستش رو بالا برد و قبل این که امیر حرفی بهش بزنه رفت بیرون.

امیر برگشت و به صورت من خیره شد و گفت: من رو دست انداختید؟ از بس عصبانی بود که داشتم کوپ میکردم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: نه.

-پس این بازیها چیه در آوردید؟

-بازی نیست

-خانوم صداقت، شما اسم این رو چی میزارید؟

-انجام وظیفه

امیر کمی صداسش رو بلند تر کرد و گفت: این وظیفه شماست که با مداد چشمتون روی زمین خط خطی کنید

کمی خودم رو جم و جور کردم خدایی ترسیده بودم. داشت گریم میگرفت

گفتم: خط خطی نکردم.. تازه من صبح به شما گفتم که اینجا نا مرتبه. من

سعی کردم یه خودکار با یه کاغذ پیدا کنم، اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم. اون

خانومم هی پشت سر هم رخم ها رو میخوند. پشت سر اون خانوم هم هی تلفن می شد و احتیاج به نوشتن بود. من هم مجبور شدم روزمین بنویسم حالا هم بجای این که من رو به خاطر کاری که کردم سرزنش کنید، بهتره منشی خودتون رو تنبه کنید که اینطوری اینجا بهم ریخته و نا مرتب نباشه.....

بعد هم طوری که سعی میکردم پام رو نوشته ها نره، از پشت میز کنار ادمم و گفتم: حالا هم با اجازتون میرم برای نهار. کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم. فکر کنم امیر بدش نمیومد یه کتک درست حسابی من رو بزنه. این رو از مشت‌های گره کردش فهمیدم. تا در و باز کردم نیما رو دیدم که به دیوار تکه داده بود و با دیدن من لبخندش پررنگ تر شد.

به طرف آسازسور رفتم و سوار شدم. از قیافه خودم تو آینه آسازسور خندم گرفت. یکی زدم تو سرم و گفتم: با این قیافه چه نطقی هم میکردم... یه دستمال از تو جیبم در آوردم و توفی کردم و مشغول پاک کردن صورتم شدم.

ساعتی بعد که به که به شرکت برگشتم کف زمین پاک شده بود و میز هم کمی جم و جور شده بود یا بهتر بگم یه گوشه میز کوبه شده بود. یه خودکار و دفتر هم رو میز بود. یه لبخند اوامد گوشه لبم.

به سمت دستشویی رفتم. آستینم رو بالا زدم تا دست و صورتم رو بشورم که نگاهم افتاد به نوشته ها. خیلی آروم آستینم رو کشیدم پایین. بیخیال صورت شستن شدم. با صدای تلفن امدم بیرون.

اینجام ولکنمون نیستن

بعد از این که به تلفن پاسخ دادم. آستینم رو زدم بالا شروع کردم به انتقال اونها به دفتر مورد نظر.

یکدفعه در اتاق امیر باز شد. زودی آستینم رو کشیدم پایین. امیر بدون اینکه به من نگاه کنه رفت طرف اتاق مشترک مهندسین

(حالا چه قیافه ای هم گرفته واسه من)

دوباره آستینم رو بالا دادم تا بقیه نوشته ها رو بنویسم اما چون سریع آستینم رو داده بودم بالا نصفش پاک شده بود. از حرص خودکار و پرت کردم رو میز و به صندلیم تکیه دادم.

نیما هم از اتاقش اومد بیرون و به احترام سری تکون داد. من هم همینطور

(این پسر چه با ادبه... برعکس اون رفیق بی تربیت از خود راضیش)

نیما هم رفت تو همون اتاق مهندسین.

هی ی ی ی، من هم الان باید انجا باشم، نه اینجا پشت این میز

چشمم افتاد به یه دفتر تلفن. برش داشتم و دنبال شماره تلفن شرکت معراج گشتم

وای، این سرحدی چقدر بد خطه..... خودمونیم ها من اصلا چشم دیدن این سرحدی رو نداشتم.

با هزار بالا و پایین کردن دفتر شماره رو پیدا کردم و بلاخره به جوری تونستم اون ارقام رو از اون شرکت بگیرم و تو دفتر بنویسم.

انقدر دلم میخواست میرفتم تو کامپیوتر و GAIME بازی میکردم اما از خشم اژدها میترسیدم.... این تلفون هام زنگ نمیزدن زنگ نمیزدن، یهو همشون با هم به صدا در میومدن. خلاصه تا آخر وقت یه جوری سر کردم. برای روز دوم وقتی جلو در شرکت رسیدم برای اولین بار آرزو کردم سرحدی پشت میزش نشسته باشه. ولی زهی خیال باطل.

این شیرین این دوروز هم نیومد. میگفت مریض و حال خوشی نداره. از اول هم من همش دنبال خودم میکشوندمش وگرنه اون اصلا اهل دانشگاه نبود. به جون خودم فردا من دیگه نیستم. اصلا قرار هم هست نباشم. ناسلامتی قرار ۴ روز در هفته اینجا باشم. اون هم برای پایان کار نه منشی این آقای بد اخلاق. خدایی این ۲ روز که منشی بودم بد جور رفته رو اعصابم. جواب سلامم هم به زور میده. حالا خوبه همه کارام و دقیق انجام میدم. میز هم که تمیز کردم.

همونطور داشتم غر میزدم که امیر و نیما از اتاق با هم اومدن بیرون.

-سلام

امیر که مثل همیشه زورش اومد جواب هم بده. اما این نیما جای اون هم احوالپرسی کرد چقدر این پسر خوب و باادبه. انشاءالله خوشبخت بشه .. البته با شیوا...

با هم رفتن تو اتاق مهندسین. باز یه آه کشیدم.....

یه یک ساعتی گذشته بود که چنتا مرد که خیلی هم متشخص بودن، وارد شدن. سلام کردم یکی از اونها جلوتر اومد و بعد از این که سلامم رو پاسخ داد گفت که قرار ملاقات دارن. من هم مثل گیجها پرسیدم: با کی؟

-با مدیریت این شرکت

متعجب شدم چرا امیر حرفی نزده. به هر صورت گفتم که منتظر اونها بودن و به اتاقی که مخصوص این ملاقاتها بود راهنماییشون کردم. در رو بستم و به طرف اتاق مهندسین رفتم

ضربه‌ی به در زد و در رو باز کردم. سرم رو داخل کردم و گفتم: ببخشید مهندس رادمنش، اون افرادی رو که منتظر شون بودید، تشریف آوردن.

امیر هم گیج تر از من پرسید: کدوم افراد؟

گفتم از شرکت..... تشریف آوردن و با شما قرار ملاقات دارن.

امیر یه نگاه به بقیه کرد و از من پرسید: امروز؟

-اینطور گفتم

از جمع معذرت خواهی کرد و اومد بیرون و در رو بست.

تا به حال اینقدر نزدیک به من نایستاده بود. یه حسی درونم موج میزد. نا خودآگاه یه قدم رفتم عقب.

امیر آرم گفت: حالا کجا هستن؟

نمیدونم چرا صدام در نمی اومد. فقط با انگشت دستم به اتاق اشاره کردم.

امیر نگاهی به در اتاق کرد و دوباره پرسید: شما مطمئنید؟

-اینکه انجا هستن یا نه؟

-نه... از این که گفتن امروز قرار ملاقات دارن.

-بله مطمئناً

سرش رو انداخت پایین. در باز شد و نیما هم اومد بیرون

نیما: امیر چه خبره؟

امیر با کلافگی سرش رو تکون داد و گفت: نمی دونم چرا این خانوم

سرحدی در مورد این ملاقات حرفی نزده. اون هم ملاقات به این مهمی!

نیما اخمهاش رو کرد تو هم و گفت: این دفه اولش نیست که چیزی یادش

میره. یادت اون دفه نگفته بود شرکت.... تماس گرفتن و برای افتتاحیه

دعوتمون کردن. یادته همین نرفتمون، چقدر گرون برامون تموم شد.

امیر یه دستش به دیوار تکیه داد و سرش رو انداخت پایین و گفت:

میدونی چقدر منتظر این موقعیت بودم. اینها به هرکس وقت ملاقات نمیدن

-پس چرا اینقدر معطل میکنی و نمیری تو؟

امیر صاف ایستاد و با اشاره به لباسش گفت: با این سر و وضع.

یه نگاه بهش انداختم. یه شلوار جین از اون مدل جدیدا پوشیده بود با یه تی

شرت مشکی تقریباً چسبون که عظلاتش رو به خوبی به نمایش گذشته بود.

من هم مثل این ندیدم بدیدا گفتم: به نظر من که عالییه.

یه دفه هردوشون چرخیدن طرف من. تازه متوجه حرفام شدم. سریع

گفتم: منظورم اینه که انقدر هم مهم نیست رسمی باشی. مهم اینه که اونها

منتظر شما هستن و شما هم منتظر این فرست بودید پس بهتره زیاد

معطلشون نکنید.

آخه دختر به تو چه؟ اصلاً مگه تو خودت کار نداری که انجا وایسادی؟

امیر رو به نیما گفت: تو هم میایی

-نه اگه لازم شد خبرم کن

من هم که هنوز همونجا وایساده بودم با نگاه امیر مثل لبو سرخ شدم و رفتم
سرجام نشستم و الکی خودم و مشغول نوشتن کردم.

لحظه ای که امیر میخواست داخل اتاق بشه یه لحظه نگاهمون با هم تلاقی
کرد و باز دل من هری ریخت پایین. اما باز هم مثل هر دفه نگاه امیر فقط یه
نگاه ساده بود.

نیما روی یکی از صندلیها نزدیک میز نشست و گفت: این خانوم سرحدی
دیگه شورش رو در آورده.

به خودم امدم و گفتم: با من بودید؟

نیما به صندلیش تکیه داد و گفت: خانوم سرحدی رو میگم این دفه اولش
نیست که اینچنین چیزی رو از قلم میاندازه.

تازه یادم اومد صبح اول وقت یکی از این شرکتها زنگ زده بود و از این که
هنوز سفارششون که طراحی یه برج مسکونی بود به دستشون نرسیده
، شکایت کرده بود. کاغذی رو که این مورد رو روش نوشته بودم به نیما
نشون دادم و گفتم:

راستی این شرکت هم زنگ زد گفت، نقشه های برج هنوز به دستشون
نرسیده، حالا این و باید به شما نشون بدم یا به مهندس راد منش.

نیما روی صندلی صاف نشست و کاغذ رو از دستم گرفت و گفت: این چیه؟
-عرض کردم که صبح.....

میون حرفام اومد و گفت: اصلا ما در این رابطه چیزی نمیدونستیم!

-نمیدونستید! اما این شرکت خیلی شاکی بود گفت از زمان مهلتی که بهتون دادیم گذشته!

از جاش بلند شد و گفت: غیر ممکنه این هنوز باید تو نوبت باشه. ما در مورد این نقشه برای ۳ ماه دیگه قرارداد بسته بودیم

-شاید مهندس رادمنش در جریان باشه

هر چی باشه من هم در جریان قرار میگیرم. محال که در این مورد چیزی ندونم.

-پرونده های شرکتهای که قرارداد دارید دست کیه؟

-معمولا اینجور چیزها دست خانوم سرحدیه.

به صندلیم تکیه دادم و گفتم: یعنی میشه خانوم سرحدی شما رو در جریان نگذاشته باشه!

نیما به طرفم برگشت و دوتا دستش رو روی میزم قرار داد و گفت: امیدوارم که اینطور نباشه چون در این صورت امیر دیگه باید یه تصمیم حسابی در مورد این خانوم بگیره. همون چیزی که خیلی وقت پیش باید میگرفت و به حرفام توجهی نکرد

(یعنی امیر از این سرحدی خوشش میاد.... اه اه، چه بد سلیقه)

گفتم: برای چی به حرفتون توجهی نکرد

نیما کاغذ رو روی میز گذاشت و گفت: بخاطر این که ممکن بود کسی مورد اطمینان رو پیدا نکنیم. این خانوم سرحدی هم مهندس وحدت معرفی کرد. قبلا یه خانوم دیگه بود که اون هم از آشناهای یکی از بچههای دانشگاه بود

اما ۵ ماه پیش ازدواج کرد و دیگه نتونست بیاد شرکت. اون خانوم قبلی خیلی دقیق بود اما متاسفانه این خانوم سرحدی زیادی سر به هواست. از اول هم امیر متوجه این موضوع شد اما فکر نمیکرد اینطوری به کارهای ما لطمه بخوره... هنوز هم نمیخواه باور کنه که این خانوم به درد این کار نمیخوره.

-خوب شما چرا اصرار نکردین در این مورد یه تصمیم درست و قاطع بگیرن.

-بخاطر این که کسی مورد اعتماد رو برای اینکار در نظر ندارم که بجای ایشون پیشنهاد کنم. در ضمن اینقدر کار سرمون ریخته که دیگه به فکر عوض کردن منشی نبودیم.

یه کم فکر کردم و گفتم. من یه پیشنهاد دارم.....اگه قول بدید مهندس رو راضی کنید تا عذر خانوم سرحدی رو بخواد، من هم قول میدم یه منشی مورد اعتماد پیدا کنم

یه ذره نگاهم کرد. حتما پیش خودش میگفت این چه دلسوز شده. خبر نداشت چشم نداشتم این سرحدی رو بینم.

نیما: و اگه پیدا نکردن چی؟

-در حقیقت پیدا کردم. اما مطمئن نیستم بتونه کار کنه. یعنی از خودش مطمئنم که دوست داره اینجا کار کنه اما در مورد خانوادش مطمئن نیستم

اجازه بدن کار کنه؟

-حالا کی هاست؟

یه ذره نگاهش کردم و گفتم:.....شیوا.

یه برقی تو چشمه‌هاش درخشید.

آی آی آی آی.... چشمه‌هاش لوت دادن.

اما یه لحظه بعد پرسید: چرا فکر میکنید خانواده اش مانع کار کردن اون در

اینجا بشن.... فکر میکنید..... بخاطر امیر باشه

-نه اصلا..... اتفاقا مطمئنم اگه قرار بود شیوا کار کنه خانواده اش فقط با

اینجا موافقت میکردن. اون هم فقط بخاطر مهندس.

وای، مثل اینکه خراب کاری کردم.

به چهرش که حالا گرفته بود چشم دوختم. باید درستش کنم.

-حتما تا به حال به این موضوع پی بردید که بین مهندس رادمنش و شیوا یه

صمیمیت خاصی هست. شیوا به من گفته این صمیمیت بخاطر اینه که آنها

همدیگر رو مثل خواهر، برادر میدونن. برای همین میگم اگه شیوا قرار بود

کار کنه خانواده اش فقط با اینجا موافقت میکردن.

نه، مثل این که خوب امدم، آخه، بچه اخمه‌هاش باز شد.

باید کاری میکردم که حتما شیوا اینجا کار کنه چون در این صورت اونها

همدیگر رو بیشتر میتونستن ببینن. حالا دیگه مطمئن بودم نیما هم به شیوا

علاقه داره.

نیما: پس دلیل مخالفت خانواده اش برای کار کردن چی میتونه باشه؟

-خوب پدر شیوا خیلی ثروتمنده، و در اصل دلیلی برای کار کردن شیوا وجود

نداره.

نیما روی صندلی نشست و گفت: اره، میدونم..... پدرش خیلی ثروتمنده

این جمله آخرش رو به جوری گفت. به چیزی مثل حسرت! خیلی دوست داشتم به راحتی باهاش حرف میزدم اما نمیشد.

لبخند زد و گفت: شما کمکم میکنید؟

سرش رو بلند کرد و گفت: در چه مورد؟

-اینکه کمکم کنید شیوا اینجا مشغول بشه دیگه.

-چه کمکی از من ساختس! من کاری نمیتونم در این باره بکنم.

-آگه بخواین میتونید.... اصلا موافقید ایشون اینجا مشغول بشه حرفی نزد اما با نگاهش بهم فهمند.

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم: خوب حالا که موافقین مهندس رو راضی کنید، عذر خانوم سرحدی بخواد.

-اما شما از کجا مطمئن هستید شیوا خانوم بخواد کار کنه

-میخواد اما نه بخاطر برادرش

(امیدوارم انقدرها کارت خورت کج نباشه که متوجه حرفم نشده باشی.)

مهندس وحدت از اتاق مهندس سین بیرون اومد و گفت: کار مهندس رادمنش هنوز تموم نشده؟

-نه هنوز

نیما بلند شد و گفت: فکر میکنم فعلا خودمون ۳ تا باید رو پروژه کار کنیم.

و همراه مهندس به اتاق مهندسین رفت. با صدای موبایل گوشیم رو برداشتم و جواب دادم

-به، چه عجب شیرین خانوم. میذاشتی حالا هم زنگ نمیزدی. بعد از ۲ روز تازه یادت افتاد جواب تلفنم رو بدی

- م*س*تانه هیچی نگو که اصلا حوصله ندارم
 -چیه.... دوباره با فرید دعوات شده
 -گمشو من کی با فرید دعوام شده که این دفه دعوام بشه
 -اخ ببخشید... زوج خوشبخت... من پوزش میخوام
 -۱۱۱۱...م*س*تی میگم حوصله ندارم. کم مسخره بازی در بیار
 -نه مثل این که خبریه، خب بنال.
 -م*س*تی من حامله ام.
 -چی! آخر خودت و لودادی
 -۱۱۱.. میگم ادا نیا بدتر میکنی
 -خیل خب بابا..... مبارکه, حالا چند ماهت هست.
 -ای مرض... مگه من چند وقته عروسی کردم
 -در ظاهر که ۳/۴ هفته
 -م*س*تانه بخدا اگه بخوای مسخره بازی در بیاری قطع میکنم.
 -خیل خب بابا.... دیگه حرف نمیزنم
 -م*س*تی چیکار کنم
 -این و به من میگی. اونوقت که تو ب*غ*ل*.....
 داد زد: م*س*تانه قطع میکنما
 خندیدم و گفتم: خب حالا چرا اینقدر قاطی هستی تو
 -.....
 -الوشیرین اونجایی
 -اره دیگه پس میخواستی کجا باشم

-حالا جدی جدی حامله ای

-مگه شوخی هم دارم

-وای یعنی من دارم خاله میشم

-معلوم که نه ، هر وقت هستی زایید میشی خاله

-برو گمشو با این بچه دماغوت

زد زیر خنده :م*س*تانه خیلی دلقکی

-چاکریم

-م*س*تانه خیلی دلم میخواست این ترم هم میومدم

-مگه میخوای نیای

-آره دیگه .حالم که اصلا خوش نیست این فرید هم که مثل این ندید بدیدا

میگه باید خونه باشی .هم برای خودت خوبه هم برا بچه

-این رو که راست گفتهحالا میخوای این واحد رو بندازی

-اره فردا میرم دانشگاهقسمت نبود این ترم باهم باشیم

-تو هم که از خدات بود

-نه م*س*تانهمن نمیخواستم به این زودی حامله بشم .هنوز خیلی زود

بود

-از بس این شوهرت هول بود

خندید

-آی بی حیا ،یهوقت خجالت نکشی ...راستی اینجا رو چکار میکنی

-میام انجا به مهندس رادمنش میگم

-روت میشه

-وا مگه خلاف کردم!

-ولی خیلی حیف شد .جات خیلی خالیه

-تو دیگه دست رو دلم نزار که خونه.

-غصه نخور ، آخرش که باید حامله میشدی تازه اینطوری همه هوات رو

دارن

-اینو خوب اومدی.هنوز هیچی نشده فرید نمیزاره دست به سور و سیاه بزnm

در اتاق میهمانان باز شد به شیرین گفتم :شیرین بعدا باهات حرف میزنم

باید برم

-باشهفعلا

امیر همراه مهمانها اومد بیرون. یه لبخند که نشونه رضایتش بود ،رو لبش

بود

(اگه میدونست وقتی میخنده چه خوشگلتر میشه همیشه همیشه میخندید)

آی آی ...م*س*تانه حواست به کار خودت باشهچه معنی داره دختر این

چرت و پرت ها رو بگه...

وقتی که مهمانها رفتن امیر یه نفس بلندی بیرون داد و به طرف من برگشت .

زود سرم رو انداختم پایین و دوباره الکی مشغول نوشتن شدم .نگاهم افتاد

به نوشته شکایت اون شرکت .در اتاق مهندس سین رو باز کرده بود که بره تو

گفتم:آقای مهندس

-بله

-این مربوط به شماس

-خیلی مهمه

-اگه مهم نبود که نمیگفتم

آمد طرفم و برگه رو از دستم گرفت. همون موقع نیما اومد بیرون

-امیر چی شد

-هیچی حل شد.....

رو به من گفت: این یعنی چی؟

-این یعنی شما باید به انها زنگ بزنید و علت بد قولتون رو برا شون توضیح

بدید

-بد قولی؟!!!!

شونه ام رو انداختم بالا. یعنی به من چه.

نیما آمد طرف امیر و گفت: این هم یکی دیگه از کارخراپیهای خانوم

سرحدی

امیر متعجب گفت: حتما اشتباه شده

گفتم: فکر نکنم..... خیلی عصبانی بودن

نیما: بهتره یه زنگی بزنی

امیر رفت به اتاقش. من هم به نیما گفتم: الان بهترین موقع است که

نقشمون رو عملی کنیم

نیما متعجب گفت: نقشه؟

-آره دیگه، الان بهترین موقع است که تلاش کنید شیوا اینجا مشغول بشه.

-من که نمیتونم در مورد ایشون به امیر حرفی بزنم

-شما فقط کافیه الان در مورد خانوم سرحدی حرفی بزنید

خندید و رفت به طرف اتاق امیر.

(نکرد فیلم بیاد جلو من. آی بسوزه پدرت عاشقی....بین چه کردی با بچه

مردم)

-الو، سلام شیوا جان خوبی

-سلام م*س*تانه جان مرسی من خوبم تو چطوری

-خوبم مرسی. بین من نمیتونم زیاد حرف بزنم. الان دارم از شرکت زنگ

میزنم فقط یه کاری دارم که

بی برو برگرد باید قبول کنی

-آگه اینطوره پس چرا زنگ زدی

-به نفعت خانوم

-خوب آگه اینطوره زود بگو

-شیوا، این منشی شرکت چند روزیه نمیداد، منم موقتا منشی شدم

شیوا خندید و گفت: تبریک میگم، شغل جدید رو میگم

-حالا بخند تا بعد. شیوا امروز فهمیدم این منشی شرکت خیلی شوته. خیلی

هم کار خرابی کرده. اینکه این فامیلت میخواد ردش کنه بره... یعنی امیدوارم

-خب حتما هم تو میخوای بشی منشی، درسته

-نخیر شما قرار بشی منشی

-چی؟

-همین که شنیدی

-من که دنبال کار نبودم. تازه اگر هم دنبال کار بودم مطمئنا منشی نمیشدم

-دلتم بخواد.... شیوا من برای دل خودت میگم

-چی میگی تو

-بابا چرا حالیت نمیشه .اگه منشی اینجا بشی ، با نیما همکار میشی

.....-

-چیه صدات نیما..... شیوا این بهترین فرصته

-اما من نمیتونم

-بابا منشی بودن که بد نیست

-موضوع این نیست .من بابام اجازه نمیده کار کنم

-فکرش رو کردم . تو به بابات بگو امیر کارش گیره . یه چند وقتی میخوای

کمکش کنی .

-گیریم که بابام قبول کرد . دانشگاه رو چکار کنم . من این ترم ۱ روزش از

صبح تا شب کلاس ۱ روزش هم تا ساعت ۲ دانشگاهم

-ببین تو اول نظر بابات رو جلب کن ، بعدا در این مورد یه کاری میکنیم

...ببین من باید برم . قاره نیما با امیر صحبت کنه تا این من شیه رو رد کنن تو

بجاش بیای

-نیما خودش گفت

-هی همچین .ببین فقط اگر امیر حرفی زد سوتی ندی ها ... فقط بگو دنبال

یه کار نیمه وقت میگردی ... من باید برم ... فقط مخ بابات رو

بزن . فعلا خدا حافظ

همینطور به در بسته اتاق امیر خیره بودم . چقدر طولش میدن . بالاخره در اتاق

باز شد و نیما اومد بیرون .

-آقای مهندس چی شد

-فعلا که گفت روش فکر میکنه

-یعنی چی اونوقت.

نیما او مد جلوی میزم ایستاد و گفت: یعنی همین دیگه

سرم رو جلو بردم و گفتم: امیدی هست؟

همون موقع امیر هم او مد بیرون. یه نگاه به ما کرد. خودم رو کشیدم عقب.

نیما: امیر الان بگم همه برن ناهار؟

امیر بدون توجه به ما رفت به اتاق مهندسین.

(این با خودش هم قهر)

نیما هم بدون حرفی رفت به همون اتاق.

.....
.....

تو آشپز خونه شرکت مشغول چایی دم کردن بودم. آخه دیروز سر راه رفتم دو دست فنجان شیک، با یه سینی خوشگل که با قندونش set بود، با یه بسته چایی اعلا و یه بسته قند شکسته خریدم. آخه این چند روز بد جور ه*و*س چایی کرده بودم.

امروز دیگه باید بفهمم این آقا بد اخلاقه چه تصمیمی گرفته. من که فردا نمیتونم پیام. یعنی میتونم اما نیام. من فقط باید ۴ روز در هفته بیگاری کنم. حالا میخواد این سرحدی بیاد میخواد نیاد، به من چه؟

چایی ها رو ریختم تو فنجانهای که به اندازه تو سینی گذشته بودم.

(خدایی سلیقم حرف نداره)

سینی به دست امدم بیرون. معلومه هنوز حرف نیما با امیر تموم نشده که در اتاق بسته اس. آخه دوباره شیرش کرده بودم، بره با امیر حرف بز نه.

اول چایی ها رو برای بقیه بردم. کلی ذوق کرده بودن.

به ۳ تا چایی که تو سینی بود نگاه کردم. نمیدونم برم تو یا نه..... اما دلم طاقت نیاورد. ۲ تا ضربه با پام به در زدم و در و باز کردم. قیافشون دیدنی بود.

نیما بلند شد و گفت: بابا شما دیگه کی هستین.... امیر منشی خوب به خانوم صداقت میگن ها.

بعد هم اومد سینی چایی رو از دستم گرفت و گذاشت رو میز. امیر رفت پشت میزش نشست و مشغول تایپ چیزی شد.

(به این ادب یاد ندادن. نکنه فکر کرده من راستی راستی ابدارچیشم) با هورتی که نیما از چاییش کشید نگاهم رفت طرفش.

نیما: به به... چه خوش طعم.

با اشاره پرسیدم: چی شد.

آروم سرش رو تکون داد یعنی حله.

یه لبخند زدم و چاییم رو از رو میز برداشتم. نمیدونم چرا این دهن من

بعضی وقتها بی موقع کار میکنه. رو به امیر گفتم چایتون رو بیارم انجا

بدون اینکه سرش رو بالا کنه گفت: نمیخورم

به جهنم که نمیخوری.... تا من باشم طرفم رو بشناسم حرف بز نم

در و بستم و امدم بیرون که دیدم خانوم نیکویی و رستگار فنجان به دست

میرن آشپز خونه. پشت میزم نشستمو مشغول خوردن چاییم شدم.

خانوم ها هم بعد از تشکر دوباره رفتن به کارشون برسن.

کمی بعد نیما اومد بیرون. گفتم: بالاخره چی شد؟

-قرار شد عذر خانوم سرحدی رو بخواد. البته تا وقتی که کسی رو پیدا نکنه
،اینکار رو نمیکنه

-من امروز در مورد شیوا به ایشون میگم.

-حالا شما مطمئنید، شیوا خانوم...
میون حرفش امدم و گفتم: از اون مطمئنم.... فقط شیوا همه روزها رو
نمیتونه کار کنه. اون بعضی روزها رو دانشگاه میره.

-اونطوری ممکنه امیر قبول نکنه.

حالا که تا اینجا اومده بودم باید تمومش میکردم

-راستش من میتونم روزهای که شیوا نمیتونه بیاد، بجاش کار کنم، البته اگر
مهندس قبول کنه

نیما گفت: اون با من.....

تلفن به صدا در اومد و حرف نیما نیمه موند. گوشی رو برداشتم. با امیر کار
داشتن.

یعنی این ۳ روز من شده بودم پادوی این آقا. از جام بلند شدم به طرف اتاق
امیر رفتم. دستم به دستگیره بود که نیما گفت: خانوم صداقت....

برگشتم به طرفش

گفت: ممنون

لبخند زدم و گفتم: خوشحالم که احساسم بهم دروغ نگفت

د ستگیره در رو پایین دادم و در رو باز کردم. اما متوجه نشدم که امیر سینی بدست پشت در هستش. باز شدن در همانا و واژگون شدن سینی فنجانها هم همان.

شرمنده از اتفاقی که افتاده گفتم: بیخشید مهندس، نمیدونستم پشت در هستید.

چهره اش انقدر عصبانی بود که نگو. سرم رو پایین انداختم و به دست گلی که آب داده بودم نگاه کردم و گفتم:
اومده بودم بگم تلفن با شما کار داره.

یدفه صدای امیر رفت بالا: خانوم صداقت لازم نیست که برای هر تلفنی که به من میشه در این اتاق رو باز کنید و من رو صدا کنید.

بعد رفت به طرف تلفن و کمی آرومتر اما هنوز عصبانی گفت: فقط کافیه این دگمه رو فشار بدید، من از اتاقم گوشی رو بر میدارم
بعد خودش دگمه قرمز رو فشار داد و گوشی رو گذاشت.

من اصلا انتظار همچین برخوردی رو نداشتم. از این که چنین برخورد کرده بود احساس حقارت میکردم.

هنوز جلوی در ایستاده بودم و به خورده های شکسته فنجانها چشم دوخته بودم.

امیر آمد جلوی در ایستاد و گفت: اجازه میدید برم داخل یا میخواین تا شب همینجا به اینها زل بزنید

نیما معترض گفت: امیر تو چته؟

-من چیزی نیست. اما مثل اینکه.....

دستش رو تو موهاش کشید و بدون اینکه حرفش رو کامل کنه، سریع از جلوی من رد شد و در رو محکم بست.

از بسته شدن در چشمهام بسته شد.

(معلوم نیست چه مرگشه. حالا خوبه من خودم پول فنجونها رو دادم. بمیرم هم دیگه دفترش نمیرم. فکر کرده محتاج دیدنشم)

نیما: شما به دل نگیرید. از دست خانوم سرحدی عصبانیه این کارها رو میکنه.

گلوب رو صاف کردم و طوری که نشون بدم ناراحت نیستم گفتم: از اون عصبانیه چرا دق دلش رو سر من خالی میکنه....

بعد هم رفتم سر جام نشستم. اون هم یه نفس داد بیرون و رفت به اتاق کارش.

لحظه ای بعد امیر از اتاقش اومد بیرون. بدون این که سرم رو بلند کنم خودم رو مشغول نشون دادم. رفت به آشپزخانه و با یه جارو و خاک انداز اومد بیرون و مشغول جمع کردن خورده شکسته ها شد
پرو انگار از آدم طلبکاره. اگه کارم گیر نبود که یک دقیقه هم اینجا نمیومدم.

.....
.....

ساعت حدود ۵ بود که آقا از اتاقشون تشریف آوردن بیرون. نیما هم که دستش پر از ورق و وسایل بود امد بیرون. برگه ای یاداشتهای امروز رو روی میز گذاشتم و در حالی که اخمهام تو هم بود مشغول جم کردن وسایلم

شدم و در همون حال رو به امیر گفتم: این خدمت شما مهندس.. در ضمن من فردا اینجا کاری ندارم.

نیما گفت: یعنی دیگه نمایین!؟

برگشتم طرفش و گفتم: میام اما هفته دیگه. یادتون نرفته که من فقط باید ۴ روز اینجا باشم. اون هم فقط برای کار دانشگاهم.

دوباره مشغول کارم شدم

نیما: امیر این خانوم سرحدی فردا میاد

زیر چشمی نگاهش کردم. شونه هاش رو به علامت ندونستن بالا انداخت. به نیما اشاره کردم. منظورم فهمید.

-امیر کی میخوای این خانوم سرحدی رد کنی؟

-هر وقت یه منشی خوب پیدا کردم

او هو... حالا نه این که این سرحدی خیلی خوب و نمونه اس.

نیما یه نگاه به من انداخت با این که خیلی از امیر دلگیر بودم اما بخاطر

شیوا گفتم: من یه نفر مطمئن میشناسم که به دنبال یه کار نیمه وقت میگرده

امیر در حالی که یاداشت رو از رو میز برمیداشت گفت: به درد من نمیخوره

. من کسی رو میخوام که تمام وقت کار کنه

بخدا اگه بخاطر شیوا نبود که حالت رو میگرتم

گفتم: فعلا شیوا میتونه بیاد تا شما یه نفر تمام وقت پیدا کنید

سرش رو بلند کرد و گفت: شیوا؟

-بله شیوا... دنبال یه کار نیمه وقته.

-چیزی به من نگفته بود

-مگه میدونه شما دنبال منشی میگردید؟

به یاداشت تو دستش خیره شد. با ابرو به نیما اشاره کردم

-امیر این که خیلی خوبه. مورد اطمینان هم هست.

اما اون به دنبال کار نیمه وقت میگرده. به کار ما نیما

گفتم: من میتونم تا یه مدتی به طور نیمه وقت منشی باشم

امیر یه نگاه به من کرد. اخمهام رو تو هم کردم و گفتم: فقط بخاطر شیوا

نیما: خوب این که خیلی عالی شد. مگه تو خودت نگفتی خانوم صداقت

، خوب از پس این کار بر اومده

امیر یه چشم قره به نیما رفت و گفت: حالا من یه حرفی زدم

بابا روتو برم.... یعنی این بشر آخرش ها

نیما: من که فکر میکنم در حال حاضر راه دیگه ای نداریم.

امیر همون طور که به طرف در میرفت گفت: باید فکرهام رو بکنم

من و نیما به هم یه لبخند زدیم. کیفم رو برداشتم و رفتم به طرف در.

رو تختم دراز کشیده بودم و به قضایای امروز فکر میکردم. مطمئنم هر

کسی جای امیر اون رفتار رو با من میکرد به این راحتی ازش نمیگذشتم. اما

در جواب حرکت امیر هیچ کاری نکردم. چرا؟

چشمهام رو بستم. صورتش اومد جلو چشمم. ولی خدایی نسبت به

پسرهای که دیده بودم خیلی خوش قیافه بود، تحفه.

با بصدا در آمدن زنگ موبایلم تصویر امیر هم محو شد

-جانم شیوا جان-

-سلام خوبی

-سلام، من خوبم مرسی

-م*س*تانه الان امیر اینجاست.

با شنیدن اسم امیر قلبم تند زد.

-ازم خواست فردا پیام شرکت.

-راست میگی شیوا..عالی شد. بابات چه جوری راضی شد.

-بابام رو امیر خیلی حساب میکنه. بدون هیچ حرفی قبول کرد.

-این خیلی خوبه

-راستی فردا هستی

-نه قرار نیست باشم

-اما من فردا باید برم دانشگاه. میخوام با استاد صحبت کنم اگه بشه اون

کلاسی رو که شب هشتم روز پیام. اینطوری فقط ۲ روز کلاس میرم اون هم

تا ساعت ۲. همیشه تو فردا بیایی اگه من تا ساعت ۹ نیومدم تو باشی.

-آخه.....باشه من فردا میام

-مرسی....راستی من هیچوقت این کارت رو فراموش نمیکنم....من باید

برم. امیر صدام میزنه

-باشه فقط تو به امیر بگو من میام. نمیخوام فکر کنه سر خود پاشدم امدم.

-مطمئن باش این فکر رو نمیکنه. اما من باز هم بهش میگم.

صبح که شرکت رفتم شیوا انجا بود. با دیدنش رفتم طرفش و ب*غ*لش

کردم

-سلام. دانشگاه رفتی

-سلام. ااره رفتهم کارم درست شد

-با کی او مدی

-با نیما

چشمهام رو از تعجب گشاد کردم و گفتم: با کی؟!

-با نیما دیگه

-شوخی میکنی؟

-نه.... نیما امروز با امیر امد ، من هم با امیر امدم که نیما هم همراهش بود.

یکی زدم رو شونه اش :حالا من رو دست میندازی شیطان.... یکی طلبت

شیوا خندید. دیگه دیگه

-پس با کی رفتی دانشگاه.

- صبح ساعت ۷ با امیر رفتهم سر راه نیما رو سوار کردیم. مثل اینکه مسیر خونشون همون طرفاس.... راستی امیر همیشه برگشته نیما رو هم میرسونه

، من هم که قرار همیشه با امیر برم و پیام

-بابا لا مذهب شانسه که شانسه نیست

-ما اینم دیگه

-حالا این ۲ تا کجا هستن.

به اتاق امیر اشاره کرد:انجا

-پس تو چرا وایسادی. برو پشت میزت دیگه

امیر که حرفی نزده

-خب پس فکر کردی تو واسه چی اومدی ؟

خندید و رفت پشت میز

یک یه ربع بعد امیر و نیما اومدن بیرون . با هم سلام و احوال پرسسی کردیم . البته امیر مثل همیشه بود اما نیما خیلی جو زده شده بود .

خندم گرفته بود ، طفلک نمیدونست از خوشحالی چکار کنه

رو به شیوا گفتم خب حالا که دیگه به من احتیاجی نیست من میرم

نیما گفت: امیر فکر نمیکنی خانوم صداقت بتونه در مورد اون موضوع کمکمون کنه .

امیر: نمیدونم ... در ضمن شاید ایشون امروز کار داشته باشن

-من کار مهمی ندارم . اگه موندنم لازمه میمونم

-پس اگه اینطوریه بمونید ، امروز کار زیاد داریم

شیوا ذوق زده گفت: عالی شد من دیگه تنها نیستم

امیر خیلی جدی رو به شیوا گفت: اینجا فقط حواستون باید به کار باشه . دوست و دوست بازی تعطیل .

خیلی دلم میخواد بد جور حالت رو بگیرم .. ولی حیف که از دیشب به خودم قول دادم آدم باشم .

بعد رو به نیما گفتم: نیما تو برو بین هر کس کارش کمتره بیاد تو اتاق مهندسین برای همون موضوع .

نیما که رفت . امیر رو به شیوا گفت: قبل از این که کار رو شروع کنی یه چیزهای رو باید بهت بگم که خیلی مهمه .

بعد به دفترچه یاداشتی که رو میز بود اشاره کرد و گفت:

هرچی که باید بنویسی تو این مینویسی. ملاقاتها و قرار دادها رو تو کامپوتر ثبت میکنی، که بعدا بهت نشون میدم. فقط تو این دفتر و تو این کامپوتر مینویسی. نینیم رو در و دیوار یا رو زمین نوشتیها.

شیوا خندید و گفت: من کی روی در و دیوار چیزی نوشتم که اینطوری میگی..

-آخه نه این که، این زمین و دیوار، زیادی سفیدن، آدم ه*و*س میکنه روش چیزی بنویسه

ای خدا خودت شاهد باش که من نمیخوام زیر قولم بزنم، اما این نمیداره
-در ضمن این دگمه قرمز رو که میبینی

-آره، این برای این نیست که اگه با تو کار داشتن، باید این و فشار بدم

-قربون آدم چیز فهم. پس این حله دیگه

-آره بابا این و دیگه هرکسی میدونه

شیطونه میگه بزنم این پسر رو ناکار کنما. دیگه داره خیلی رو عصابم میره
بعد به هیکل امیر که پشتش به من بود نگاه کردم. زر مفت نزن م*س*تانه
بعد هم فقط حرصم رو روی کیف بیچارم خالی کردم و محکم فشارش
دادم و رفتم به سمت اتاقی که برای من و شیرین در نظر گرفته شده بود. اما
با صدای امیر سر جام وایسادم.

-کجا میرید خانوم صداقت؟

بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم: میرم به کارهام برسم

-پس چرا میرید اونجا

با حرص برگشتم و گفتم: پس باید کجا برم.
 به انگشت به اتاق مهندسین اشاره کرد و گفت: اونجا
 دندونهام رو فشار دادم و رفتم طرف اتاق مهندسین که گفت: فعلا نه.
 با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفتم: میشه تکلیف من رو روشن کنید
 آقای مهندس.
 خیلی خونسرد گفت: تکلیف شما رو شنه. این جا منتظر بمونید تا صداتون
 کنم.
 بعد هم خیلی آهسته به طرف اتاق مهندسین رفت و در و بست
 -شیاو آخرش من از دست این پسر خاله تو دیوونه میشم
 با خنده گفت: چرا
 اداش رو در آوردم: چرا... چشم کورت نمیبینه چطوری رفته رو اعصاب من
 خندید.
 -باید هم بخندی. من هم جای تو بودم میخندیدم.
 بعد در حالی که مشتم رو به سینه ام میزدم ادامه دادم
 فقط از خدا میخوام، خودش حقم رو از این پسره بگیره. الهی که کارش یه
 جا لنگ بشه و به التماس افتادن بیوفته، الهی که...
 -اه بس کن دیگه م*س* تانه مثل این پیرزنها غر میزنی
 خواستم یه جواب آبدار بهش بدم که در شرکت باز شد و شیرین خانوم با
 شوهرشون وارد شدن.
 پریدم ب*غ*لش.

شیرین: آی یواشتر بچم افتاد

زدیم زیر خنده. رو به فرید گفتم: آقا فرید بابا شدنتون رو تبریک میگم

-ممنون م*س*تانه خانوم

شیرین گفت: مهندس هست

-آره، یه لحظه بشین به شیوا بگم خبرش کنه... راستی، این شیوا هستش، همون که تعریفش رو کردم.

خیلی صمیمی با هم دست دادن. رو به شیوا گفتم: میری به مهندس بگی خانوم شجاعی اینجاست و باهاش کار داره شیوا سری تکون داد و به طرف اتاق مهندسین رفت.

شیرین: چه ملوسه. به نظر دختر خوبی میاد

-آره، خیلی دختر خوبیه

دستم رو رو شکمش گذاشتم و گفتم: حال جوجوی من چگونه؟

-اون که خوبه، اما من حال تعریفی نداره، هر چی میخورم عق میزنم، دکتر میگفت شاید تا ۴ ماه آینده همینطوری باشم

با صدای امیر که با فرید احوالپرسی میکرد برگشتم. شیرین هم با آنها احوالپرسی کرد و با هم به اتاق کار امیر رفتن.

روی یکی از صندلیها نزدیک میز نشستم. ناکس نیما از فرصت استفاده کرد و اوامد بیرون. رو به شیوا گفتم: با کار چطورید؟

شیوا که لپش از خجالت سرخ شده بود گفت: زیاد سخت نیست اما خب

دقت زیادی میخواد

-نگران نبا شید، خانوم صداقت که خب از پس کارها برامدن، مطمئنم شما هم میتونید

بعد رو به من گفت: جریان سرامیک ها رو گفتید

شیوا: سرامیک، جریان چیه؟

گفتم: آخه تعریف کردنی، نیست

نیما: اختیار دارید من که هر وقت یادم میوفته کلی میخندم

بعد هم خودش جریان رو تعریف کرد

اونقدر بامزه میگفت که خود من هم خندم گرفته بود. شیوا هم با خنده هی سر برای من تکون میداد. به لحظه تلفن زنگ خورد و شیوا مجبور شد گوشی رو برداره، البته برای اینکه خنده اش نگیره کج نشست که به خودش مسلط باشه و با دیدن خنده من خنده اش نگیره.

این نیما هم که ول کن نبود. آرم گفت: اونجاش خنده دار بود که امیر رو

زمین افتاده بود و با حرص نوشته ها رو یکی یکی پاک میکرد

از تجسم امیر تو اون وضعیت خندم بیشتر شد طوری که شیوا به من و نیما

اشاره کرد ساکت باشیم. اما خندمون بند نمی امد. در کل همیشه

همینطوریه. وقتی میخوای نخندی بدتر خنده ات میگیره.

از شانس من هم همون موقع در اتاق امیر باز شد و همشون امدن بیرون.

اخلاق امیر که معلوم بود بدون اخم و تخم روزگارش نمی چرخید. اما نگاه

شیرین و فرید هم یه جوروی بود. خنده ام خود به خود قطع شد. صدام رو

صاف کردم و رو به شیرین گفتم: چی شد؟

شیرین به نگاه به نیما انداخت و امد کنارم ایستاد. از رو صندلی بلند شدم. شیرین به نگاه معنی دار بهم انداخت و گفت:

هیچوقت ندیده بودم اینطوری از ته دل بخندی. اون هم با جنس مذکر منظورش رو فهمیدم گفتم: خفه بابا، طرف خودش نامزد داره. نامزدش هم

همین شیوا خانومه

-۱.. راست میگی

-هی، تقریبا

-تقریبا یعنی چی؟

-یعنی اینکه قرار نامزد بشن

-پس واجب شد حتما بهشون تبریک بگم

دستش رو کشیدم و گفتم: دیوونه حرفی نزن هنوز هیچ کس نمیدونه.....

با سر به شیوا و نیما اشاره کردم و گفتم: اینها همدیگر رو دوست دارن

شیرین به طرف انها نگاه کرد و گفت: آخه نازی.... چه خجالتی هم هستن

.هر دو سرشون رو انداختن پایین.

خندیدم و گفتم: همه که مثل تو نیستن چشم طرف رو در بیارن.

یه نیشگون از دستم گرفت. دستم و مالیدم و گفتم: خدا رو شکر من از

نیشگون های تو خالص میشم.

-م*س* تانه حالا که این وحیدی پرید. تو بیا رادمنش رو واسه خودت تور

کن. خدایش خیلی به هم میاید. از نظر اخلاق هم که مثل هم میمونید. هر

دوتون پاچه میگیرد.

با صدا کردن شیرین توسط فرید، نتونستم یه فحش درست و حسابی تحویل شیرین بدم
 وقتی شیرین و فرید رفتن، خیلی دلم گرفت. اخ که اگه شیرین هم اینجا بود
 چه اکیپی میشدیم.

رو صندلی نشستیم که امیر گفت: خانوم صداقت، شما هم تشریف بیارید
 چه عجب آقا یادشون افتاد ما حضور داریم.
 کیفم رو برداشتم و بعد از انها وارد اتاق شدم. مثل اینکه بیکار تر از مهندس
 رضایی کسی نبود با اینها همکاری کنه
 رفتم طرف میزی که دورش وایساده بودن و به کاغذ روی اون خیره شده
 بودن.

امیر گفت: این نقشه ها باید طی یک روز تموم بشه. مربوط به همون شرکتی
 که شکایت داشتن. دیروز تا شنبه ازشون وقت خواستم.

یه نگاه به کاغذ روی میز انداختم و گفتم: نقشه مربوط به چی هست؟
 مهندس رضایی گفت: یه برج مسکونیه. که البته هر ۲ طبقه، نقشه هاش باید
 متفاوت باشه. هر طبقه هم ۴ واحد داره که باز هر واحد نقشه و اندازه های
 متفاوتی داره.

من که گیج شده بودم گفتم: حالا چند طبقه هست؟

امیر: ۱۲ طبقه

۱۲- طبقه؟! اونوقت میخواین ۳ روزه نقشه ها رو تحویل بدید

۳- روزه نه، این نقشه ها باید تا فردا تموم بشه. چون من فردا با هزار مکافات
 از شهرداری وقت گرفتم تا ساعت ۱۲ برای تایید اون رو به شهرداری بدم.

-فردا! شوخی میکنید.

یه طوری نگاهم کرد که یعنی، بیچه من با تو شوخی ندارم.

-اگه نمیتونید همکاری کنید از همین الان بگید. چون دوست ندارم بعدا بهانه ای بیارید

ابرویم رو بالا انداختم وگفتم

اگه شما میتونید یکروزه اینکاررو بکنید مطمئن باشم که من هم میتونم.

این رو گفتم و کیفم رو روی میز کناری گذاشتم و برگشتم سر جام.

یعنی اون موقع دلم میخواست با یه چیزی بزدم تو سراین جوجه مهندس.

امیر یه طرحی رو با خودکار رو کاغذی کشید و گرفت طرف من

-این طرحی که میخوام روی نقشه پیاده کنید. البته اندازه و محاسباتش هم با شما.

-کی باید شروع کنم

-از همین حالا

کاغذ رو گرفتم و به طرف کیفم رفتم تا بیرون برم که گفت: کجا خانوم صداقت؟

میرم سر قبرم. لبم رو محکم گاز گرفتم تا حرصم خالی بشه

-میرم کارم رو شروع کنم

-همه ما همینجا کار میکنیم.

بعد به یک میز از ۴ تا میز نقشه کشی اشاره کرد و گفت: شما میتونید اینجا مشغول بشید.

-چرا نمیتونم تو همون اتاق قبلی کار کنم؟

-بخاطر اینکه من گهگاهی باید ناظر کارتون باشم. من که نمیتونم هر چند دقیقه یکبار دست از کارم بکشم و برای نظارت اون نقشه ها به اون اتاق بیام

بعد هم رو به بقیه گفت: از همین الان باید کار رو شروع کنیم... نیما تو به اضافه اون نقشه یکی دیگه هم داری. مهندس رضایی طراحی نمای ساختمون با شما، بعلاوه طراحی پارکینگ.

مهندس رضایی گفت: با این حساب دو تا نقشه دیگه میمونه. اون رو کی طراحی میکنه

امیر: من خودم سعی میکنم امشب روش کار کنم.

مهندس رضایی گفت: با مهارتی که خانوم صداقت دفعه پیش از خود شون نشون دادن، فکر نمیکنید طراحی پارکینگ رو به ایشون واگذار کنیم. بنده هم به طراحی اون نقشه به شما کمک میکنم.

امیر: همونطور که میدونید این نقشه ها هنوز محاسبه و اندازه گیری نشده و این وقت زیادی میبره. برای همین خانوم صداقت همون یه نقشه رو طراحی کنن کافیه. فردا باید همه نقشه ها آماده باشن. نمیخوام بخاطر یه نقشه نیمه کاره، زحمات همه به هدر بره.

بعد هم رفت طرف میزی که کمی اونطرف تر از میز من، که سمت راست بود، نشست و مشغول شد

ای خدا جون، صد تا صلوات نذر میکنم، کاری کن این چلقوز نتونه اون نقشه رو تموم کنه...

همگی مشغول شدیم. بعضی وقتها امیر از همون سر جاش یه نگاه به کارم میانداخت.. منم خودم رو مینداختم رو نقشه که هیچی معلوم نباشه. اون هم مجبور میشد بیاد بالای سرم تا بهتر ببینه. اما من همونطور از جام تکون نمی خوردم. چند بار هم مجبور شد ازم بخواد که برم کنار تا کارم رو ببینه.

.....

داختم زیر چشمی دید میزدمش. کمی رو میز خم شده بود و دسته ای از موهای پر پشت و مشکیش رو پیه شونیش ریخته شده بود و اون رو جذابتر کرده بود هر دufe انگار بیشتر دوست داشتم نگاهش کنم. تماشایی بود مثل یه تابلو نقاشی. اما واقعا به همون درد نقاشی میخورد. چون اینطوری دهنش بسته بود.

یه دufe سرش رو برگردند طرفم. دستپاچه شدم و گفتم:

چیزه ... میشه بیاین کارم رو ببینید

بدون این که تکونی بخوره گفت: بعدا میبینم.

این دufe دیگه به خودم فحش دادم و مشغول کارم شدم و تا وقت نهار سرم رو هم بلند نکردم.

موقع ناهاردا شتم و سایلم رو جمع میکردم برم بیرون که شیوا اومد پیشم و

گفت: م*س* تانه من امروز نهار اوردم نمیخواد بری بیرون

امیر امد کنار شیوا و ایساد و گفت: پس من چی؟

-به اندازه تو هم هست. ماما ن به اندازه ۴ نفر غذا گذشته

گفتم: و نفر چهارم کیه؟

یه چشم غره بهم رفت و گفت: مامان میدونه امیر و آقا نیما همیشه با هم هستن اینه که برای ایشون هم غذا گذاشتن. حالا هم بهتره بیایی تو آشپز خونه بهم کمک کنی.

با یه لبخند بلند شدم و همراهش رفتم. تنها ما چهار نفر برای ناهار تو شرکت مونده بودیم. بشقابهایی رو که شیوا آورده بود با قاشق و چنگال بردم به اتاق جلسات و مهمانها. همونجا که مبلمانش ابی فیروزه ای با سفید بود. اونها رو گذاشتم رو میزی که وسط مبها بود. شیوا هم با یه پارچ آب و چنتا لیوان اومد تو. بعد هم رفت غذا رو تو یه دیس کشید و آورد

به شیوا گفتم خوب حالا برو صداشون کن

قبل از این که شیوا بره، امیر جلوی در ظاهر شد

امیر: به به به... ببین چه بویی میاد نیما. بیا تو که لوبیا پلو های خاله من خوردن داره.

نیما همراه امیر امد داخل و گفت: شیوا خانوم من به امیر گفتم که غذا میرم

بیرون، ولی اصرار کرد بمونم

جون خودت، تو هم چقدر بدت امد

شیوا: خواهش میکنم آقا نیما، مامان برای شما هم غذا گذاشته، بفرمایید خواهش میکنم.

امیر گفت: تا من میرم دستهام رو میشورم کسی ناخنک به غذا نزنه که اصلا خوشم نیاد.

حتما منظورش به من بود چون وقتی این رو میگفت نگاهش به من بود و هم اینکه من از همه نزدیکتر به غذا بودم.

منم گفتم: معمولا این عادت آقایونه

امیر: خدا رو شکر من از این عادتها ندارم.

بعد هم رفت بیرون. نفسم رو با صدا دادم بیرون. چون خیلی گرسنه بودم حال نداشتم تو دلم فحشش بدم.

بی خیال شدم و منتظر نشستم آقا تشریف بیارن.

نیما و شیوا داشتن زیر چشمی همدیگر رو دید میزدن که امد. دستهایش رو به هم مالید و گفت: خب بسم الله

بعد هم کفگیر رو برداشت و اول برای خودش کشید و بعد برای نیما، بعد کفگیر رو داد دست شیوا. شیوا کفگیر رو به سمت من گرفت و گفت: بکش م*س* تانه جان

گفتم: اول تو بکش. فرق نداره کی اول باشه کی آخر.. به اندازه کافی برای همه هست

تیرم خورد به هدف. امیر سرش رو بالا آورد و گفت: گفتن خانومها مقدمترن، اما احتمالا کسی که این رو گفته حتما خیلی زن ذلیل بوده.

بعد همراه با نیما زد زیر خنده. اما نیما زود خودش رو جمع و جور کرد و مشغول خوردن شد.

شیوا یه کفگیر غذا برام کشید. کفگیر دوم رو رد کردم و گفتم: همین کافیه.

امیر یه پوزخند زد و گفت: اشتها تون کور شد

نمیدونم من و اون چرا چشم نداشتیم همدیگر رو ببینیم.
گفتم: برای چی باید اشتها کور بشه. من همینقدر غذا میخورم.
شیوا: امیر میشه دست از این شوخی هات برداری.
-تو که من رو میشناسی من اخلاقم اینه. با همه شوخی میکنم.
شیوا: میدونم اما ممکنه م*س* تانه ناراحت بشه
-دلیلی نداره ناراحت بشه... موقع کار جدی ام اما خارج از اون میشم خودم

رو به شیوا گفتم: شیوا جون من اصلا ناراحت نشدم. حالا هم بهتره غذات
رو بخوری. حیف این غذای خوشمزه نیست که بخاطر حرفهای بیخودی
یخ کنه و از دهن بیوفته.

بعد هم با اعصاب داغون مشغول خوردن شدم.
شیوا گفت: کی میشه تو زن بگیری، بلکه همه یه نفس راحت از دست تو
بکشن.

امیر گفت: من و نیما از اون دستهایی هستیم که حالا حالاها نمیتونیم زن
بگیریم. میدونی چرا؟

شیوا: چرا؟

-چون نیما که باباش پول نداره براش زن بگیره، من هم که یه پاپاسی از بابام
نگرفتم. این شرکت رو هم که میبینی یک سال راه انداختم با اون ماشین که
تو پارکینگ پارک، همه با قرض و قوله اس. پس نتیجه میگیریم که
چی؟ حالا حالاها وقت زن گرفتن نیست.

با این حرفش میخواست جواب روز اولم رو بده که با ثروت باباش مهندس شده و این دفتر دستک رو با پول باباش راه نیانداخته.

حالا کی به تو زن میده با این اخلاق گندت.

نگاهم به نیما افتاد که تو خودش بود. ببین چطوری زد تو ذوق پسر مردم خدا ازت نگذره مرد.....

شیوا هم تو خودش بود. به زور اون چنتا قاشق رو هم خوردم.

داختم چند تا چایی میریختم که نیما با ظرفش اومد تو آشپزخونه. هنوز تو خودش بود. پرسیدم چه خبرا.

-از چی؟

لبخند زدم و شونه هام رو بالا انداختم. منظورم رو فهمید. لبخندی زد و یه دستش رو پشت سرش کشید و گفت: روم همیشه حرفی بهش بزنم.

-چرا؟

اگه جوابش منفی باشه چی؟

-میدونی که نیست

-خودش شاید، اما خانواده اش چی؟

-من خانواده انها رو میشناسم. شما آدم خوبی هستید. چرا باید به شما جواب منفی بدن.

یه نفس بلند کشید.

با صدای قدمهای شخصی که وارد آشپزخونه میشد برگشتم. امیر با ظرف غذاش جلوی در وایستاد. سینی چایی رو برداشتم و جلو در وایسادم تا امیر

کنار بره. نگاهم به چایی ها بود، اما معطلی امیر موجب شد تا سرم رو بالا کنم. تا نگاهم به نگاهش افتاد از جلوم رد شد و رفت طرف ظرفشویی. این هم با خودش درگیری داره.

چایی رو جلو شیوا گذاشتم و گفتم: من میرم به کارم برس.

.....
.....

نگاهی به نیما انداختم، بازهم تو فکر بود. چرا فکر میکرد خانواده شیوا باهاش مخالفت کنن؟ چرا اینقدر دودل بود! نمیدونم حرفی از علاقه ش به شیوا چیزی به امیر گفته بود. فکر نکنم، مگه از جونش سیر شده. صورتم رو برگردوندم و به امیر نگاه کردم. بدون انتظارم داشت به من نگاه میکرد.

چیه تو هم امروز zoom کردی رو من.

با وارد شدن شیوا نگاهمون به طرفش کشیده شد. رفت طرف امیر و آروم یه چیزی بهش گفت که امیر با سرعت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. با اشاره گفتم، چی شده

شیوا گفت: ماما منم زنگ زدو گفت به امیر بگم، مادر عمو هوشنگ حالش بد شده بردنش بیمارستان.

نیما اومد طرف ما و گفت: بی بی جون.

شیوا با سر حرفش رو تصدیق کرد.

نیما: امیدوارم به خیر بگذره

شیوا: خدا کنه

مهندس رضایی گفت: یعنی رفتن

نیما: فکر میکنم

-پس تکلیف نقشه ها چی میشه

-میدونم ۲ تا از نقشه ها رو صبح تموم کرد.

بعد رفت طرف میز امیر و با نگاهی به نقشه گفت: این هم تقریبا تمومه

...من امروز کمی بیشتر میمونم این رو تموم میکنم.

-پس اون ۲ تا نقشه دیگه چی میشه؟

-کدوم ۲ تا؟!!

-صبح خود مهندس گفت، ۲ تا ی دیگه میمونه که خودش تموم میکنه.

-تا شب بهش زنگ میزنم و میپرسم.

در همین لحظه موبایل نیما به صدا در آمد.

نیما: امیر چی شده باشه خیالت راحت باشه من تمومش میکنم. اون ۲

تا نقشه دیگه چی
..... مطمئنی باشه ... رسیدی یه خبر بده

گوشی رو قطع کرد و گفت امیر بود

خدا جون، حالا من یه چیزی گفتم اون نتونه نقشه ها رو تموم کنه، اما نه

دیگه به قیمت جون مادر بزرگش. عجب کاری کردم حالا خدا جون یه

چیز دیگه من ۵۰۰ تا، نه نه ۴۵۰ تا صلوات نذر میکنم در عوض حال مادر

بزرگش خوب بشه. اون وقت قول میدم امشب جور اون ۲ تا نقشه رو هم

خودم بکشم . جهنم و ضرر دل رحمم دیگه باشه خدا جون خیل
خوب بابا همون ۵۰۰ تا صلوات .

شیوا: حواست کجاس ، م*س*تانه ؟

-هان چیه ؟

-میگم من بابام میاد دنبالم صبر کن تو هم میرسونیم .

-مزاحم میشم . خودم میرم

-مزاحم چیه . خود بابام گفت میرسونیمت

-باشه پس ممنون . .

.....

از خستگی نا نداشتم از پله ها برم بالا . یه دوش گرفتم و ساعت رو کوک
کردم رو ۷ . باید به قولم عمل میکردم و هرطوری که شده اون ۲ تا نقشه رو
برای فردا آماده میکردم .

با صدای خش خش چشمهام رو باز کردم . خوب آلود گفتم: هستی دنبال
چی میگردی تو کیفم .

-آدامس

-ندارم

طلبکار نگاهم کرد و رفت بیرون .

به ساعت نگاه کردم . یک ربع به ۷ بود . یه خمیازه کشیدم و برای اینکه
خواب از سرم بپره رفتم و با آب سرد صورتم رو شستم .

سرم رو نقشه بود که مادرم اومد تو اتاق .

-دختر مگه تو شام نمیخوای .

-الان میام مامان.

یه نگاه به نقشه کرد و گفت: مگه نگفتی این ترم، درس و مشق نداری؟

-مامان درس و مشق چیه. مگه من کلاس اولیم

-فرقی هم با کلاس اولیه نداری

دلخور نگاهش کردم.

-از شیرین چه خبر، کم پیدا شده.

-راستی یادم رفت بگم. شیرین حامله اس.

هستی اومد تو اتاقم و گفت: کی حامله اس

مادرم یه چپ نگاهش کرد

هستی: خب صداتون تا بیرون میومد

مادرم با اخم رو از هستی گرفت و گفت: مبارکش باشه.... اما چند ماه دیگه

که شکمش بالا اومد چطور میخواد کار کنه؟

-این ترم رو دیگه نمیاد. این واحد رو انداخت

-حیف شد.

خواست از اتاق بره بیرون که گفت: راستش رو بخوای تو هم باید این ترم رو

بندازی.

-آخه چرا؟

-تو دختر تنها، توی اون شرکت که همشون مرد هستن، مخصوصا با ۲ تا

مرد مجرد، شاید هم بیشتر، بمونی که چی بشه. فردا پشت سرت هزار جور

حرف ناباطه.

-مامان، من تنها نیستم. بجز من ۲ تا خانوم مهندس هم هستن. بعلاوه شیوا هم منشی شرکت شده

-شیوا؟!

-اره از امروز کارش رو شروع کرد.

هستی گفت: مامان خانوم حالا که خیالتون راحت شد بفرمایید شام یخ کرد.

.....
دیشب تا ساعت ۴ بیدار موندم و کار نقشه ها رو تموم کردم. خدا میدونه

چقدر به خودم، تف و لعنت فرستادم با این قولی که به خودم داده بودم.

صبح در حالیکه چشمهام هنوز بسته بود کورمال کورمال خودم رو به

دستشویی رسوندم. هستی هم که هر وقت میرفت دستشویی یادش میومد

، کم خوابیهاش رو اونجا جبران کنه.

صبحانه ام رو که خوردم رفتم بالا حاضر شدم و نقشه ها رو هم برداشتم و

زدم بیرون.

اخ که من عاشق این هوای سرد پاییزی بودم. به ساعت نگاه کردم هنوز وقت

داشتم. تصمیم گرفتم یه کم

پیاده روی کنم. صدای خش خش برگها رو که از له شدن زیر پام بوجود

میومد دوست داشتم. مثل بچه ها شده بودم از روی این برگ میپریدم روی

اون یکی. با پاهام برگ های کوپه شده رو پخش میکردم به این طرف و

اونطرف... نمیدونم تا کی تو این حال و هوا بودم که با خنده یه خانوم مسن

به خودم اومدم. خجالت زده از کارم سرم رو پایین انداختم و رفتم به طرف

ایستگاه اتوب* و*س.

تا وارد شرکت شدم شیوا از جاش بلند شد و گفت: سلام، چرا اینقدر دیر

کردی؟

-سلام.

به ساعت نگاه کردم: وای این ساعت درسته

-بله خانوم. ساعت ۹:۳۰. چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟

-اخ، یادم رفت بیارم.

-امیر خیلی قاطیه؟

-خب چه کار کنم. از قصد که دیر نیومدم.....راستی حال مادر بزرگش

چطوره؟

-هنوز تو اتاق. C. C. U. اما میگن خطر رفع شده. امیر از دیشب تا حالا

اونجا بوده.... خیلی پکره. مثل این که نتونسته کار نیمه کارش رو هم تموم

کنه

مثل tom تو کارتون jerry و tom یه خنده بدجنس اومد گوشه لبم

-میدونستم.....

با خارج شدن امیر از اتاقش حرفم و خوردم. چهره اش در عین حالی که

عصبانی بود، خسته هم به نظر میامد. رنگ پوستش کمی کدر شده بود و

همون لباسهای دیروز تنش بود.

نه طفلک مثل اینکه اصلا وقت نکرده بره خونه.....هی یه همچین دلم براش

سوخت.

با نزدیک شدن امیر، به خودم امدم و سلام کردم

زیر لب پاسخم رو داد و خیره نگاهم کرد.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: ببخشید سعی میکنم دیگه تکرار نشه بعد یه کم سرم رو بالا گرفتم. اما هنوز همونجوری نگاهم میکرد. یه نگاه به طرف شیوا کردم. شیوا دستش رو به طرف گردنش برد و مثل کسانی که به دار آویخته میشن، ادا در آورد، یعنی کارت تمومه.

از این کارش خندم گرفت. نمیخواستم بخندم، اما این شیوا بلا گرفته، هی پشت کامپوتر شکلک در میاورد. با زوری که به خودم آورده بودم، باز نتونستم خودم رو نگه دارم و یه لبخند خیلی کوچیک اومد رو لبم.

امیر جدی گفت: کجاش خنده داره؟

زود لبخندم و خوردم و مثل این بچه کلاس اولیها گفتم: ببخشید آقا، من به این موضوع نخندیدم.

یه نگاه به شیوا کرد. شیوا ناکس خودش روزد به اون راه و مثل این منشی های وظیفه شناس، مشغول کار شد.

امیر نگاهش رو از شیوا گرفت و رو به من گفت: تو اتاق مهندسین میبینمتون.

بعد خودش رو کشید کنار که من رد بشم.

همون موقع موبایل آقا زنگ خورد و گوشیش رو از تو جیبش برداشت که جواب بده. من هم موقعیت رو مناسب دیدم و خواستم شیوا بی نصیب نمونه.

همونطور که به طرف اتاق میرفتم ، برگشتم و برای شیوا زبونم رو تا اونجا که جا داشت در آوردم و همین باعث شد که متوجه جلوم نشم و محکم شونه ام با شونه امیر که جلوی در وایساده بود بر خورد کنه و صدای اخ من به هوا بره.

برگشتم و فقط نگاهش کردم

امیر هم تلفن رو قطع کرد و با عصبانیت گفت: حواست کجاست، خانوم به جای اینکه معذرت بخوام گفتم: مثل این که شما جلوی در بودید ها. اخمهاس و بیشتر کرد توهم و لبش رو گاز گرفت. فکر کنم میخواست فحش ناموسی بده که دید اینجا جلوی ۲ تا ضعیفه، جاش نیست. اینکه در و باز کرد و بدون هیچ حرفی رفت تو.

با صدای خنده شیوا بطرفش برگشتم

-زهرمار ، همش تقصیر توئه.

دستم و بردم طرف شونه ای که درد گرفته بود و زیر لب چند تا فحش جانانه نثارش کردم.

شیوا که هنوز میخندید گفت:

حالا چرا اینقدر اخم کردی

-حتما این پسر خاله ات فکر میکنه از قصد خودم رو بهش زدم که اونطوری نگاهم میکرد. خوب یه اتفاق بود دیگه ،این که دیگه رم کردن نداره.

خنده اش بلند تر شد و گفت: حالا واقعا اتفاقی بود.

گفتم: نه از قصد خودم بهش. آخه نه اینکه خیلی بچسبه.

بعد هم با شدت در و باز کردم که همه نگاهشون کشیده شد طرف من.

.....

سلام کردم و در و پشت سرم بستم. مهندس رضایی و نیما فقط جواب سلام رو دادن و دوباره ساکت شدن. قدم برداشتم و به طرف اونها رفتم. صدای پاشنه های کفشم چنان توی اتاق پیچید که همه سر بلند کردن و به طرف من نگاه کردم.

ای خدا بگم چکارت کنه م*س* تانه. این همه کفش اسپرت داری تو، اد باید همین کفش پاشنه بلند ها رو بپوشی

انقدر معذب بودم که برای خفه کردن صدای کفشهام سریع روی اولین مبل کنار نیما نشستم که نگاهم افتاد به امیر که روی ما نشسته بود. سریع از من رو برگردند و رو به مهندس رضایی گفت:

به هر صورت من شرمندم. من تا همین ساعت پیش بخاطر مادر بزرگم بیمارستان بودم. فکر میکردم شب قبل میرم خونه و میتونم رو اون ۲ تا نقشه کار کنم اما متاسفانه نشد..... خیلی شرمندم. بعد به مبلش تکیه داد و به من و نیما نگاه کرد.

نیما گفت: حالا چی میشه؟

-امروز باید قبل از ۱۲ نقشه ها رو به شهرداری میبردم. کلی با مهندس رفعتی حرف زدم که اینبار هم خودش کار نظارت نقشه رو داشته باشه و تا شنبه صبح تحویل بده. با این که خیلی کار داشت اما با هزار منت قبول کرد... اما حالا... نمیدونم... فکر میکنم یه معذرت خواهی هم به اون بدهکار شدم....

بلند شد و گفت: میرم به مهندس رفعتی بگم قرار رو کنسل کنه.
 خداجون دمت گرم..... شرمنده ببخشید، منظورم اینه که خیلی در درگاه
 عنایات مخلصیم....

قبل از این که امیر به در برسه گفتم: لازم به کنسل کردن قرارتون نیست.
 برگشت سر جاش نشست و گفت: خانوم صداقت، من امروز اصلا حوصله
 ندارم. تورو خدا سر به سرم نگذارد.

نیما: امیر، چته تو؟

امیر با یه دستش رو صورتش کشید و به مبل تکیه داد و گفت: معذرت
 میخوام.

اما نگاهش به میز بود. انگار از میز معذرت میخواست.

نقشه ها رو روی میز گذاشتم و گفتم: من اون نقشه ها رو هم تموم کردم.

سرش رو بلند کرد. هر ۳ تاشون با هم گفتن: کدوم نقشه ها

-همون نقشه های که مهندس راد منش نتونستن انجام بدن.

بعد رو به امیر گفتم: البته طرحش، با اون طرحی که شما در نظر داشتید
 فرق میکنه. اما خوب حداقل بد قول نمیشید و میتونید به قرارتون با مهندس
 رفعتی برسید.

یعنی این ۳ تا با دیدن نقشه ها انگار یکی از عجایب هفتگانه رو دیدن ها.

بلند شدم و به طرف در رفتم. اما این دفعه از صدای پا شنه کفشم که تو اتاق
 میپیچید چنان ل*د*ت بردم که طعم پیروزی رو دو چندان کرد.

شیوا: چیه کبکت خروس میخونه

-خروس نه بلبل میخونه

بعد دستهام رو روی میزش گذاشتم و گفتم: باز من به این پسر خالت پیروز شدم.

-دوباره چی شده

دستم رو به تو هم قفل کردم و گفتم: دپروز. جناب آقای مهندس راد منش طوری جلوی دیگران حرف زد که انگار من یه دست و پاچلفتی هستم -مگه غیر از اینه

- شیوا خانوم جهت اطلاع شما باید بگم که همین دست و پاچلفتی، کاری کرد آقای از خود راضی قرارش رو کنسل نکنه و بخاطر اون دوتا نقشه که انجام نداده بود خسارت نپردازه.

-یعنی چی؟

-یعنی این که بنده تا ساعت ۴ صبح جور آقا رو میکشیدم.

-جون من. یعنی تو کار اون هم انجام دادی

-بله دیگه. اما تو هم چشم و رو نداری. جون به جونت کنن فامیل همونی دیگه

شیوا بلند شد و اومد طرف من. در حالی که بالا پایین میپرد، هی میگفت عاشقتم بخدا، عاشقتم

با صدای خنده ای که از پشت سرمون میومد از ب*غ*لم اومد بیرون. هر دومون به عقب چرخیدیم. امیر و نیما، مهندس رضایی هنوز هم میخندیدن. شیوا خجالت زده سرش رو انداخت پایین.

مهندس رضایی گفت: آفرین. کارتون مثل دغه قبل هیچ نقصی نداشت

شیوا رو به امیر گفت: امیر خیلی خوشحالم. باید جشن بگیریم

با تعجب گفتم: جشن برای چی؟

جای اون امیر با یه لبخند جواب داد: برای این که این کار شما، موجب شد
آبروی شرکت خریده بشه.

نه بابا، این خودشه. چه خوشگل مهربون میشه.....

گفتم: من وظیفه ام رو انجام دادم. کار مهمی نکردم

حالا وظیفه ام نبودا، اما کلاس امدم براشون

نیما: شما شکسته نفسی میکنید. خودتون میدونید، اگه این کار رو نمیکردید

ما بد قول میشدیم و ممکن بود خیلی از شرکتهای دیگه هم متوجه این

موضوع بشن و به ما دیگه سفارشی ندن

شیوا گفت: این درسی میشه که دیگه حواستون به قولهای که میدین باشه.

امیر گفت: ما به این شرکت برای ۳ ماه پیش قرار داد داشتیم، اما وقتی من

تماس گرفتم، گفتن که یه نفر از شرکت زنگ زده و قرار داد رو جلو تر

انداخته. اما کی این کار رو کرده بوده ما خودمون هم موندیم

گفتم: یعنی خانوم سرحدی این کار رو کرده

-نه، ایشون نمیتونستن این کار رو بکنن، اما اونطور که اونها گفتن، یکی از

مهندسین همین شرکت که به پرونده ها هم دسترسی داشته این کار رو کرده

گفتم: موضوع داره پلیسی میشه

یه لبخند زد که نزدیک بود پس بیوفتم. خب شد مهندس رضایی ادامه حرف رو گرفت وگرنه من اون وسط غش کرده بودم. باز رفتم تو عالم هپروت. باز هرچی انها حرف میزدن من نمیشنیدم.

خاک بر اون فرق سرت م*س*تانه که اینقدر بی جنبه ای. جمع کن خودتو. مگه تاحالا کسی بهت لبخند نزده که که اینجوری وا رفتی.

از جمع کناره گرفتم و رفتم آشپز خونه. انقدر اونجا وایسادم تا مطمئن شدم همه رفتن سر کارشون.

.....

خسته و کوفته به صندلیم تکیه دادم. خانوم نیکویی گفت: عزیزم ممنون که بهم کمک کردی. دیگه بقیه اش رو فردا تموم میکنم.

-پس اگه کاری ندارید من برم.

-نه عزیزم میتونی بری. من هم الان دیگه جمع میکنم میرم

از اتاق خانوم نیکویی امدم بیرون و رفتم روی یه صندلی کنار میز شیوا نشستم. به ساعت نگاه کردم ساعت ۴ بود

گفتم: امیر هنوز از شهرداری نیومده

-همین یه ساعت پیش اومد. تاییدیه نقشه رو هم گرفت

-پس موضوع حل شد. نیما کجاس؟

-تو اتاق مهندس وحدت. رفت ازش بپر سه در رابطه به موضوع اون شرکت چیزی میدونه یا نه.

-کدوم شرکت

-همین شرکتی که نقشه هاش رو تا شنبه میخواد دیگه.

-آهان...

با بسته شدن در اتاق مهندس وحدت نگاهمون به اون سمت کشیده شد
نیما با لبخند کنارمون اومد و گفت: خسته نباشد

-شما هم همینطور

-ممنون... هر چند امروز اصلا خسته نیستم. به جاش امیر حسابی خسته
شده

-خب چرا ایشون منزل نمیرن

سرش رو تکون داد و گفت: همیشه همینطوریه لجباز و یه دنده. از موقعی که
از شهرداری برگشته مدام بهش گفتم بره خونه اما گوشش بدهکار نیست
.میگه وقتی امدم تا آخرش هستم. حتی اگه از خستگی بیهوش بشم بیوفتم

روی میز کار

-چه بامزه

هردوشون یه نگاه بهم انداختن و زدن زیر خنده

آخه دختر خل و چل. این کجاش بامزه اس که این حرف رو زدی

امیر لبخند به لب اومد و گفت: چی این قدر بامزه بوده، که شما رو اینطوری
به خنده انداخته.

شیوا و نیما که هنوز میخندیدن با هم گفتن: همین کلمه بامزه

حالا این اینقدر هم بامزه نبودا، حالا اینها به چی میخندیدن، خدا عالمه.

من هم دیدم اینها ول کن نیستن، برای عوض بحث کردن رو با امیر

گفتم: راستی حال مادر بزرگتون چطوره؟

-امروز ظهر از اتاق C. C. U. آوردنش بیرون. ظاهرا خطر رفع شده.

-خب خدا رو شکر

شیوا: امیر حالا که همه کارها درست شده خب برو خونه دیگه. خستگی از چهرت میاره.

-تا حالا که وایسادم، یه ساعت دیگه هم صبر میکنم همه با هم بریم... در ضمن من اصلا نمیتونم رانندگی کنم.... نیما تو باید زحمتش رو بکشی، چون ممکنه وسط راه خوابم ببره

نیما: غیر از این بود سوار ماشینت نمیشدم، هنوز خیلی آرزو دارم که برآورده نشده.

زدیم زیر خنده.

موقع رفتن شیوا خواست همراه آنها برم قبول نکردم. همون یه دفه برای هفت پشتم بس بود.

نیما گفت: بخدا رانندگی من اینقدر ها هم بد نیست

-خواهش میکنم. قصد ج سارت ندا شتم. ترجیح میدم مثل همیشه مزاحم نشم

امیر گفت: مزاحم نیستید. بخاطر قدردانی هم که شده قبول کنی
احتمالا این از کم خوابی اینطوری شده.... ای کاش همیشه کم خواب بشه
نقهمه چه مهربون شده.

همینطور که توسط شیوا کشیده میشدم، گفتم: شیوا روسریم افتاد. صبر کن
اونها که در نمیرن.

-بدو م*س*تانه، نیما میخواد رانندگی کنه

-ندید بدید، آپولو که نمیخواد هوا کنه

-بدوم*س*تانه اینقدر حرف نزن.

نیما و امیر جلوی ماشین ایستاده بودن و حرف میزدن.

شیوا: ما امیدیم

امیر در عقب رو باز کرد. اول شیوا سوار شد و بعد من. نیما هم پشت فرمون نشست. امیر به محض این که سوار شد سرش رو به ماشین تکیه داد و چشمهایش رو بست. از آینه ب*غ*ل ماشین اون رو به خوبی میدیدم. از اینکه چشمهایش بسته بود و من میتونستم بدون هیچ دغدغه ای نگاهش کنم، لبخند رضایت رو لبهام نقش بست.

با صدای نیما نگاهم رو به آینه جلو انداختم

نیما: خانوم صداقت، اول شیوا خانوم رو باید برسونم، چون منزل ایشون سرراهه، اشکالی که نداره

اشکال که خیلی داره، فقط کافیه مادرم من رو تو ماشین با ۲ تا پسر ببینه، اونوقت خانوم صداقت بی خانوم صداقت.

گفتم: راستش من همون نزدیکیها کار دارم همونجا پیاده میشم
-هر طور راحتید.

ناخودآگاه نگاهم دوباره به آینه ب*غ*ل افتاد. بدون انتظارم امیر داشت

نگاهم میکرد، که دوباره آروم چشمهایش رو بست

خون به صورتم هجوم آورد. داغ شده بودم، از این که امیر رو متوجه خودم دیدم یه حالتی به من دست داد. یه حال خوب.

انگار نه انگار همین صبحی از حرصم بد و بیراه بهش گفته بودم.
تا لحظه آخر جرات نکردم به آینه نگاه کنم، هر چند فکر کنم اون هم، به
خواب رفته بود..

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم.
نگاه کردنش، حرف زدنش، کنایه هاش، اخم کردنش، همه و همه از نظرم
میگذشت. به پهلو خوابیدم. چرا باید همش اون در نظرم باشه؟
اوه اوه، این شب جمعه هم ول کن ما نیست..... میگم م*س* تانه، نکنه
عاشق شدی؟!..... هیچ کس هم نه اون. خوش اخلاق تر از اون نبود
...بگیر بخواب بابا، عاشقی چه کشکیه.

پتورو کشیدم رو خودم سعی کردم بخوابم
فردا جمعه باید یه سر به شیرین بزنم
صبح که پا شدم هستی گفت: آجی، میشه من امروز پیام دنبالت با هم بریم
خرید

-خرید چی؟

-میخوام یه لباس بخرم. مامان گفت با تو برم.

-باشه،

آدرس رو میدی

-بنویس

اوه، اوه اوه، چه هوا سرد شده

ژاکتم رو پیچیدم دور خودم و به راهم ادامه دادم. دیگه کمتر برگی تو خیابون بود. چشمهام رو بستم و به صدای باد گوش دادم. اما مگه این صدای بوق ماشینها میذاشتن. این هم از آلودگی صوتی.

وقتی به شرکت رسیدم. هنوز کسی نیومده بود و در بسته بود. آخه از دیشب صد بار از خواب پا شدم و از دم سحری دیگه خوابم نبرد من هم نمازم و با ۱۰۰ تا صلوات خوندم و دیگه نخوابیدم و زود زدم بیرون.

به طرف پنجره بزرگی که توی راهرو بود رفتم و از اون بالا به پایین نگاه کردم. از اون بالا همه چی کوچولو بود. ماشین ها مثل ماشینک های پسر بچه ها بودن.

مثل بچه ها به خودم گفتم: یعنی خدا هم مارو اینقدر کوچیک میبینه، یعنی حوصلش سر نمیره

زبونم و گاز گرفتم و بلند گفتم: استغفرا لله.

صدای آشنایی گفتم: کفر شنیدید یا کفر دیدید؟

برگشتم. امیر جلوی در شرکت ایستاده بود. سلام کردم

آروم سرش رو تکون داد و گفت: سلام..... نگفتید؟

-چیو؟

-این که چرا اونطور بلند طلب مغفرت میکرید

-بعضی وقتها این کار لازمه. مگه شما هیچ وقت طلب مغفرت نکردید.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: چرا. اما نه همچین بلند

باز این دیشب خوب خوابیده. نیومده ایراد گرفتش شروع شد.

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم: آقا نیما کجاس؟
در حالیکه در شرکت رو باز میکرد با کنایه گفت: نگرانش شدید؟
این حرف مثل یه آب یخ بود که رو سرم بریزه. آخه خودم هم یه طوریم میشد
...نمیدونم چرا از شیوا ازش نپرسیدم.

برای این که حرفم رو ما ست مالی کنم گفتم: آخه نه این که همیشه با شما
میومد برای همین پرسیدم.

امیر در رو باز کرد و وارد شد و در حالی که یکی یکی چراغ ها رو روشن
میکرد گفت: شیوا گفت، تا ساعت ۲ خودش رو میرسونه
بعد هم رفت تو اتاقش.

سونه هم رو بالا انداختم و پشت میزم نشستم.
نمیدونم چرا از این مهندس وحدت زیاد خوشم نمیومد. سنا حدود پنجاه
، پنجاه و پنج میخورد، اما بر عکس مهندس رضایی نگاهش پدرانه نبود. هر
دفعه هم با یه بهانه ای میومد و سر صحبت رو باز میکرد. من هم دیدم این
ولکن نیست، بلند شدم رفتم آشپزخونه. کتری رو پر از آب کردم وهمونجا
وایسام.

دا شتم تو فوجان های که توی سینی گذاشته بودم چایی میریختم که متوجه
شخصی شدم. برگشتم دیدم امیر تو چارچوب در ایستاده. با اون حالتی که
اون نگاه میکرد فهمیدم، باید خودم و برای یه کل کل حسابی آماده کنم.

برگشتم و با یه حالت بی تفاوتی گفتم: چایی میخورد براتون بریزم مهندس
و مشغول چایی ریختن شدم. جوابی نشنیدم. فکر کردم رفته. برگشتم دیدم
هنوز انجا وایسامه.

خدا رو شکر کر هم شده

قوری رو روی کتری گذا شتم و سینی رو بردا شتم. در حالی که دستش رو توی جیبش میکرد گفت: امروز قرار شده شما منشی باشید یا آبدارچی؟

خیلی بهم برخورد. با صدای عصبانی گفتم: بله؟

-میشه امروز فقط نقش یه منشی رو داشته باشید

اونقدر عصبانی بودم که دلم میخواست اون سینی رو پرت کنم به طرفش، تا

اونجاش هم بسوزه.....

از عصبانیت دستهام میلرزید و این کاملاً از برخورد فنجانها که به هم

میخورد مشخص بود. سینی رو محکم روی کابینت کوبیدم. طوریکه چند تا

از فنجانها برگشت توی سینی.

نمیدونم چرا دهنم قفل شده بود و هیچ جوابی نمیتونستم بدم.

امیر با همون لحن گفت: ناراحت شدید؟ قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم

با غیظ به طرفش نگاه کردم و گفتم: اما این کار رو کردید. آگه یه نفر به

خودتون این حرف رو میزد ناراحت نمیشدید.

-نه چرا باید ناراحت بشم.

میدونستم هر حرفی بزنم یه جوابی تو آستینش داره. تقصیر خودم بود.

قصد خارج شدن از آشپزخونه رو کردم اما اون هنوز همونجا وایساده بود.

با حرص بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: اجازه میدید؟

با کمی مکث گفت: از این که باعث ناراحتیتون شدم معذرت میخوام

من که این سینی رو کوبیدم به کابینت پس چرا این گیج میزنه.

شونه اش رو انداخت بالا و گفت: فکر نمی‌کردم تا این حد ناراحت بشید
.... فقط یه شوخی بود.

نگاهش انقدر آروم کرد که انگار هیچ وقت عصبانی نبودم.

گفت: بخشیدید؟

گفتم: اگه اجازه بدید رد بشم، بله.

از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرماید

رفتم پشت میز نشستم و سعی کردم اون لبخندی رو که رو لبم جا خوش
کرده بود رو جمع کنم. اون هم رفت تو آشپز خونه.

دوباره بد جنس شدم.

حالا خودت اونها رو بشور تا جونت در بیاد. پسره مزخرف....

داشتم با خودکار روی میز بازی می‌کردم و اون رو هی توی دستم نکون
میدادم.

حالا کو تا ساعت ۲. میگم نکنه این شیوای مارمولک با نیما قرار داشته که
از دو تا شون خبری نیست؟!.....*م*س*تانه منحرف شدی.... شیوا اهل این
برنامه ها نیست.... بچسب به کارت.

یه دفه خودکار از دستم افتاد زیر میز. هر چی با پاهام سعی کردم اون رو به
طرف خودم بکشم نتونستم. خم شدم و خودکار رو از روی زمین برداشتم
، اما وقتی خواستم بلند بشم سرم محکم به میز خورد. در حالی که سرم رو
میمالیدم از زیر میز امدم بیرون که دیدم امیر سینی به دست جلوی میز
ایستاده. یه چایی گذاشت رو میز.

با تعجب گفتم: این چیه؟!

-چایی. مگه معلوم نیست.

-چرا. اما شما چرا چایی آوردید!؟

-ایرادی داره

لبخند زدم و گفتم: ایرادی که نداره. اما شما اگر من رو اونطور ناراحت
نمیکردید، حالا مجبور نبودید خودتون چایی بریزید.
در حالیکه قندون رو جلوم میگرفت گفت: مثل این که شما وقتی میبخشد
ولی فراموش نمیکنید.

در حالیکه قند بر میداشتم گفتم: منظورم این نبود.
قندون رو توی سینی گذاشت و در حالیکه به سمت اتاق بقیه میرفت
گفت: اما اینطور به نظر میرسید.

بعد از چند لحظه با سینی و یه فنجان چایی به اتاق خودش رفت.
فنجان چایی رو به طرف صورتم نزدیک کردم و اون رو استشمام کردم.
عجب بوی داره. چه رنگی. معلومه کار بلده. اگه دختر میشد و من پسر،
شاید به خواستگاریش میرفتم.

در باز شد و نیما اومد تو

-سلام

-سلام، عجب هوای سردی شده. یه چایی تو این هوا میچسبه

از جام بلند شدم و گفتم: من براتون میارم

-اصلا منظورم به شما نبود

لبخند زدم و گفتم میدونم.

نیما به سمت اتاق امیر رفت و گفت: راستی شما امروز بجای شیوا خانوم کار میکنید

همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: فقط تا ساعت ۲.
 با فنجان چایی به اتاق امیر رفتم. نیما روی یکی از مبلها نشسته بود و امیر هم کنار پنجره ایستاده بود. چای فنجان رو به نیما دادم و گفتم: بفرماید
 نیما: ممنون. این چایی خیلی میچسبه
 امیر: حتما همینطوره

و بعد به سمت پنجره چرخید
 نیما: امیر هوا خیلی سرد شده، این دفه من رو بدون ماشین جایی نفرست
 به فنجان خالی امیر نگاه کردم و گفتم: شما باز هم چایی میخورید براتون
 بیارم
 بدون اینکه برگرده فقط سرش رو تکون داد.

فنجان امیر رو که خالی شده بود از رومیز برداشتم و به آشپزخونه بردم.
 آقا زورش میاد یه تشکر کنه. تا همین چند دقیقه پیش مهربون شده بود. فکر
 کنم این هم یه قرصی چیز میخوره که بعد از هر چند دقیقه اثرش از بین
 میره. طفلک جوون به این خوش قد و بالایی، حیف نیست.....
 به فنجان امیر که توی دستم بود نگاه کردم. انگشتم رو روی لبه فنجان
 کشیدم. انگار فنجان جادو کرد، آروم شدم، حالا خب شد یه قول چراغ ازش
 نیومد بیرون.

با تبسم زمزمه کردم: بد اخلاق

شیوا با چهره خسته وارد شرکت شد.

-سلام ببخشید دیر شد ترافیک بود

-سلام عیب نداره... خسته ای؟

-دارم هلاک میشم. هم از خستگی هم از گرسنگی

-چرا نهار نخوردی

-گفتم زود پیام، به کارم برسم

-به کارت یا به یارت

خندید

شیوا: تو نهار چی خوردی

-هنوز نرفتم

-ساعت ۲:۳۰ تو هنوز نرفتی برای نهار

-اشتها نداشتم. حالا چی میخوری برم بگیرم

-یه هنبرگر.

-باشه، من برم خبر بدم میرم بیرون. بعدا حوصله اخم و تخم ندارم.

-پس بذار من هم پیام یه احوال پرسی کنم

-باشه، فکر کنم هردوشون تو اتاق نیما باشن

با هم به اونجا رفتیم. شیوا یه سلام گفت، آقا نیما شروع کرد از حال خودش

و خانواده اش و خاله و عمو گرفته تا بقال سر محل داشت میپر سید. دیدم

ول کن نیست رو به امیر گفتم: من میتونم برای یه لحظه برم بیرون؟

الحمد لله نیما ساکت شد.

امیر: خواهش میکنم، بفرمایید.... اتفاقی که نیوفتاده؟

شیوا گفت: نه میخواد بره برای من و خودش نهار بگیره

نیما گفت: اجازه بدید من میرم

میدونستم میخواد برای شیوا خوش دستی کنه. عاشق بود دیگه.....

یه لبخند زدم و گفتم ممنون میشیم

سریع کتتش رو برداشت و رفت. امیر یه نگاه به شیوا انداخت و گفت: کاش

میشد یکی هم برای ما خوش دستی کنه

شیوا هم فکر کرد امیر منظور ش به اونه دستپاچه شد. برای اینکه شیوا رو از

تو اون وضعیت نجات بدم گفتم: آقا نیما خیلی با محبته. حتما این به شما

هم ثابت شده

یه ابروش رو داد بالا و گفت: از اینکه اون با محبته شکی نیست. اما موندم

چرا موقع ناهار بخاطر سرما بیرون نرفت، اما حالا با کله قبول زحمت کرد

حرفش با گوشه و کنایه بود. نمیدونم چرا به این بدبخت حساس شده بود

؟ نکنه از احساس اون به شیوا بویی برده باشه. آخه نیما خیلی تابلو رفتار

میکرد.

در جواب کنایه اش گفتم: خب شاید چون کس دیگه ای جز ایشون داوطلب

نبودن.

نیشخندی زد و گفت: شاید هم اگر کس دیگه ای این کار رو میکرد مورد

قبول شما قرار نمیگرفت.

بعد هم از اتاق نیما رفت بیرون.

رو به شیوا گفتم: منظورش چی بود؟ این به من چه ربطی داشت؟

-نمیدونم به نظرم خیلی عصبانی شد. وای نکنه به نیما حرفی بزنه میونشون
شکر آب شه.

-برای چی اینطور بشه؟ تو و نیما که کاری نکردید.

-وای م*س*تانه دلم شور میزنه

-اه، شیوا تو هم با این فامیلت. اگه این بین همه پسر خاله هات و پسر دایی
هات خوش اخلاقه، اونها دیگه چی هستن.

شیوا به طرف در رفت و گفت: وقت آوردی واسه شوخی کردن.

-حالا کجا میری؟

-برم با هاش حرف بزnm ببینم چی شده؟

-مواظب باش کتکت زننه

-م*س*تانه به جای این که دلداریم بدی، داری تو دلم و خالی میکنی!؟

چشمام رو درشت کردم و گفتم: پس معلوم شد دست بزnm هم داره.

یه فحش ترکی داد که معنیش رو نفهمیدم. در حالیکه با اون از اتاق میومدم

بیرون گفتم: خودتی، با اون شوهر درازت.

دید حریف همیشه بی خیال من شد، رفت به اتاق امیر.

هی بگی نگی من هم بخاطر شیوا دل شوره داشتم. روی صندلی نشستم

، دستم رو به پاهام تکیه دادم و سرم رو روی دستم گذاشتم. نمیدونم چه

وقت گذاشته بود که صدای پای شخصی رو شنیدم.

فکر کردم نیما س.

کی دیگه اشتها داره چیزی بخوره؟

سرم رو بلند کردم. با دیدن استاد تعجب کردم و گفتم

-سلام استاد. اینجا چکار میکنید؟

-سلام. امروز ادمم اینجا هم به کار شما سرکشی کنم و هم اینکه رادمنش رو ببینم

نیما در حالیکه کیسه ساندویچ دستش بود وارد شد. لحظه ای هر دو بهم نگاه کردند و بعد نیما به طرف استاد اومد و گفت: استاد صدیق!

استاد در حالی که با لبخند دست اون رو میفشرد گفت: وحیدی تو هم اینجا مشغولی؟

-بله استاد. من و امیر رادمنش یک سالی هست که با هم کاری رو شروع کردیم. البته سرمایه اصلی رو رادمنش گذاشته، من فقط با اون همکاری.

-خیلی خوبه. با پشتکاری که از شما دوتا جوان سراغ دارم مطمئنم موفق خواهید شد.... راستی رادمنش امروز هست. میخوام ببینمش.

گفتم: هستند استاد. شما تشریف داشته باشید، من میرم خبرشون کنم.

خوب شد استاد وقتی نیومد که من پشت میز منشی بودم. وگرنه گوشم و میگرفتم و میفرستادم خونه و میگفتم برو با اولیات بیا.....

چند ضربه زدم و وارد شدم. قبل از هرچیز به قیافه شیوا خیره شدم.

پای چشمش که سیاه نیست. موهای جلوی سرش هم که کنده نشده. دست و پاش هم که سالمه.

امیر: کاری داشتید؟

به طرفش نگاه کردم. هنوز اخمهاش تو هم بود. به خودم جرات دادم و

گفتم: یک نفر اومده میخواد شما رو ببینه.

بی اعتنا به حرفم خودش را مشغول کرد و گفت: بگید یه روز دیگه بیاد
 چرا این اینجوری می‌کرد... مثلاً می‌خواست ثابت کنه رییس اینجاست...
 گفتم: پس می‌گم رییس خیلی سرش شلوغه و با خودش جلسه داره؟
 شیوا یه خنده کرد که با چشم غره امیر، ساکت شد. در حالیکه از اتاق خارج
 میشدم گفتم: بدون شک اگر استاد صدیق از این که بشنوه شاگرد قدیمیش
 اینقدر موفق و مهم شده، خوشحال میشه
 بعد زود زدم بیرون که احیاناً چیزی نخوره تو سرم.
 هنوز در رو کاملاً نبسته بودم که امیر بیرون اومد و با اشتیاق بطرف استاد
 رفت.

شیواکنارم اومد و گفت این کیه؟

-استاد فعلی من و استاد قبلی نیما و جناب رییس

یه نگاه بهم انداخت. گفتم: حالا چش شده بود... رییس رو می‌گم

-چرا اینطوری میگی

-چجوری گفتم. می‌گم این جناب رییس چش بود.

قری به گردنش اومد و به سمت او زها نگاه کرد و گفت: خودش که

گفت، فقط شوخی بود

-... پس ایشون عادت دارن از این شوخی های مسخره و ناراحت کننده

داشته باشن،

قبل از این که شیوا حرفی بزنه استاد گفت: صداقت، الان از رادمش شنیدم

که تو این مدت کوتاه خیلی موثر بودید

لبخند زدم.

نه بابا این امیر انقدرها که من فکر میکردم بی چشم رو نیست..... شاید هم این نیما حرفی زده اون هم نتونسته منکر بشه.

استاد: خوشحالم از این که ۳ تا از دانشجوهای موفقم رو اینجا در کنار هم میبینم. مطمئنم با همکاری هم میتونید خیلی پیشرفت کنید.

گفتم: البته من که اینجا موقت هستم

یعنی اگر روم میشد میگفتم، استاد محترم، حیف که با این شرطی که معلوم نیست از کجای تونبونت در آوردی مجبورم این چند ماه رو بیگاری بکشم، وگرنه حاضر نبودم یه دقیقه هم قیافه این کوه غرور رو تحمل نمیکردم. چه برسه با هاش همکار هم بشم.

استاد با لحن خاصی گفت: نکنه خبرایه؟

فقط همین و کم داشتم که استاد هم طالب شوهر دادن ما باشه

-خبر که خبر سلامتی. اما منظورم این بود همونطور که م*س*تحضرید من بخاطر این ترم اینجا مشغول هستم.

استاد گفت: خوب بعد از این ۶ ماه هم میتونید اینجا مشغول باشید.

بعد رو به امیر گفت: مطمئن باش کسی مثل ایشون پیدا نخواهید کرد

مرسی استاد. خدایی حال کردم. یادم باشه وقتی خواستم شوهر کنم استاد رو با خودم ببرم. با این تعریف هایی که این میکنه، مهریه ام رو برابر میکنن با فرزندهای حضرت آدم همینطور برو بالا تا ائمه اطهار.

امیر گفت: البته استاد. اما آگه ما تا ۶ ماه دیگه استخدام داشته باشیم.

یه چپ نگاهش کردم و گفتم: استاد من تصمیم دارم بعد از این ۶ ماه تا یه مدتی کار نکنم.

استاد: چرا؟

امیر به حالت تمسخر گفت: حتما به خاطر همون خبرا.

با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم: کدوم خبرا. چرا حرف بی خود میزنید. امیر دستش رو با حالت تسلیم بالا برد. خواستم یه چیزدیگه بگم که استاد خیلی جدی گفت: بسه دیگه. من اینجا نیومدم که به جر و بحث های شما گوش بدم.

سرم رو پایین انداختم و همزمان با امیر گفتم: ببخشید استاد

اما در آخر سرم رو بالا کردم و به امیر یه اخم کردم و روم و به طرف استاد کردم.

استاد در حالی که یه ورق از تو کیفش در میاورد گفت: من باید برم. رادمش این رو امضا کن بده من.

امیر اون رو از دستش گرفت و گفت: چقدر زود میخوانین تشریف ببرید. حداقل یه پذیرای بشید بعد.

خب شد من اون چایی رو خریدم. وگرنه با چی میخواستی پذیرایی کنی آقای خود شیرین.

-باشه برای یدفع دیگه. من امروز فرصت ندارم.

امیر: پس لطفا این دعوت رو قبول کنید. ۵. شنبه همین هفته بخاطر موفقیت درمورد همون پروژه که چند لحظه پیش خدمتون گفتم، با همکارها یه

جشن کوچیک گرفتیم. خوشحال می‌شیم شما هم افتخار بدید و تشریف بیارید.

-اگر تونستم حتما میام.

-پس من تا قبل از ۵ شنبه جاش رو مشخص میکنم و به شما اطلاع میدم. فقط لطف کنید شماره تماسون رو بدید.

استاد از توی جیب کتش کارتی رو در آورد و به امیر داد و بعد از این که استاد برگه مربوط رو از امیر گرفت خداحافظی کرد و رفت.

به طرف میز رفتم تا کیفم رو بردارم که نیما گفت: بفرمایید این هم ناهار فقط یادم رفت پیرسم چی میخورید اینه که همبرگر گرفتم.

شیوا نیم نگاهی به امیر کرد، دیدم قصد نداره حرفی بزنه، حالا یا از خجالت یا بخاطر قیافه اخمالو امیر. برای همین رو به نیما گفتم: اتفاقا قرار بود همبرگر سفارش بدیم. از لطفتون هم ممنون.

بعد کیفم رو برداشتم و مبلغی رو از توش در آوردم و به طرف نیما گرفتم:
:بفرمایید.

نیما اخمی کرد و گفت: اصلا قبول نمیکنم

خواستم حرفی بزنم که نیما سرش رو تکون داد و گفت: لطفا دیگه اصرار نکنید.

دستم رو عقب کشیدم و گفتم: به هر صورت ممنون.

یه چشم غره به شیوا رفتم تا یه حرفی بزنه. اما حرفی نزد فقط چشمش متوجه امیر بود.

امیر رو به نیما گفت: بهتر نیست به کارمون برسیم نیما.

و خودش زودتر به اتاق نیما رفت. من هم رفتم به اتاق های خانوم رستگار و نیکویی سر زدم تا آگه کاری داشتن بهشون کمک کنم.

کارمون تموم شده بود و مشغول صحبت با خانوم رستگار بودم که شیوا خبر داد، هستی اومده و توی سالن منتظره. با هم به سراغ هستی رفتیم. آبجی کوچولو ما هم مشغول فضولی بود و همه جا رو داشت سرک میکشد. یه تک سرفه کردم

هستی: وای آبجی عجب جای شیکی کار میکنی.... سلام

-میداشتی یه دو ساعت دیگه سلام میکردی.

متوجه کنایه ام نشد و گفت: اینجا خیلی باحاله

-خیل خب.... نیم ساعت زود امدی، باید صبر کنی تا ساعت ۵ بعدا میریم

-ا..م*س*تانه معلوم نیست خرید من چقدر طول بکشه. همین نیم ساعت

هم غنیمته. دیر بریم خونه مامان غر میزنه ها.

-میگی چکار کنم. تو که میدونستی من ساعت ۵ تعطیل میشم.

-خب به ریستون بگو نیم ساعت زودتر بریم

-اصلا حرفش رو هم نزن

شیوا گفت: میخوای من به امیر بگم

هستی: آره، تو رو خدا میشه تو بهش بگی

گفتم: شیوا جون، من مطمئنم ایشون این اجازه رو نمیدن. تو که خوب

میشناسیش

هستی روی یکی از صندلی‌ها نشست و مثل بچه‌ها گفت: حالا باید نیم ساعت الکی اینجا بشینیم

-تا چشم به هم بزاری این نیمساعت تموم شده

خدایی این نیم ساعت هستی یک دقیقه هم نشست از بس مثل مرغ راه رفت دیگه داشتم سر گیجه میگرفتم.

سر ساعت ۵ گفت: بریم دیگه ساعت ۵ شد.

خیل خوب مثل این بچه‌ها نباش. اینجا باش برم کیفم رو بیارم.

-از اون موقع تا حالا نمیتونستی این کار رو بکنی

بی اعتنا به حرفش به اتاق خانوم رستگار رفتم و کیفم رو برداشتم و از شون خداحافظی کردم.

همزمان با من امیر و نیما هم بیرون آمدن. هستی او مد طرفم و گفت: بریم؟

دیگه کلافه ام کرده بود. آرام گفتم: خیل خب، بریم

نیما گفت: خانوم صداقت معرفی نمیکنید

گفتم: خواهر کوچکترم....

هستی نگذاشت ادامه بدم و گفت: سلام. هستی هستم. هستی صداقت. از

ملاقات شما خوشوقتم

از این طرز حرف زدنش خندم گرفت. آبجی کوچولوی شیطون من، چه لفظ

قلم حرف میزد. انگار با ریس جمهور داره حرف میزنه

نیما: من هم نیما وحیدی هستم

امیر: بنده هم امیر رادمنش هستم، پسر خاله شیوا. ما هم از ملاقات شما

خیلی خوشوقتم

رو به هستی گفتم: بریم

هستی تازه یادش افتاد دیر شده گفت: اخ، اصلا حواسم نبود. با اجازه همگی
خداحافظ

و بدون هیچ معطلی رفت بیرون. در حالی که به سمت در میرفتم
خداحافظی کردم و خودم رو به هستی که دم در آسانسور بود رسوندم
-نمیتونی مثل یه خانوم رفتار کنی؟

-مگه چکار کردم!

-یه ثانیه صبر میکردی جواب خداحافظیت رو میدادن بعد مثل این بچه ها
میومدی بیرون.

روش رو برگردند وزیر لب غر زد

به محض این که وارد خیابون شدیم هستی گفت: راستی آبجی، پسر خاله
شیوا همون رئیس شرکته دیگه

همه زورش همین بود که به تو حالی کنه رئیس اونه

جواب دادم: آره

-اصلا فکر نمیکردم این شکلی باشه

-مگه چه شکلی بود

-اونطور که تو میگفتی، یه نفر اخمالوی سیبیل کلفت در نظرم بود

-اخمالو که هست البته بی سیبیلش.

-کجا اخمالو بود. خیلی هم جنتلمن بود. جای برداری خوب چیزی بود

با تشر بهش نگاه کردم و گفتم: این چه طرز حرف زدن

-گفتم جای برداری

-خوب چیزی بود یعنی چی؟

-تو چرا این روزا اینقدر گیر میدی. خب یه حرفی زدم. غلط کردم خب شد

راست میگفت تازگیها خیلی سگ شده بودم

-هستی ببخشید خسته ام، اعصابم به هم ریخته

اصلا تو دل آبجی ما چیزی نمیموند. سریع گفت: اون یکی هم خوب بود

.اما پسر خاله شیوا یه چیز دیگه بود، نه..

لبخند زدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم. چند لحظه بعد گفت: میگم

تا حالا ازت خواستگاری نکرده

با تعجب پرسیدم: کی؟!

-این ریستون دیگه، یا اون یکی. چی بود اسمش... آهان، نیما

آروم زدم پشتش و گفتم: این چه حرفیه تو میزنی؟

-خوب دیدم تو هر جا میری همه خاطر خوات میشن، میان خواستگاریت

، اینه که در مورد اینها هم کنجکاوشدم

از این حرفش با این برداشت بچگانه اش خندم گرفت.

-نخیر. محض اطلاع جنابعالی باید بگم نیما که خودش کسی رو دوست

داره، پسر خاله شیوا هم حرفی نزده

در حالی که یه آدامس میگذاشت دهنش گفت: پس حتما اون هم یکی رو

دوست داره. وگرنه کور نیست این آبجی خانوم ما رو ببینه و دم نزنه.

نمیدونم چرا از این که گفت شاید اون هم کسی رو دست داره، عصبانی شدم و گفتم: به جای این چرت و پرتها تند تر راه برو. اون لنگه کفش هم از اون دهنهت بنداز بیرون.

آدامس رو در آورد و زیر لب چیزی گفت. گفتم: چی گفتی؟

-هیچی بابا. تو چرا اینطوری میکنی

-حرف نزن زود خریدت رو بکن حوصله ندارم، خسته ام.

از موقعی که هستی این حرف رو زد الکی الکی اعصابم به هم ریخت اصلا یاد نمیاد هستی چی خرید

شب هم از بس دنده به دنده شدم که کلافه شدم و رو تختم نشتم. دستهام رو قالب سرم کردم و چشمم رو بستم. اما قیافه امیر میومد جلوی چشمم .. چراغ خواب رو روشن کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت ۱۰ اومده بودم تو تختم، اما حالا نزدیک به یک بود و من هنوز خوابم نبرده بود.

بد جور احساس گرما و خفگی میکردم. دست رو پیشونیم گذاشتم تب نداشتم. اما داشتم از گرما میسوختم.

لبا سهام رو در آوردم و رفتم به حمامی که داخل اتاقم بود. شیر آب سرد رو باز کردم و رفتم زیر دوش. اونقدر اون زیر موندم تا به کم احساس گرما از بین رفت. لباس حوله ایم رو پوشیدم و بدون این که موهام رو خشک کنم همونجور خودم رو تخت انداختم

با این که صدای باد لابلای درختها میپیچید و خبر از سوز سرمای بیرون میداد و بخاری اتاقم از موقعی که اومده بودم خاموش بود، اما هنوز گرم بود.

یه نفس بلند کشیدم و به سقف خیره شدم. صدای هستی تو گوشم میپیچید:
حتما اون هم کسی رو دوست داره.....
دیگه از دست خودم هم کلافه شده بودم.

دوست داره که داره... بجهنم.... م*م*س* تانه قاط زدی... نه اینکه هرکس از قیافه و شکل و شمایلت تعریف کرده، اینه که توقعت زیاد شده... آخه اون چرا باید فکر تو رو مشغول کنه.... مگه جز اعصاب خورد کردن تو، کاری هم بلده. با اون شوخی های بیمزه و مسخرش.... به خودت بیا.... آفرین دختر خوب.

دوباره چشمم رو بستم. دوباره تصویر امیر جلوی چشمم نمایان شد.
چشمم رو باز کردم.

ای تو روحت امیر

چراغ خواب رو خاموش کردم و چشمم رو بستم و انقدر شعر (خوشا به حالت ای روستایی) رو برای خودم تکرار کردم تا خوابم برد

.....
صبح از صدای زنگ ساعت بیدار شدم. چشمم رو به زور باز کردم. اما قادر به حرکت نبودم. انگار یه وزنه سنگین بهم وصل شده بود. این ساعت هم که همینجور تو سر خودش میزد.

یادم با شه ایندغه یه چکشی، چیزی برای خفه کردن این ساعت بالای سرم بزارم.

بلاخره به خودم یه تکونی دادم و از رو تخت بلند شدم. سرم سنگین بود و کمی گلوم میسوخت. لباس حوله ایم رو از تنم در آوردم و موهام روکه هنوز کمی نم داشت، شونه کردم و با کش بستم.

از اتاقم امدم بیرون. اما پاهام کمی ضعف میرفت. دستم رو به نرده ها گرفتم و رفتم پایین.

آقام و مادر و هستی سر میز صبحانه مشغول صحبت بودن. سلام کردم و نشستم

مادرم نگاهی به صورتم کرد و گفت: چرا اینقدر رنگت پریده مادر؟

یه چایی برای خودم ریختم و سر میز نشستم. آقام گفت: چرا زود بلند

شدی بابا. ساعت ۶:۳۰. مگه نباید ۹ شرکت باشی

با سر حرفش رو تایید کردم و یه جرعه از چایی رو سر کشیدم. اما از گلوم پایین نرفت.

چاییم رو همونطور رو میز گذاشتم و گفتم: آقا جون میشه امروز من رو برسونی

هستی با دهن پر گفت: نخیر، آقا جون قرار من رو برسونه.

از رو صندلی بلند شدم و گفتم: تو که مدرست همین ب*غ*له.

-خوب باشه. امروز نوبت منه، مگه نه آقا جون

آقا جون رو به هستی گفت: خیل خوب اول تو رو می‌رسونم بعد م*س*تانه
رو

گفتم: پس من میرم حاضر شم.

مادرم اخمهاش رو توهم کرد و گفت: تو که هنوز چیزی نخوردی

-اشتها ندارم، مامان

-اشتها ندارم یعنی چی. رنگ به صورت نداری. بیا یه لقمه بخور. دیشب هم

که فقط با غذات بازی کردی

-میرم تو شرکت یه چیزی میخورم

بعد از آشپزخونه ادمم بیرون. اما هنوز غرغرهای مامانم رو میشنیدم.

سرم رو که کمی گیج میرفت به صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم

آقا جون گفت: م*س*تانه جان حالت خوب نیست بابا

-یه کم احساس ضعف دارم و کمی سرم گیج میره

-خب اگه اینطوریه نرو شرکت

-نه آقا جون انقدرها هم حالم بد نیست. میرم شرکت یه چیزی میخورم

حالم جا میاد... آقا جون همینجا پیاده میشم

شیوا مشغول صحبت با امیر بود که من وارد شرکت شدم. سلام کردم. هر دو

به طرف من برگشتن و سلامم رو جواب گفتن. یه لحظه احساس کردم الانه

که کله پا شمم. بنابراین سریع خودم رو به اتاقم رسوندم و رویه صندلی

نشستم.

لحظه ای بعد شیوا اومد تو و گفت: م*س*تانه حالت خوبه

-اره فقط یه دفه سرم گیج رفت

-رنگت پریده... ماهانه شدی

-نه... اما فکر کنم سرما خوردم. دیشب اصلا خوابم نمیبرد یه ساعت رفتم زیر آب سرد دوش گرفتم.

-زیر آب سرد؟! زده بود به سرت تو این هوا.... اونجوری که بد تر خواب هم از سرت میپره

-آخه دیشب داشتم از گرما خفه میشدم

-خب سرما خوردی دیگه. بدنت هم درد میکنه؟

-نه فقط یه کم ضعف دارم. صبحانه هم نخوردم فکر کنم برای همینه سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: میخوای یه چیزی برم برات بخرم

-نه تا نهار صبر میکنم، الان اصلا اشتها ندارم.. برو به کارت برس، تلفن داره زنگ میزنه این رییس دوباره قاطی میکنه هان
-تو، تو این موقعیت هم ول کن اون نیستی

این رو گفت و رفت بیرون

میخواستم سرم رو روی میز بزارم که ضربی به در خورد و در اتاقم باز شد
امیر: خانوم صداقت امروز میتونید با مهندس رضایی همکاری کنید
اصلا حوصلش رو نداشتم.

از جام بلند شدم و گفتم: بله میتونم

سرش رو تکون داد و آروم گفت: ممنون

مهندس رضایی خیلی متین و باوقار بود. اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کردم که تنها با اون تو یه اتاق مشغول کار باشم. یک ساعتی توی محاسبات و کار نقشه مورد نظرش کمکش کردم. هر چند که حالش تعریفی نداشت اما سعی میکردم تمام حواسم رو به کار بدم.

مهندس رضایی پشت میز کارش نشسته بود. برای پرسیدن سوالی به سمتش رفتم و گفتم: مهندس رضایی ببینید این قسمت رو درست انجام دادم یا باید مثل همون یکی باشه.

نقشه رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت. چشمم افتاد به یه قاب عکس روی میزش. عکس یه زن زیبا بود که لبخند ملایمی به لب داشت. محو تماشای زن بودم که با صدای مهندس رضایی به خودم امدم. سر بلند کردم. چشمهای غمگین بود. گفتم: تو هم جذب ملاحظت و زیبایی اون شدی

گفتم: همسرتون هستن

نفسی بیرون داد که بی شباهت با آه نبود. با سر حرفم رو تایید کرد

گفتم: خیلی زیبا هستن

-آره. اما حیف که اون همه زیبایی زیر خر واره‌ها خاک دفن شده

تمام موهای تنم سیخ شد... به چشمهای مهندس رضایی نگاه کردم. پر از اشک بود. آهسته گفتم:

معذرت میخوان قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم.

لبخند تلخی زد و گفت: تقصیر تو نبود دخترم. هر وقت به اون فکر میکنم یا عکسش رو میبینم همینطوری میشم.... ترانه دخترم همیشه ازم گله داره. اما

دست خودم نیست، من عاشق کیانا بودم. اون همه زندگی من بود... انصاف نبود به این زودبها بره. اما اون سرطان لعنتی خیلی ریشه دونده بود.... وقتی اون رفت حس و روح من هم با خودش برد. اگه بخاطر ترانه نبود یه لحظه هم طاقت نمیآوردم. حالا هم منتظرم ترانه به سر و سامون برسه و بره دنبال زندگی خودش. اونوقت من هم میرم یه جایی که بتونم هر وقت دلم خواست با کیانا راحت حرف بزنم و عقده این چند سال رو خالی کنم. جایی که هر وقت خواستم گریه کنم، نگن مرد که گریه نمیکنه. صبور باش. صبور

.....

قطره اشکی که از گوشه چشمش قصد فرو ریختن داشت و با دستش پاک کرد و گفت:

بیخشید دخترم. نمی دونم چرا یه دفه این حرفها رو به تو زدم. حتما تو هم میگی مرد به این گندگی چرا مثل بچه ها میمونه.

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه اینطور نیست. با حرفاتون به من ثابت کردید که عاشق واقعی فقط تو قصه ها نیست، وجود داره.... متاسفم که همسرتون رو از دست دادید. اما مطمئن باشید یه روزی تا ابد در کنارش خواهید بود... به این که اعتقاد دارید

حرفام رو با سر تایید کرد و گفت: حرفهات خیلی به دل میشینه دخترم.... ممنون که اجازه دادی حرفهام رو بهت بزنم. انگار یه عمر بود این حرفها رو دلم سنگینی میکرد.

-من هم خوشحالم که بهم اعتماد کردید.

لبخند زد و نقشه رو از روی میز برداشت و گفت: همین خوبه.

نفسه رو گرفتم و رفتم تا تکمیلش کنم. اما دیگه واقعا حالم داشت بدتر میشد. آگه شیوا نیومده بود و خبر نداده بود که همگی توی اتاق جلسات باید جمع بشیم، حتما اون وسط ولو میشدم.

قبل از این که به بقیه بپیوندم، رفتم دستشویی و ابی به صورتم زدم تا شاید حالم جا بیاد. همراه شیوا به اتاق جلسات رفتم. اولین باری بود که به انجا میرفتم. یه میز بزرگ م*س*تطیل شکل بود با تعداد زیادی صندلی که دورش بود. روی اولین صندلی نشستم. امیر اون بالای منبر نشسته بود و شروع به صحبت کرد.

از چی حرف میزد یادم نیست. انقدر حالت ضعف به من دست داده بود که حال نداشتم رو همون صندلی بنشینم. احساس میکردم خیلی سردمه و میلرزم. فقط خدا خدا میکردم این جلسه که معلوم نبود برای چی هست زودتر تموم بشه. اما سعی میکردم کسی به حالت من پی نبره. دوست نداشتم دورم جمع بشن و سوال پیچم کنن.

دائم به امیر تو دلم بد و بیراه میگفتم. هم بخاطر این جلسه مسخره، که جو گرفته بودش و هم بخاطر این که دیشب مزاحم افکارم شده بود و این بلا رو سرم آورده بود.

با کاغذ و خودکاری که جلوم بود بازی میکردم که دستی روروی شونه ام احساس کردم. شیوا یه فنجان چایی جلوم گرفته بود.

شیوا: بیا بخور حالت خوب نیست؟

به اطرافم نگاه کردم. اصلا متوجه نشدم کی حرفهای این ناطق پر حرف تموم شده بود.

گفتم: تو چایی آوردی؟

-آره من و مهندس نیکویی چایی آوردیم.... یعنی تو نفهمیدی؟...م*س*تانه

حواست با منه...میگم حالت خوبه؟

-آره. حالا چرا اینقدر شلوغش میکنی؟

-اصلا تقصیر منه که اینقدر حواسم با تو هستش

بعد هم چایی رو جلوم گذاشت و کنارم نشست. به طرفش نگاه کردم

.میخواستم بگم قند بده که با حالت قهر رویش رو اون طرف کرد و مشغول

صحبت با خانوم نیکویی شد.

چاییم رو دست گرفتم و بدون قند خوردم. خانوم رستگار بالای سرم اومد و

آهسته پرسید: خانوم صداقت حالت خوبه؟

-خوبم

-ظاهرت که اینطور نشون نمیده

-صبحانه نخوردم اینه که یه کم ضعف دارم

به صورتم دقیق شد و گفت: چرا عرق کردی؟

به پیشونیم دست زدم. نمناک بود. اصلا متوجه نشده بودم.

گفتم: هوای اینجا یه کم گرمه. برای اونه

-بیا این آبنبات رو بگیر. کمی فشارت رو بالا میاره

گرفتم و تشکر کردم. با صدای مهندس رضایی از من جدا شد. آبنبات رو

توی دهنم گذاشتم. با این که عرق کرده بوم اما سردم بود و میلرزیدم. دستم

رو جلوی دهنم گذاشتم تا کسی متوجه لرزش لبهام نشه. سرم رو بلند کردم

تا ببینم کسی متوجه من هست یا نه. روبروم مهندس وحدت و نیما بهمراه
امیر مشغول صحبت بودن. خانوم رستگار و مهندس رضایی هم حواسشون
با من نبود. شیوا هم مشغول صحبت با خانوم نیکویی بود.

باز دم خانوم رستگار گرم، حواسش از همه جمع تر بود. حالا خوبه رنگ و
روم نشون میده بی حالم....

هذیون میگی م*س* تانه. تو که میگفتی خوش نداری کسی بفهمه حالت
خوش نیست پس چرا اینقدر غر میزنی...

نگاهم سمت امیر رفت. داشت به حرفهای نیما و مهندس وحدت گوش
میداد.

الهی وقتی برای سرکشی از ساختمونها میری، از اون کارگر خارجیها
آنفولانزای افغانی بگیری که باعث و بانی این حالم تویی.

فقط یه لحظه، یه لحظه به طرفم برگشت و دوباره رویش رو برگردند.

یه دستم رو تکیه گاه پیشونیم کردم و خودکار رو برداشتم و روی کاغذ الکی
عدد مینوشتم.

حالا داشتم میمردما، اما انقدر روم زیاد بود که همونجا نشسته بودم و ادای
آدمهای سالم رو در میاوردم.

خدایا اینها چرا نمیرن سر کار و زندگیشون. حالا خوبه همیشه از کار زیاد
کسی از اتاقتش بیرون نمیومد رفع حاجت کنه ... انگار آمدن کم سیون بین

و الملل....

-نمیخواهی پاشی

دستم رو از روی پیشونیم برداشتم و به شیوا که مشغول جمع کردن فنجانها بود نگاه کردم

گفتم: پس بقیه کجا رفتن؟

-چه عجب! من موندم این یه ساعت چطوری طاقت آوردی حرف نزدی... انقدر اون ورق جلوی دستت رو خط خطی کردی به کجا رسیدی؟

از رو صندلی بلند شدم و گفتم: جلسه تموم شد؟

-با اجازه شما. الان هم همه رفتن برای نهار.... ببینم نمیخواهی بگی که ایندفعه هم متوجه اطرافت نشدی؟

دستم رو به پیشونیم گذاشتم و گفتم: شیوا اصلا حالم خوب نیست.

یه فنجان توی سینی گذاشت و گفت: نمیگفتی هم فهمیده بودم..... ولی خدایی الان رنگت خیلی سفید شده. نکنه مردی؟

-ای اون زبونت و مار نیش بزنه. یه دور از جون بگو.

-خیل خوب بابا، دور از جون... حالا مردی یا زنده ای

اومد کنارم و گفت: ولی م*س*تانه بی شوخی مثل اینکه حالت خیلی بده

دستم رو روی میز گذاشتم و سنگینی بدنم رو روی دستم انداختم

-شیوا خیلی سردمه

-سردته؟! اما صورتت که خیس عرقه.... فکر کنم فشارت خیلی اومده پایین

.ببینم از صبح چیزی خوردی

-فقط یه آب نبات که مهندس رستگار داد.

-میخواهی آب قند بیارم

-نه... فکر کنم سرما خوردم. بدنم مور مور میشه... مسکنی چیزی همراهت داری؟

-من که ندارم. بگذار از امیر بپرسم. حتما یه چیزهایی توی شرکت دارن -مگه تو نگفتی همه رفتن برای نهار؟

-آره. اما امیر و نیما میخواستن توی شرکت غذا بخورن برای همین نیما رفت غذا بگیره

-امیدوارم برای ما چیزی نگیره چون حوصله شوخی های مسخره فامیلتون رو ندارم.

خندید و گفت: نه... البته پرسید، اما من گفتم با تو میرم بیرون... اینجا بشین

من برم از امیر بپرسم ببینم چیزی میتونه پیدا کنه

-شیوا فقط بگو برای خودت میخوای خب

-برای چی؟

-خب بگو برای خودت میخوای دیگه، خب

لبه اش رو کج کرد و از اتاق خارج شد

به فنجانهای توی سینی نگاه کردم و فنجان خودم رو توی سینی گذاشتم. یه

کم منتظر موندم دیدم خبری از شیوا نشد. فوضولیم گل کرد ببینم چرا دیر

کرده؟

حتما این شمر ذی جوشن فهمیده برای من مسکن میخواد اینه که شیوا رو

دست به سرش کرده. ای من یه روزی بد جور حالت و میگیرم.

سینی رو برداشتم تا به آشپزخونه ببرم. اما همین که چند قدم برداشتم سرم

گیج رفت و اتاق دور سرم چرخ و فلک رفت. قدمهام رو تند کردم بلکه به

دیوار بر رسم و به اون تکیه بدم که زمین رو با دیوار اشتباه گرفتم. دست و پام کج و کوله شد و اول سینی از دستم افتاد و بعد هم خودم پخش زمین شدم. صدای وحشتناک سینی و شکستن فنجانها اونقدر بلند بود که شیوا و امیر سراسیمه خودشون به اونجا رسوندن. سعی کردم نیروی خودم رو جمع کنم و بنشینم اما قادر نبودم. شیوا در حالیکه به طرفم میومد گفت: وای، خدا مرگم بده م*س* تانه جونم چی شد؟

دستهایش رو زیر بازوم گذاشت و کمک کرد که بنشینم

-چرا اینطوری شدی تو؟

روسریم رو که روی شونم افتاده بود روی سرم کشیدم و گفتم: طوری نیست الان حالم جا میاد

امیر که هنوز تو قالب در ایستاده بود گفت: شیوا، به خانوم صداقت کمک کن بلند شه، باید بریم در مونگاه

گفتم: احتیاجی نیست. یه کم بنشینم حالم بهتر میشه

-اگه قرار بود که بهتر بشید، از اول جلسه که نشسته بودید حالتون بهتر می شد..... شیوا من میرم پایین ما شین رو از تو پارکینگ بیارم بیرون. جلوی ساختمون مینیمتون.

پس قیافه ام این همه تابلو بوده که این مجسمه ابوالهول هم فهمیده حالم خوش نیست.

با کمک شیوا بلند شدم. انقدر حالم بد بود که تمام سنگینی بدنم رو روی شیوا انداخته بودم. طفلک حرفی هم نمیزد. تا موقعی هم که به در مانگاه برسیم سرم روی شونه اش بود.

دکتر بعد از این که فشار خونم و تبم رو چک کرد، به سرم نوشت که گفت همین الان باید بزنم. من هم که از هرچی سرم و آمپول و سوزن بود فرای بودم. همینطور که از اتاق میومدم بیرون به شیوا گفتم: من سرم نمیزنم گفته باشم.

-بابا روت و برم. آگه من نگرفته باشم که این وسط ولویی.

داشتم همینطور غر میزدم که پرستار اومد و ما رو به اتاق تزریقات هدایت کرد. حرف ما هم که کشک. این پرستار هم که تا میتونست دست ما رو سوراخ کرد تا بلاخره رگم رو پیدا کرد.

چاره ای نبود، باید تحمل میکردم. یه ۴۵ دقیقه ای همونجا دراز کشیدم تا سرم تموم شد. شیوا هم که از اول همونطور ساکت نشسته بود و به محض این که سرم تموم شد رفت بیرون و به پرستار خبر داد.

با کمک شیوا نشستم و گفتم: ببخشید شیوا تو هم به زحمت افتادی

-هیچ هم زحمت نبود. ببینم حالا چطوری

-توپ توپ.. خوب شد این سرم روزم

-دیدي... مثل این بچه ها گریه میکردی که من سرم نمیزنم..... حالا اینجا

بشین من امیر رو صدا بزنم

آستینم رو پایین دادم و گفتم: مگه هنوز اینجاست.

-پس میخواستی ما رو بذاره بره....

بعد هم رفت بیرون. روسریم رو درست کردم و رفتم بیرون که دیدم امیر و شیوا به طرفم میان. این دفه واقعا خجالت کشیدم.

-ببخشید مهندس مزاحم شما هم شدم. باعث شدم شما هم از کارتون بیفتید.

مثل همیشه خشک و جدی گفت: هر کس دیگه هم بود همین کار رو میکردم. حالا حالتون چطوره؟

زیر لب گفتم: خوبم، ممنون

نمیدونم چرا دلم میخواست بگه، به خاطر تو از کارم زدم. نه این که بگه هر کس دیگه ای هم بود این کار رو میکردم.

م*س*تانه خل شدی... خوب معلومه هر کس دیگه ای هم بود این کار رو میکرد... تو هم چه توقعهایی داری ها. اونم از کی رفوعون مصر...

امیر: خوب آگه آماده اید بریم

رو به شیوا گفتم: راستی کیفم رو آوردی؟

-میخواهی چکار؟

-خب باید تسویه حساب بکنم

امیر گفت: من حساب کردم.

-شرمنده لطف کنید بگید چقدر شد، وقتی رسیدیم حساب کنم

-احتیاجی نیست

چه سخاوتمند... بابا این که خیلی خاضع هستش.. خدایا من رو ببخش که

این همه بد راجع به این گفتم و این همه صفت بی ربط بهش نسبت دادم

داشتم به نتیجه مطلوبی میرسیدم که گفت: بعدا از حقوقتون کم میکنم.
 ای حناق، مردک شکم گنده پول پرست...
 به شکمش نگاه کردم
 م*س* تانه* بمیر تو هم با این حرفهات. به چیزی بگو حداقل جلوی خودت
 ضایع نشی.

امیر در حالیکه لبخند موزیانه ای روی لبش بود گفت: جلوی در میبینمتون
 رو به شیوا گفتم: حالا فکر کرده من قبول می‌کردم اون پول کلینینگ رو بده
 -باز تو حالت خوب شد و این زبونت راه افتاد.
 عقب ما شین سمت شیوا که جلو نشسته بود نشستم. امیر ما شین رو به
 حرکت آورد و گفت: منزل تشریف میبرد دیگه
 نخواستم نشون بدم حالم رو با اون حرفش گرفته به آینه جلو نگاه کردم و
 گفتم: خیلی لطف میکنید. باز هم با بت امروز ممنونم. خیلی زحمت
 کشیدید.

یه نگاه به شیوا کرد و گفت: شیوا به این دوستت بگو اینقدر تعارف نکنه. من
 از این همه تعارف خوشم نمیاد. گفتم که فقط وظیفه انسانی بود
 شیوا به ۱۸۰ درجه چرخید و بهم لبخند زد.
 با این که از حرف امیر فشار خونم رفته بود بالا حرفی نزدم و به بیرون نگاه
 کردم.

امیر: نگفتید، خانوم صداقت؟
 بدون اینکه به جلو نگاه کنم گفتم: چی رو؟
 -اینکه کجا برم

حتما انتظار داشت با این حالم برگردم سر کار

گفتم: خونه

تا موقعی هم که به خونمون برسیم حرفی نزدم و به جلو هم نگاه نکردم. هر چند فکر کنم گردنم از بس کج بود آرتروز گرفت.

کمی اونطرف تر از در حیاط پارک کرد. شیوا گفت: صبر کن الان میام کمکت پیاده بشی.

گفتم: احتیاج نیست، شیوا جان حالم بهتره

-پس تا تو پیاده شی، میرم زنگ بزنم

کیفم رو از روی صندلی برداشتم و به محض این که شیوا پیاده شد رو به امیر گفتم:

به هر صورت ادب حکم میکنه تعارف کنم منزل ت شریف بیارید. اما خوب چون شما اهل تعارف نیستید اصلا این کار رو نمیکنم مهندس. به خاطر وظیفه انسانیتون هم ممنون.

بعد هم از ما شین پیاده شدم. با این که نمیخواستم اما در رو محکم به هم زدم که فکر کنم چنتا فحش آبدار برای خودم خریدم.

رفتم کنار شیوا و ایسادم. شیوا گفت: حالا مامانت پس نره

-برای چی؟

-همین که گفتم م*س*تانه حالش بد شده از درمونگاه میایم یه، یا ابوالفضل

گفت و اف اف رو گذاشت

سرم رو تکون دادم و گفتم: حالا تو حتما باید پشت اف اف خبرها رو میدادی.

- خب چکار کنم. تا زنگ زدم گفتم شیوا هستم، پرسید اتفاقی برای م*س*تانه افتاده؟ من هم فقط گفتم که یه کم حالت تو شرکت بد شد بردیمش.....

حرف شیوا با باز شدن در حیاط توسط مادرم قطع شد. سلام کردیم مادرم سلاممون رو پاسخ داد و با تشریح به سمت من نگاه کرد و گفت: از بس که یه دنده و لجبازی این بالا سرت اومد. مگه صبح نگفتم یه چیزی بخور برو...
با چشم و ابرو اشاره ای به امیر که از ماشینش بیرون اومده بود و به طرف ما میومد کردم و گفتم: مهندس رادمنش.

مادرم تازه متوجه اون شد. چادرش رو سفت کرد و بیرون اومد. به کل تغییر چهره داد و با خوشرویی با امیر سلام و احوالپرسی کرد.

شیوا گفت: خب خاله جون ما دیگه با اجازتون مرخص میشیم.
مادرم رو به شیوا و امیر گفت: حالا بفرمایید تو، یه چایی چیزی میل کنی بعد تشریف ببرید

شیوا گفت: مرسی خاله، م*س*تانه هم باید استراحت کنه، از شاله یه دغه دیگه

مادرم رو به امیر گفت: آخه اینطوری درست نیست. شما و شیوا جون زحمت کشیدید اگه عجله ای ندارید بفرمایید یه چایی میل کنید.

امیر نگاهی به شیوا کرد و گفت: بنده حرفی ندارم، شما چی شیوا جان؟

یعنی چشمم اونقدر گشاد شده بود که نزدیک بود بزنه بیرون. اصلا تصورش رو هم نمیکردم امیر دعوت مادرم رو قبول کنه. یعنی هر کس بود رعایت حالم رو میکرد. این رو دیگه شیوا با اون عقلش فهمیده بود.

شیوا هم که تو عمل انجام شده قرار گرفته بود گفت: هر جور مایلی مادرم بین حرف تعارف کرد و گفت: بفرمایید خواهش میکنم شیوا: شما بفرمایید خاله جون ما پشت سرتون میایم.

با صدای امیر چشمم از شیوا و مادرم که کنار هم به طرف در ورودی میرفتم گرفتم و به سمتش چرخیدم

-نمی خوانی برید تو؟

از حرص داندونهام رو به هم فشار دادم و گفتم: شما که میگفتید از تعارف و اینطور چیزها بیزارید. چی شد حرفتون بادتون رفت.

با شیطنت گفت: نه یادم نرفت. اما یادم هم نیامد گفته باشم از این که تعارف کنید پیام منزلتون، بدم بیاد.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و قبل از اون رفتم داخل.

پسره پرو، خجالت هم نمیکشه با این هیكلش... حالا فهمیدم چرا بی جهت فکرم مشغول این میشه. چون هر دفه حرصم رو در میاره و عصبانیم میکنه.... حالا نشونش میدم. فکر کرده محتاجش هستم؟ حالا درسته که یه جورایی محتاجشم اما این دلیل نمیشه هی بره رو اعصابم. برای من حاضر جواب شده، کاری میکنم که خودت بهم بگی دوست دارم....

از این حرف خودم تعجب کردم!!!!

فکر کنم وقتی افتادم سرم به یه جایی خورده باشه و محتویات توش تکون خورده باشه... آخه این چه ربطی داشت. اصلا از کجا اومد تو ذهنم...
یه تکون به سرم دادم بلکه مغزم برگرده سر جاش.
دم در که رسیدم مادرم گفت: م*س* تانه جان حالت دوباره بد شده؟ رنگت پریده.

داخل شدم و گفتم: نه مامان جان حالم خوبه. نگران نباشید
صبر کردم تا اونها بشینن بعد کنار شیوا روی مبل نشستم. مادرم و امیر هم
روبروی ما مشغول صحبت بودن.
دیگه داستم از عصبانیت منفجر می شدم. رفتارهای امیر و حرف زدنهایش
انقدر متواضع بود که میتونستم قسم بخورم مادرم شیفته مراش شده.
آروم در گوش شیوا گفتم: ببینم این پسر خاله توزیر شلواری با خودش آورده
!؟

به صورتم نگاه کرد و با تعجب گفت: زیر شلواری؟

-هیس، یواشتر... آره، زیر شلواری

-برای چی!؟

-آخه نه اینکه تعارف ساده مامانم رو بدون چون و چرا قبول کرد، اینه که
میگم یه وقت مامانم دوباره تعارف کرد برای شب زیر شلواری داشته باشه
معذب نباشه

چنان با صدای بلند خندید که مادرم و امیر به طرف ما نگاه کردن. من هم که
دیدم اونها دارن به ما نگاه میکنن الکی زدم زیر خنده که البته با چشم قره
مامانم سنگ کوب کردم و با یه معذرت خواهی به آشپز خونه پناه بردم

مادرم هم سریع اومد تو آشپز خونه و گفت: چه خبرته؟ حالا خوبه ناسلامتی

مریضی

-مامان آدم مریض نباید بخنده

چشمه‌هاش رو درشت کرد و گفت: بجای این که خجالت بکشی جواب

میدی

-خب یه چیزی شد خندیدیم. تازه مگه من اونجور بلند خندیدم.

-شیوا اگه اونجوری خندید عیب نداره، چون اون پسر خالشه. اما تو که نباید

جلف بازی در بیاری.

دستم رو روی دهانم گذاشتم و گفتم: چشم مامان خفه میشم خوب شد

بعد قصد داشتم از آشپز خونه بیرون برم که گفت: برو یه ابی به صورتت بزن

.. اینطوری آدم رغبت نمیکنه به قیافت نگاه کنه

-مگه امدن خواستگاری... مثل این که الان زیر سرم بوداما.

-یواشتر....

رو صندلی آشپزخونه نشستم که گفت: چرا اونجا نشستی؟ برو پیششون

بشین تا من چایی بیارم...

چشم کش داری گفتم و وارد پذیرای شدم.

چشمم به شیوا افتاد دیدم که هنوز داشت میخندید. امیر هم دست کمی از

اون نداشت.

رو آب بخندی، خوش خنده

نگاهش که به من افتاد خنده اش رو کنترل کرد. در حالیکه لبخند به لبش بود بلند شد.

یه پوزخند زدم و گفتم: کجا مهندس هنوز چایی نخوردید.

بدون اینکه لبخندش رو محو کنه گفت:

-جایی نمیرم. میخوام دستم رو بشورم

از کنارم رد شد اما دوباره برگشت و گفت: ببخشید، نگفتید دستشویی

کجاست؟

سورتم رو برگردوندم و با دستم اشاره به دستشویی کردم.

وقتی رفت کنار شیوا نشستم و گفتم: به چی میخندیدی

-به حرف تو

-اون به چی میخندید

-به حرف تو

-هه هه هه... خندیدم. فکر کنم انقدر صدام یواش بود که تو هم به زور

فهمیدی من چی گفتم چه برسه به اون

شیوا دوباره خنده و گفت: نشنید تو چی گفتم، من بهش گفتم

مثل فتر از جام پریدم و گفتم: چرا گفتم دیوونه. یه حرف تو دهن تو نیمونه

-آخه خیلی بامزه بود. بعدش هم که تو رفتی اون پرسید به چی میخندیدید.

-تو هم گفتم... حتما هم الان رفته دستشویی ببینه زیر شلواری پاش هست

یا نه

-سخت نگیرید خانوم صداقت. مطمئن باشید امشب رو نیمونم آخه دیدم

زیر شلواری پام نبود

خدایا چندتا صلوات نذر کنم من رو الان غیب میکنی
از خجالت جرات نکردم به عقب برگردم. دلم نمیخواست چشمم به
چشمهای پراز شیطنتش بیوفته. سرم رو پایین انداختم و طبق عادت لبم رو
محکم گاز گرفتم.

صدای مادرم رو شنیدم که گفت: بفرمایید بنشینید
امیر از کنارم رد شد و روی میبل درست رو بروی من نشست. بدون اینکه
سرم رو بلند کنم به طرف مادرم برگشتم. مادرم سینی به دست جلوم اومد و
گفت: تب کردی مادر، رنگت سرخ شده؟

دستم رو به صورتم کشیدم و گفتم: آره فکر کنم. میرم آبی به صورتم بزنم.
به طرف پلها رفتم و سریع به اتاقم پناه بردم
شیوا برو خدا رو شکر کن جلوی چشمم نیستی. یعنی اگه بودی شیوا بی
شیوا...

بعد هم دهنم رو کج کردم و با ادا گفتم: امشب رو نمیمونم چون دیدم زیر
شلواری پام نیست

خاک بر اون سرت م*س* تانه اونهم خاک باغچه عمه خانوم با همه مخلفا
تش.... الان این پسره چی راجع
فکر به تو میکنه....

حتی از تصور دوباره اون لحظه هم خجالت میکشیدم. سرم رو محکم روی
بالشت فشار دادم.

مطمئنم اگه مادرم نیومده بود بگه برای خداحافظی برم پایین رنگم از سرخی به سیاهی تبدیل میشد

به خاطر کار احمقانه دیشبم چند روز تو خونه موندگار شدم. روز ۵ شنبه هم نتونستم به اون جشن برم. هر چند که اون امیر فلان فلان شده میتونست روز جشن رو تغییر بده.

روز شنبه دیگه به شرکت رفتم. شیوا تا من رو دید از پشت میز بلند شد و به قصد ب*غ*ل کردنم جلو اومد. با دستم مانعش شدم. با دلخوری نگاهم کرد و گفت: یعنی تو هنوز به خاطر اون موضوع ازم دلخوری؟
 آروم زدم تو سرش و گفتم: نه خل چل. فقط میخوام تو مریض نشی و مثل من به سرفه نیوفتی.

یه لبخند که همه دندونهاش پیدا شد و گفت: بی خیال مریضی دوتا از این طرف صورتم دوتا از اونطرف صورتم م*ا*چ کرد. به سرفه که افتادم ولم کرد.

-شیوا از ۵ شنبه چه خبر

-جات خالی بود. استادتون هم اومده بود

یه آه کشیدم و روی صندلی نشستم. با به صدا در آمدن تلفن شیوا به اون سمت رفت و پاسخگوی تلفن شد.

همون موقع مهندس وحدت از اتاقش بیرون اومد و با دیدن من گفت: سلام خانوم صداقت. کجا بودید دلمون براتون تنگ شده بود

از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم. لبخندی که روی لبش بود آدم رو معذب میکرد. روسریم رو جلو کشیدم و گفتم: کمی مریض احوال بودم

-خدا بد نده... چرا

-سرما خوردگی

-عجب... خیلی باید تو این هوا مراقب خودتون باشید.

خدا رو شکر که مهندس نیکویی از اتاقش بیرون اومد وگرنه نمیدونستم

چطور باید از نگاههای حریصش در برم.

برای سلام و احوالپرسی به اتاق مهندس رستگار و رضایی رفتم و دوباره

پیش شیوا برگشتم. منتظر شدم نیما و امیر از اتاقشون بیرون بیان اما وقتی

یک ساعت گذشت و خبری از اونها نشد رو به شیوا گفتم

پسر خالت نگفت من باید چکار کنم

-نمیدونه که اومدی. آخه از صبح با نیما برای کاری رفتن بیرون

-خوب این روزودتر میگفتی

بعد هم دستم رو پشت سرم قالب کردم و گفتم: آخیش مثل اینکه امروز به

نفس راحت میکشیم

-حالانه اینکه اینجا به سلابه کشیده میشی.

-کمتر از اون هم نیست. حیف حیف که مجبورم این ترم رو پاس کنم وگرنه

با وجود این فامیلتون به لحظه هم اینجا نمیموندم.

-من نمیدونم تو چرا با این امیر اینقدر لجی.

صاف نشستم و گفتم: من لجم یا اون. از دو فرسخی سایه ام رو با تیر میزنه

-امیر!؟

-نه بابای امیر.

-م*م*س* تانه تو هم حرفا میزنی. تو اگه حاضر جوابی نکنی که اون حرفی
نمیزنه

چشمم رو درشت کردم و گفتم: نه پیشرفت کردی... ببینم اون من بودم چند
روز پیش بجای تشکری که ازم شد اونجوری زد حال زدم.

خندید و گفت: خدایی امیر خوب زد حالی بهت زد...

-بخند، موقع گریه ات هم میرسه. البته تقصیر تو نیست ها، من هم بودم
فکر میکردم یه فامیل تحفه دارم، اینطوری ذوق میکردم

-خدا وکیلی، این امیر چی کم داره؟ خوب معلومه که باید به داشتن همچین
پسر خاله ای ذوق کنم

از روی صندلیم بلند شدم و گفتم: حالا مواظب باش ذوق مرگ نشی
حوصله جنازه کشی ندارم.

لبخندش کمرنگ شد و گفت: این امیر راست میگفت این دوستت خیلی
زبون درازه

-ا... پس بنده مورد لطف ایشون قرار گرفتم و خودم خبر ندارم.

دوباره لبخندش پررنگ شد.

گفتم: به چی میخندی؟

-به این که وقتی میام پیش تو، از اون گله میکنی. وقتی هم که میرم پیش اون
، از تو گله میکنه.

خواستم جوابش رو بدم که در باز شد. نگاه هر دو مون به اون سمت کشیده
شد.

نیما: سلام خانوم صداقت، حالتون چطوره؟

این برعکس اون دوست پر افاده اش خیلی آقا بود
 لبخندی زدم و گفتم: سلام بهترم ممنون
 امیر هم با لبخند سلام کرد
 تا دیدمش آمپر رفت بالا. یعنی من توی این مدت فشار خونم با عمه جون
 مادرم یکی شده بود.
 به من میگی زبون دراز... حیف که جواب سلام واجبه...
 یه سلام از روی اجبار گفتم که لبخند رو لبش ماسید
 شیوا هم دید پسر خالش ضایع شد رو به امیر گفت:
 امیر جان از شرکت... زنگ زدن گفتن حتما باهاشون تماس بگیری.
 امیر هم سرش رو تکون داد و به طرف اتاقش رفت. نیما هم که محو تماشای
 لیلی شده بود. یه صرفه کردم که به خودش اومد. گفتم: من میرم اتاقم آگه
 کاری بود خبرم کنید.

-حتما

.....
 داشتم نقشه فنداسیون یه ساختمونی رو تکمیل میکردم که امیر اومد تو اتاقم
 باز این گودزیلا در نزده اومد تو
 بدون اینکه سرم رو از روی نقشه بردارم گفتم: کاری داشتید آقای مهندس
 -پاکت حقوقتون رو از شیوا دریافت کردید.
 فقط سر تکون دادم یعنی آره. دوباره مشغول کارم شدم. دیدم صدایی ازش
 نمیاد، فکر کردم رفته. زیر چشمی نگاهش کردم هنوز اونجا وایساده بود
 سرم رو بلند کردم و گفتم: امر دیگه ای بود؟

انگار فقط منتظر بود من دست از کار بکشم و به اون نگاه کنم تا بره.
همونطور که خارج میشد گفت: پول فنجان و مخلفات و هر چیز دیگه ای
هم که خریده بودید حساب کردم...

بعد به طرفم برگشت و گفت: اگه اخمها تون برای این توی هم هستش که
اشتباه حساب کردم و کم دادم بگید تا رفع بشه
-تا حالا کسی بهت گفته که چقدر مزخرفی؟

این رو وقتی گفتم که دیگه در بسته بود. هر چند اگه در هم باز بود به اون
آهستگی که من گفتم شنیده نمیشد

دیوونه از خود راضی.... فقط هیکل گنده کرده برای من....

-چیبه باز اخمات تو همه

این دیگه کی اومد تو

-مثل اینکه شما خانوادگی مثل جن میمونید. یهو ظاهر میشید!

-دوباره چی شده که باز مثل این پیرزنها غر غر میکنی؟

-اول از اینکه پیرزن خودتی، دوم اینکه مگه این پسر خالت اعصاب برای

آدم میزازه. من نمیدونم چه پدر کشتگی با من داره؟ بخدا اگه پسر خاله تو

نبود و کارم اینجا گیر نبود، کاری میکردم که ندونه از کجا خورده

-خیلی بیتریتی م*س*تانه

-قابلی نداشت... حالا باز نری بذاری کف دستش

در کیفم رو باز کردم و پاکت حقوقم رو در آوردم. روی کاغذ مبلغ پولی رو

که مربوط به خرید اجناس بود نوشته بود. بیشتر از اون بود که فکرش رو

میکردم. حتی حقوقم هم برای ۲ روز کار اون هم نیمه وقت زیاد بود.

اضافه پول رو که بابت اجناس بود رو جدا کردم و رو به شیوا گرفتم: به این فامیلت بگو زیاد ولخرجی نکنه برشکست میشه.

اخمه‌اش رو توی هم کرد و گفت: این چیه؟

-بده به اون؟ منظورم امیر السلطنه اس.

-بگم چی؟

-خودش میفهمه

-چرا خودت نمیدی

-چون باز هم دعوا مون میشه

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: خودت بده. امیر بهش بر میخوره

یه نگاه بهش انداختم و پاکت و پرت کردم تو کیفم.

-حالا چی شده این موقع روز اومدی اینجا؟

-آخ داشت یادم میرفت

نشست رو صندلی و گفته: م*س*تانه، بی بی جون از بیمارستان مرخص شده؟

-بی بی جون؟

-مادر بزرگ امیر رو میگم. ما همه بی بی جون صدش میکنیم. انقده ماهه

.من که هیچکدوم مادر بزرگم و ندیدم، اما بی بی جون جای آنها رو برام پر

کرده

-به سلامتی، پس خطر رفع شد

-آره .همین ۵ شنبه عمو هوشنگ به مناسبت روز مادر و سلامتی بی بی جون همه رو خونشون دعوت کرده .یعنی همین پس فردا .میخواستم بینم میایی بریم من یه لباس بخرم .آخه هیچی مناسب پس فردا ندارم .
-باشه .فقط اول به مامانم خبر بدم جواب قطعی رو بهت میگم .
-باشه .پس تو زنگت رو بزنی بهم بگو
از اتاق که رفت بیرون ،موبایلم رو در آوردم و با خونه تماس گرفتم و خبرش رو دادم .

داختم برای نهار آماده میشدم برم بیرون که شیوا اومد دنبالم

-بریم

-بریم من آماده ام

-راستی امروز میایی

-آره

گوشیم زنگ خورد.

-الو ،سلام م*س*تانه جان

-سلام مامان طوری شده

-مگه باید طوری شده باشه که با تو تماس بگیرمفقط زنگ زدم بگم چند لحظه پیش خانوم رادمنش ،خاله شیوا زنگ زد ، ما رو برای پس فردا خونشون دعوت کرد .زنگ زدم بگم حالا که تو داری با شیوا میری خرید اگه به چیزی احتیاج داشتی بخر .مثل اینکه مادر آقای رادمنش چند روزه از بیمارستان مرخص شده به مناسبت روز مادر جشنی گرفتن .

-چرا دیگه ما رو دعوت کردن !؟

-خب شاید برای اینکه ما یه بار اونها رو دعوت کردیم ،حالا به این مناسبت
ما رو هم دعوت کردن.

-باشه مامان جانشما چیزی لازم ندارید

-نه ،فقط دیر نکنی باز من دلواپس بشم

-خیالتون راحت اگه کارمون طول کشید خبرتون میکنم

-باشه خداحافظ

شیوا :مامانت بود

-آخه جز مامانم کسی دیگه هم با من تماس میگیره

خندید :نگفت زود بیا خونه

-تو که میدونی چرا میپرسی ...خب حقم داره ,دختر به این نازی و مامانی

داره ، هر کس باشه دل نگران میشه

زد رو شونم :نچایی یه وقت

قری به گردنم امدم و با افاده گفتم :او خواهر ,مگه دروغ میگم

-حالا چی میگفت اونطور سرا پا گوش بودی

-داشت یادم میرفت .ما هم ۵ شنبه شب منزل خالت دعوت شدیم

دستهای رو محکم به هم کوبید و گفت :.آخ جون.

-شاید من هم لباس بخرمراستی مهمونیشون سوا ست دیگه

-نه بابا مهمونی های ما همیشه قاطیه.

یه نگاه معنی در بهم انداخت و ادامه داد:

در ضمن هیچ کدوم از فامیل های ما رو سری سرشون نمیکنن. هی تک و تکی روسری سرشون میکنن که همه پیر زن هستن.
 محکم زدم به بازوش و گفتم: حالا من دیگه پیر زن شدم هان؟
 دستش رو مالید و گفت: چقدر تو زور داری دختر، دستم درد گرفت.
 -حقیته.

-راستی م*س*تانه بابات سختگیری میکنه که روسری سرت میکنی؟
 -نه بابام، آقام براش فرقی نمیکنه. در اصل خانواده پدریم مثل شما
 میمونن. در اصل ما مانم سخت میگیره. تازه وقتی دبیرستانی شدم
 ،میخواست چادریم کنه مثل خودش، اما آقام اجازه داد بعهده خودم باشه
 -من از چادر سر کردن مامانت خیلی خوشم میاد. مخصوصا که چادرش
 زمین کشیده نمیشه. یه جورایی با کلاسه. همیشه بوی عطر خوب میده
 .،،، تو هم اگه چادر سر میکردی بهت میومد. اصلا تو هر کاری کنی
 خوشگلی

-چادر سر کردن آداب خودش رو داره. من ۱۰ قدم که میرم ۱۵ بار چادرم و
 باز و بسته میکنم.

-میگم حالا اگه مامانت نباشه روسری بی روسری، نه.
 -نه، راستش خودم هم با روسری راحت ترم. هرچند که به قول شیرین نصف
 موهام از جلوی روسری بیرونه، اما باز اینطوری بیشتر میپسندم تا بدون
 روسری.

-البته حق هم داری رو سری سر کنی. تو هر جا میری با رو سری دل میری
، چه بر سه اون موهای خوشگل و بلند رو هم دورت بریزی من آگه پسر
بودم حتما عاشقت میشدم

زدم رو بینیش و گفتم: بلا من دل میبرم یا تو که دل آقا نیما رو بردی
دستش رو بلند کرد که بزنه پشت کمرم که از دستش فرار کردم و رفتم به
سالن. همینطور که میخندیدم گفتم: چیه مگه دروغ میگم خانوم عاشق پیشه
همونطور که انگشتش رو به نشانه تهدید به سمتم میگرفت گفت: آگه من
دیگه به تو حرفی زدم. حالا نوبت تو هم میشه. حالا هی از این مسئله سو
استفاده کن.

-مگه من مثل تو خلم، دنیای آرامشم رو بهم بزمنم و....
با صدای نیما به عقب چرخیدم. داشت با امیر خداحافظی میکرد. به شیوا
نگاه کردم. شیوا کنارم اومد و گفت: داره کجا میره
-نمیدونم

-یه سوال میکنی

رو به نیما گفتم: دارید به این زودی تشریف میرید آقا نیما؟
به طرفمون اومد و گفت: یه سفر کاری پیش اومده باید ۲ هفته برم اصفهان
بیچاره شیوا وا رفت. من هم تحت تاثیر قرار گرفتم و گفتم: ۲ هفته.

-با اجازتون

به شیوا نگاه کردم. سرش پایین بود.

گفتم: به سلامت

-ممنون...-

شیوا هم آروم گفت: خداحافظ

با این قیافه ای که اینها گرفته بودن دیگه اشک من هم در اومده بود.

امیر گفت:

نیما آژانس خیلی وقته منتظره ها

نیما یه لبخند زد و دوباره با امیر دست داد و برای ما هم دستش رو تکون

داد و رفت

شیوا هم که آنچنان با نگاهش بدرقه اش میکرد که انگار قراره ۲ سال دیگه

برگرده.... آخه دلم جزغاله شد.

.....

رو به شیوا گفتم: شیوا زود باش دیگه ساعت پنج و نیم شد

-خب بابا، بذار امیر تلفنش تموم بشه، میریم

رو صندلی نشستم. خواستم چند تا فحش نصیب آقا کنم که بیخودی

معطلش شدیم که اومد بیرون. بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: شیوا جان

بیخشید معطل شدی.

شیوا کیفش رو برداشت و گفت: عیب نداره

به شیوا اشاره کردم که بگه میخوایم خودمون بریم

سرش رو تکون داد اما قبل از این که حرفی بزنه امیر گفت: راستی شیوا

امروز یا فردا، هر وقت تونستی با هم یه قراری بزاریم میخوام برای بی بی

جون و مامان کادو بخرم. ترجیح میدم امسال هم تو نظر بدی

شیوا گفت: اتفاقاً من و م*س*تانه الان میخواهیم بریم خرید، آگه دوست داری تو هم بیا
خدا چرا این شیوارو اینقدر نخود مغز آفریدی.... پسر به این گنده بکی با ما
بیاد چکار....

امیر کمی مکث کرد و گفت: آگه مزاحم نیستم، باشه میام
مزاحمی آقا جون، به جون اجدادم مزاحمی. یعنی این رو نمیفهمی آویزون
شیوا: چه خوب. دیگه هم مجبور نیستیم بخاطر ماشین معطلی بکشیم.... نه
م*س*تانه

گفتم: خوب حالا که تنها نیستی من دیگه نمیام
-... باز تو لوس شدی م*س*تانه. مگه قرار نبود تو با من بیایی. تازه مگه قرار
نیست خودت هم لباس بخری

امیر گفت: شاید ایشون به خاطر حضور من معذب هستن؟
زدی به هدف... حالا که فهمیدی بزن به چاک.. البته آگه این شیوا دهن لق
بذاره
-نه امیر جا...ن.

بعد رو به من گفتم: م*س*تانه او مدی که او مدی، آگه نیومدی به خدا ۵
شنبه خونه خالم محلت نمیزارم مهمونی بهت کوفت شه
بعد هم کیفش رو شونه اش انداخت و به طرف در رفت.
امیر خیلی آهسته طوری که فقط خودم متوجه بشم گفتم: هر چند که شما از
این تعارفها بلد نیستید. اما من هم از جانب خودم، شما رو برای ۵ شنبه

دعوت میکنم. امیدوارم اون شب شما رو مثل همیشه با ابروهای گره خورده
 نیبیم. فکر نمیکنید یه لبخند چاشنی صورتتون کنید، بهتر باشه
 بعد هم بلا فاصله خودش رو به شیوا رسوند. اونقدر عصبانی شدم که دلم
 میخواست یه پس گردنی

حواله اش کنم. عجب بشری بود این پسر. البته بلا نسبت بشر.
 شیوا از این مغازه به اون مغازه سرک میکشد. من مونده بودم این چی میخواد
 که پیدا نمیکنه. جلوی ویتترین یه مغازه وایساد من سمت چپ شیوا کنارش
 وایسام. امیر هم یه کم عقب تر از ما پشت سرمون ایستاده بود با موبایلش
 حرف میزد.

شیوا انگشتش رو به طرف یه بلوز صورتی گرفت و گفت: *م*س* تانه به
 نظرت اون چطوره؟

-قشنگه... فقط یه کم باید چسبون باشه. آستینش هم خیلی کوتاهه. مثل
 آستین حلقه ای میمونه. نمیدونم... به نظر خودت توش راحتی؟
 -بخدا دیگه خسته شدم اینقدر گشتم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم. تو هم
 الکی ایراد نگیر دیگه.

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: خودت میدونی تو از من نظر خواستی من
 هم نظرم رو گفتم. آگه ازش خوشت اومده همین رو بخر.
 -ازش که خوشم اومده

بعد به لباس *ب*غ*لش اشاره کرد و گفت: اون بلوز *ب*غ*ل دستش
 چطوره؟

-تقریباً مثل هم میمونن. فقط این آستین بلنده اما یقه اش خیلی بازه.

سرش رو تکون داد و گفته: به نظرم یقه اش اصلا باز نیست. بریم تو من این
 رو بر میدارم تو هم این آستین بلنده رو بخر
 -فقط قربونت یه شلوار چسبون هم براش بپسند با روسری خیلی خوب
 میشه

خندید و گفت: از دست تو م*س* تانه
 امیر: شما الان یک ربع جلو این مغازه وایساید. تصمیمتون رو گرفتید یا
 هنوز میخواین فکر کنید
 شیوا با دست اون بلوز مورد نظرش رو نشون داد و گفت: امیر نظرت راجع به
 اون چیه؟
 امیر جلو تر اومد و طرف راست شیوا قرار گرفت و گفت: تو که نمیخوای این
 رو بپوشی؟

شیوا با تعجب گفت: چطور؟
 -شیوا این خیلی.....
 حرفش رو خورد. اما دوباره گفت:
 به نظر من هیچ کدوم از این لباسها خوب نیستن
 شیوا با اخم گفت: چرا؟
 -تو که خودت میدونی چرا، پس برای چی میپرسی؟
 ۱... امیر. من که همیشه توی مهمونیها همینها رو میپوشم.. تو رو خدا کاری
 نکن بهم ثابت بشه حق با نیکو بوده
 -مگه نیکو چی گفته؟

-اینکه از تعصبهای بی جای تو شوهر کرده

امیر اخمهاش رو تو هم کرد و گفت: تعصب نه و غیرت. متاسفانه شما خانومها اینها رو باهم اشتباه میگیرد.

-حالا هر چی؟

بعد رو به من کرد و گفت: ببین حالا ما دو تا یه چیزی پسندیدیم با مخالفت آقا رو برو شدیم.

آروم گفتم: من کی پسندیدم!

عصبانی بلند گفت: آره راست میگی. تو که فکر کنم اصلا با چادر نماز بیایی.

بعد هم با قدمهای تند انجا رو ترک کرد. از این حرف شیوا خندم گرفت. چشم از ویتترین گرفتم و خواستم به دنبال شیوا برم که چشم تو چشم امیر شدم که یه لبخند گوشه لبش جا خوش کرده بود.

اخمهام رو تو هم کردم و به دنبال شیوا رفتم

این نیکو کیه؟... نکنه امیر..... اه، به تو چه م*س*تانه. میخواد هرکی باشه مگه فضولی تو....

یه خورده که رفتم به خودم گفتم: یادم باشه حتما از شیوا پیر سم... نه برای اینکه اعصابم رو بهم ریخته باشه ها، نه. اصلا برام مهم نیست، فقط و فقط از روی کنجکاوی.....

بلاخره شیوا یه پیراهن ساده خرید و من یه قواره چادری برای مادرم. اما برای خودم هیچی نپسندیدم. امیر هم که نمیدونم چی برای مادر بزرگش و مادرش خرید.

داشتیم به طرف ماشین امیر میرفتیم که یکی صدام کرد برگشتم دیدم پروانه و صدف از بچه های دانشگاه هستن .یه معذرت خواهی کردم و رفتم باهاشون احوالپرسی کردم.

پروانه : بینم شیطون ، خبریه ؟

بعد با ابرو به امیر اشاره کرد.

گفتم: نه .اون دختره که دوستمه ،اون پسره هم پسر خالسه صدف که همیشه نیشش تا بنا گوشش باز بود گفت: پسر خاله اونه، با تو چه نسبتی داره ؟

-یواشتر دیوونه ممکنه بشنوه.

صدف یه نگاه به امیر انداخت و گفت: لامذهب عجب چیزی هم هست دستش رو کشیدم و گفتم: تا آبروی من رو بیشتر از این نبردید بهتره برید پروانه خندید و گفت: خیل خوب بابا ما رفتیم .اما یادت باشه خودت رو زدی به اون راه.

-چی میگی تو برای خودت . طرف او مده با دختر خالش ،برای روز مادر خرید کنه من هم همراهشون امدم همین

-همین!

-میزنم تو سرتون ها.

صدف دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت: خیل خب بابا جوش نیار .فقط از من به تو نصیحت ،حیفه بچه مردم از دست بره ،طرف رو دریاب

آروم زدم به دستش و گفتم: تو نمیخواه غصه بچه مردم رو بخوری
بعد هم باهاشون دست دادم و به طرف شیوا و امیر رفتم.
روز ۵ شنبه انقدر کار سرم ریخته بود که نگو. شیوا هم که به خاطر مهمانی
امشب ساعت ۴ گذاشت رفت. در کل این یک ماه که انجا بودم اینقدر کار
نکرده بودم که اونروز کردم. دیگه ساعت ۵:۱۵ همه از شرکت زدیم بیرون
. امروز هم زیاد با امیر برخوردی نداشتم برای همین یه کم اعصابم در
آرامش بود.

خونه که رسیدم ساعت شش شده بود انقدر که خسته بودم دلم میخواست
فقط بخوابم. سریع رفتم حموم و خودمو گریه شور کردم امدم بیرون پریدم
رو تخت و ولو شدم

آخیش چه حالی داره....

چشمام رو بستم. هنوز چشمام گرم نشده بود که هستی پرید تو اتاقم.

-خوابیدی

چشمام رو باز کردم و گفتم اگه خوابیده بودم هم با دادی که تو زدی دیگه
خواب نیستم.

کنار تختم نشست و گفت: ساعت نزدیک هفته. پس چرا حاضر نیستی.

پشتم رو بهش کردم و گفتم: به مامان بگو من خیلی خسته هستم نیام.

از رو تختم بلند شد. صدای باز و بسته شدن در و شنیدم. خودم و تکون دادم
و جام و راحتتر کردم.

یه دفعه در با شدت باز شد و در پی اون صدای عصبی مادرم رو شنیدم

-م*س*تانه برای چی خوابیدی؟

-خستم مامان ، خیلی خستم

پتور و از روم کشید و گفت: خجالت نمیکشی تو. نیومدن تو به بی احترامیه به اونا س.

-خب اون دفه هم مهندس نیومد خونه ما پس اون هم...

با چشم غره مامانم حرف تو دهنم ماسید.

-تا به ربع دیگه حاضر و آماده اون پایینی ، فهنمیدی م*س*تانه ؟

مگه جرات داشتیم نفهمم

-بله فهنمیدم

در و محکم پشت سرش بست . رو تختم نشستم . بی حوصله بلند شدم جلوی آینه نشستم و موهام رو خشک کردم . موهای پر پشت سیاهم رو که صاف و ل*خ*ت بود و حالا به نزدیک کمرم میرسید رو دور دستم تاب دادم و با یه کلیس بالای سرم جمع کردم . این هم از مزایای روسری سر کردن بود که مجبور نبودی کلی از وقتت رو برای درست کردن اونها بگذاری .

رفتم سراغ کمدم . تا اون موقع اصلا فکرش رو نکرده بودم چی بپوشم . یکی یکی لباسهام رو کنار میزدم که چشمم خورد به یه کت و دامن دخترونه که خیلی شیک بود . یه کت خوش دوخت مدل کوتاه تنگ داشت با یه دامن که خفن تنگ بود و بلندیش به روی زانو هام میرسید .

یه شال هم که با رنگ لباسم هماهنگی داشت سرم کردم . اون کفش پاشنه بلند هم رو که خیلی شیک بود و از همه بیشتر دوست داشتم پام کردم .

موهام رو به صورت کج کمی تافت زدم . یه آرایش ملایم کردم و عطر مخصوص خودمم که خیلی گرون خریده بودم به گردن و مچ دستم زدم .
 ما مانم که هی از اون پایین شماره معکوس رو اعلام میکرد . از آینه کمی فاصله گرفتم و خودم رو برانداز کردم . میدونستم هر وقت این لباسم رو بپوشم مورد تحسین اطرافیان قرار میگیرم چون هیکلم رو حسابی قالب میگرفت و رنگش به پوست سفیدم خیلی میومد .

با دیدن خودم توی آینه حض کردم . اما وقتی دیدم اندامم کاملا توی این لباس خود نمایی میکنه پشیمون شدم .

این رو چرا پوشیدم ؟ این اصلا مناسب امشب نیست از عقب و جلو همه دار و ندارم زده بیرون ... م*س*تانه توهم آره ها
 دستم رو بردم به دکمه کتم که بازش کنم که دوباره صدای مادرم و البته پدر صبورم در امد . بی خیال لباسم شدم و منتوم رو تنم کردم
 قرار نیست که انجا رژه برم .

سعی کردم از ماشین آقام پیاده بشم اما این هستی مثل مترسک سر جالیز خشکش زده بود .. هستی رو کمی به جلو هول دادم گفتم: برو کنار چرا جلوی در وایسادی میخوام پیاده بشم
 - اه ... م*س*تانه این خونشونه؟

دوباره هلش دادم که مجبور شد بره کنار
 با این که خودم هم از محله و مخصوصا خونشون خوشم اومده بود
 گفتم: هستی فکر نمیکردم اینقدر ندید بدید باشی

-حالا نه این که تو دیدی

-چرا ندیدم، حالا خوبه همه فامیل از خونه ما تعریف میکنن
یه نگاه معنی دار بهم کرد. حق داشت. البته خونه ما هم خیلی بزرگ و
قشنگ بود ولی خب به پای این خونه نمیرسید

یه تنه به هستی زدم و گفتم: لب و لوچت رو جمع کن
بعد هم رفتم کنار آقام و مادرم وایسادم.

یه نگاه به ماشینهایی که دم در پارک شده بود کردم
فکر کنم تو فامیلشون شیوا اینا از همشون آس و پاس تر بودن
مادرم بایه دستش چادرش رو جابجا کرد و گفت: خانوم و آقای رادمنش به
قدری که ساده بودن تصورش رو هم نمیکردم یه همچین خونه زندگی داشته
باشن

عوضش هر چی غرور و تکبر این پسر هرکولشون داره
آقام که محو جمال مادرم شده بود گفت: مگه شخصیت انسانها به مال و
منالشونه خانوم

مادرم چشم و آبروی برای آقام اومد و گفت: شما هم که فقط بلدید از آدم
ایراد بگیرید.

آقام یه دستش رو زیر ب*غ*ل مادرم زد و گفت: بنده غلط بکنم که از شما
ایراد بگیرم.

مادرم کمی خودش رو عقب کشید و گفت: آقا رضا زشته، یه وقت کسی

میپینه

و بعد جلو تر از ما حرکت کرد.

خودمونیمای این بابای ما هم از اون بلاها بودا

من و هستی به هم خندیدیم و پشت سر اونها راه افتادیم. هستی آهسته
گفت: ایفونشون تصویریه، مراقب رفتارت باش احتمالا امیر خان داره دید
میزنه

آروم زدم به پهلوش اما خندید و خودش رو به آقام که حالا داخل حیاط بود
رسوند.

داخل شدم و در رو بستم.

مسیر راه با چراغ های نیمه که تا به ساختمون میرسید روشن شده بود و جلوه
خاصی داده بود. یه ساختمون بزرگ با نمای سفید رو برومون بود که با چند
پله بزرگ از سطح زمین جدا میشد. عاشق همچین خونه هایی بودم
. حیاطش خیلی بزرگ نبود اما حتی تو همون فصل سال صفای خاصی
داشت.

اصلا نفهمیدم کی به جلوی درب ورودی رسیدم که با صدای خوش آمد
گویی خانوم و آقای رادمنش به خودم امدم. هنوز مشغول احوال پرسسی با
خانوم رادمنش بودم که سرو کله شیوا پیدا شد و پرید ب*غ*لم. من هم از
دیدنش خیلی خوشال شدم آخه نه این که ما سال به سال هم همدیگر رو
نمیدیدیم اینه که ذوق زده شده بودیم.

شیوا دستام و بین دستش گرفت و گفت: چرا اینقدر دیر کردید؟

دا شتم تو ضیح میدادم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم که باعث شد
حرفم نیمه کاره بمونه و نگاهم به اون سمت کشیده بشه.

امیر با یه پیراهن آستین کوتاه سفید که یقه اش کمی باز بود و گردنبندش که با دستبندش set بود و به خوبی جلو میکرد، همراه با یه شلوار و کفش بسیار شیک مشکی، لبخند به لب ایستاده بود و به ما نگاه میکرد. انگار هوا کم آوردم یه نفس بلند کشیدم

اگه الان صدف این رو میدید، سگته رو زده بود.

نا خود آگاه لبخندی گوشه لبم اومد.

به سمت ما امد و در ابتدا به آقام دست داد و احوالپرسی کرد و بعد با مادرم و هستی و در آخر من.

به حالت احترام سرش رو تکون دادو گفت: سلام، خیلی خوش آمدید نمیدونم چرا صدام گرفته بود و در نمیومد. سلام کردم اما حتی خودمم هم صداس رو نشنیدم.

شیوا: بیا بریم بی بی جون رو نشونت بدم و دستم رو به طرف خودش که در حرکت بود کشید و من ناخودآگاه به دنبالش کشیده شدم.

از انجا به سالن پذیرایی دید نداشت. شیوا هم همینطور من رو میکشد و حرف میزد. اما از این که ناگهان و بی مقدمه وارد پذیرایی شدم و نگاهها و توجه اطرافیان به سمت ما کشیده شد، از خجالت وایسادم. دستم رو از دست شیوا بیرون کشیدم و سرم رو به نشانه احترام تکون دادم. دور تا دور سالن پذیرای مبلها و صندلی های گرانتیمت به طور منظم چیده شده بود.

با ورود آقام و مادرم و هستی جوی که بوجود اومده بود عوض شد و اون سکوت چند دقیقه پیش شکست. دوباره این شیوا ما رو مثل کش تبون کشید. فکر کنم یه ده سانتی این دستم دراز تر از اون یکی شد

-بیا بریم

به طرف یه خانوم مسن که یک چادر خانگی سفید به سر داشت و موهای نقره ای خوش رنگش کمی از زیر رو سریش بیرون اومده بود، رفتیم. درست مثل همون بی بی های تو کارتون ها که همیشه واسه نوه هاشون قصه میگن -این هم از بی بی جون

بعد رو به بی بی جون گفتم: بی بی جون این همون دوستمه که تعریفش رو براتون کردم

سلام کردم. خواست از رو صندلی بلند شه که با دست مانعش شد و گفتم: بفر مایید بنشینید، وگرنه من معذب میشم.

بی بی جون لبخند ملیحی زد و دستهایش رو برای در آغوش گرفتن من باز کرد. با رغبت به آغوشش رفتم و عجیب احساس آرامش کردم.

بی بی جون پیشونیم رو بوسید و گفت: ماشالله مثل یه قرص ماه میمونی.

-ممنون

شیوا کنار بی بی جون نشست و گفت: ماس*تانه دیدی گفتم آگه بی بی رو ببینی عاشقتش میشی

با سر حرفش رو تاکید کردم.

شیوا: تو اینجا باش من برم به مژگان و نیکو بگم بیان اینجا.

با شنیدن اسم نیکو به یکباره دلشوره گرفتم

پس اون هم اینجاس.... یعنی فامیلشه؟...

م*س*تانه چی مگی تو؟ چرا باید شخصیت نیکو برات مهم باشه...

بی بی جون: بیا اینجا پیش خودم بشین

نمیدونم چرا اینقدر استرس داشتم. قبل از این که رو صندلی کنار بی بی

جون بشینم چشم به شیوا خورد که همراه دوزن زیبا به طرفم میومدن. به

چهره هردو دقیق شدم. به نظرم سن هردوشون بالاتر از ما بود. یکیشون

بالای ۳۵ میخورد و اون یکی بین ۲۹, ۳۰ سال داشت.

یکی از اونها د ستش رو طرف من دراز کرد و با خو شرویی گفت: سلام من

مژگانم

-سلام خوشوقتم، من هم....

اون یکی به میون حرفم اومد و گفت: م*س*تانه

لبخند زدم و با سر حرفش رو تایید کردم و سلام کردم

-سلام عزیزم من هم نیکو هستم

پس نیکو این بود. به حق که زن زیبایی بود.

مژگان گفت: از بس این شیوا تعریف رو کرده که مشتاق دیدار بودیم. درست

همونطور که میگفت زیبا، خانوم، متین و باوقار

-شما لطف دارید

شیوا رو به من گفت: نه خانوم اشتباه کردید بنده لطف کردم

با صدای خانوم رادمنش به سمت اون چرخیدیم

-دخترها اجازه میدید...-

مادرم و آقام به سمت بی بی جون رفتن و با اون سلام و احوال پرسسی کردن
همینطور با مژگان و نیکو. تمام مدت من نگاهم به نیکو بود. بعضی وقتها
اون هم متوجه میشد و با لبخند جواب نگاهم رو میداد. با تعارف خانوم
رادمنش همونجا نشستیم و آقام همراه آقای رادمنش به طرف دیگه سالن
رفتن.

وقتی نیکو و مژگان از اونجا رفتن رو به شیوا گفتم: اینها با تو چه نسبتی
دارن؟

-دختر خاله هام بودن دیگه-

پس دختر خاله امیر بود

با من و من پرسیدم: نیکو و امیر همدیگر و دوست دارن؟

امیدوار بودم از این سوالم که به من هیچ ربطی نداشت، متعجب نشه و
ظفره نره

شیوا لبخند زد و گفت: خب معلومه. مگه میشه خواهر و برادر همدیگر رو
دوست نداشته باشن!

-خواهر و برادر!

باتعجب به سمتم برگشت و گفت: خب آره دیگه

-خواهر برادر واقعی

-خب آره دیگه، مژگان و نیکو خواهرهای بزرگتر امیر هستن.

با صدای بلندی گفتم:

نه.....

مامانم و خانوم رادمنش به سمتم برگشتن.

-نه شیوا جان، این چه حرفیه، قابلی نداشت

شیوا گیج نگاهم کرد و آروم گفت: قرصات و خوردی؟! این دری وری ها چیه میگی؟

سینی چایی و شیرینی که توسط نیکو و مژگان جلومون گرفته شد باعث شد، شیوا هم بقیه حرفش رو نتونه بزنه. از ذوق شنیدن این حرف مثل این نخورده ها دو تا شیرینی بردارم که فکر کنم مژگان حرفش رو پس گرفت ... حالا خودم هم نمیدینستم چرا باید به خاطر این موضوع ذوق کنم درگیری داشتم با خودم دیگه.

هستی که کنار من نشسته بود رو به لیدا خواهر شیوا گفت: من فکر میکردم خالت با این وضع زندگی چند نفر پیشخدمت داشته باشه ... نه م*س* تانه -آره اون هم از جنس سیاهش

وقتی دید دارم دستش میندازم اخمهاش رو کرد تو هم . شیوا خندید و گفت: خاله مریمم دو ست نداره . اول از همه میگه وقتی پای خدمتکار و این چیزها تو خونه باز بشه ، حرف خانواده همه جا میره . دوم از این میگه جز خودش و عمو هوشنگ و امیر که کس دیگه ای نیست که بریز به پاش داشته باشن .

هستی گفت: اما من اگه جای خالت بودم حتما این کارو میکردم در حالیکه دگمه مانتوم رو باز میکردم گفتم : حالا که نیستی

شیوا به نگاه به من کرد و گفت: بلا کولاک کردی... را سستی اون کی بود اون روز ادا میومد این لباس تنگ و چسبونه

مانتوم رو روی دستم انداختم و گفتم: خیلی بد جوړه، نه - نه. چرا باید بد جوړ باشه.....

- خودمم میدونم خیلی تنگه اما عجله ای لباس پوشیدم - حالا من به حرفی زدم. در ضمن اگه به نگاه به دور و برت بندازی میبینی که تو اصلا به چشم نمیایی.

بعد هم مانتو من و هستی رو از دستمون گرفت و رو به مادرم گفت: خاله اگه میخواین چادرتون رو عوض کنید با من بیاین.

مادرم به تعارف خانوم رادمش از جاش بلند شد که چشمش خورد به من. من هم روم و کردم اونطرف که یعنی اصلا حواسم بهش نیست. خدا رو شکر مادر شیوا هم بلند شد تا با مادرم بره، برای همین مادرم نتونست زیاد زل بزنه به من که من از رو برم

و به این ترتیب من از زیر نگاههای مادرم جون سالم بدر بردم.

یعنی وقتی مادرم اونطوری نگاهت میکردا به گ*ن*ا*ه نکرده خودت هم اعتراف میکردی.

لیدا و هستی هم که طاقت نشستن نیاوردن و بلند شدن رفتن. من هم از فرصت استفاده کردم و چشمام و به اطراف چرخوندم بینم چه خبره.

فقط عده خیلی محدودی از خانومها مثل مادر شیوا و خانوم رادمش روسری سرشون بود. دخترهای جوون همسن و سال من و شیوا هم که خدا بده برکت. انگار اومد بودن سالن مد.

صدای خنده جوونترها که در طرف انتهایی سالن جمع شده بودن توجهم رو به خودش جلب کرد. از بین اونها نگاهم فقط رو یکی ثابت شد.

امیر در حالیکه یک لیوان آب دستش بود و یه دست دیگش تو جیبش، همراه بقیه میخندید

حالا درسته که من میخوام سر به تنش نباشه اما خب از حق هم نباید گذشت، وقتی میخنده خیلی جیگر میشه....

بعد خودم و جابجا کردم و گفتم: این چه طرز حرف زدن... البته تقصیر تو نیستا. از بس این برج زهرمار نمیخنده آدم غافلگیر میشه.

اما قبل از اینکه چشم ازش بردارم با نگاهش غافلگیر شدم. من هم که انگار تو صحنه جرم به دام افتاده باشم دستپاچه شدم که باعث شد فنجان چایی که تو دستم بود بلرزه و کمی از اون چایی رو دستم بریزه.

ای تو روحت، سوختم... مرتیکه چشم چرون فنجان چایی رو روی میز گذاشتم.

بی بی جون نگاهش رو متوجه من کرد و گفت: م*س* تانه جان، درس میخونی؟

-بله بی بی جون، چند ماه دیگه ليسانسم رو میگیرم

-باریکلا دخترم... حالا چی میخونی

-عمران

-پس تو هم مثل امیر ما مهندس میشی

با سر حرفش رو تایید کردم

-البته الان هم بخاطر این ترم تو شرکت ایثون مشغول هستم.
با لبخند سرش رو تکون داد.

مادرم امد کنارم نشست. شیوا هم گفت: م*س*تانه تو که هنوز چاییت رو نخوردی.

فجانبم رو از رو میز برداشتم و گفتم: الان میخورم
-پس تا تو چاییت رو بخوری من امدم.

چاییم تازه تموم شده بود که شیوا با قیافه عصبی اومد و کنارم نشست.
-چی، اخمهاش تو همه

-این دختر عمه امیر رو میخوام با دستام خفه اش کنم
-نه تورو خدا، به جوونیت رحم کن

-م*س*تانه جدی باش

لبخند زدم و گفتم: حالا چی شده؟

-خیلی روش ز یاده. به من میگه اون دختره کچلی داره روسریش رو بر
نمیداره... منظورش تو بودی
-من؟!!

نفسش رو با حرص بیرون داد: هر دفعه این رو میبینم، تا یه هفته اعصابم
میریزه بهم. نه من از اون خوشم میاد نه اون از من

-تو چی جوابش رو دادی؟

-از این که نتونستم جوابش رو بدم عصبانی تر شدم.. اصلا انقدر آمپر رفت
بالا که نتونستم جوابش رو بدم.... تورو خدا نگاهش کن. آدم حالش بد
میشه. همون لباس قرمزه رو میگم. همون که به امیر مثل کنه چسبیده

به سمت اونها نگاه کردم. واقعا که مثل کنه به امیر چسبیده بود.
گفتم: میدونی تو هم باید بهش میگفتی بخاطر اینکه کسی شک نکنه نقص
عضو داری اینطور تن و بدنت رو انداختی بیرون.

یه برق بد جنسی تو چشماش چشمک زد و رفت به سمت اونها. ثانیه ای
نکشید که توپ خنده تو جمع اونها ترکیده شد. فهمیدم بله این شیوا خانوم
دوباره حرف تو دهنش نمونده و اون حرفها رو به اون زده. فقط امیدوار بودم
از طرف من این حرف رو نزده باشه

شیوا با یه لبخند پیروزمندانه اومد و کنارم نشست

-حال کردم.. رنگ صورت المیرا خانوم با لباسش SET شد

-المیرا کیه

-دختر عمه امیر دیگه

-رفتی گفتی آره

سرش رو تکون داد

-از طرف خودت گفتی دیگه؟

-آره. فقط امیر فهمید تو گفتی

-شیوا!

۱-...خب داشتم میومدم گفتم، بهت نمیداد از این جوابها تو آستین داشته

باشی، من هم گفتم ندارم، از قول م*س* تا نه گفتم یا به عبارتی همون

دوست زبون درازم

- دستت درد نکنه، عجب تعریفی ازم کردی... بابا اصلا به تو میگن دوست نمونه

- دروغ گفتم مگه

فقط بهش نگاه کردم.

نیکو اومد پی شمون و رو به شیوا گفت: شیوا جان چند تا CD تو کیفم، تو اتاق قبلی خودم گذاشتم، لطف میکنی بیاری. من باید برم به آرمان غذا بدم

- معلومه که میرم. فقط به شرطی که آرمان کوچولو رو بعد از غذاش بدی به من.

- مطمئن باش اینکار رو میکنم. امشب رو میخوام یه نفس راحت بکشم فقط قربونت زود باش. مجلس خیلی رسمی شده

- باشه

نیکو یه تشکر کرد و رفت. شیوا دستم رو کشید و گفت: بیا با هم بریم

- بابا این دست من کش اومد ولش کن

- خب پاشو دیگه

- من همیجا هستم تو برو

بی بی جون گفت: مادر جان پاشو برو، از اول که اومدی همینجا نشست

، میخوای پیش ما سن بالاها بشینی که چی بشه

- آخه

شیوا: پاشو دیگه

بعد هم انقدر دستام رو کشید که اگر بلند نمیشدم از جا کنده شده بود

موقعی که عرض سالن رو با شیوا طی میکردم، نگاه خیره خیلی ها رو روی خودم احساس میکردم. من هم با کفشهای که پوشیده بودم مجبور بودم آروم قدم بردارم یا به قول هستی خرامان خرامان راه برم. با هر قدم لعنت به خودم فرستادم که چرا این لباس رو پوشیدم از پله هایی که کنار دیوار به صورت مدور به طبقه بالا منتهی میشود بالا رفتم. داخل دومین اتاق شدیم. شیوا به طرف کیفی که انجا بود رفت و چندتا CD در آورد.

شیوا: اه...آخه اینها چیه نیکو با خودش آورده

بعد اونها رو توی کیف برگردند و گفت: بیا بریم از تو اتاق امیر چند تا CD بیاریم. امیر همیشه CD های تویی داره...

از اتاق بیرون آمدیم. شیوا در اتاق ب*غ*لی رو باز کرد و گفت: بیا تو

-من نیام همینجا جلوی در میمونم

-بهمتر همینجا وایسا کشیک بده

-کشیک برای چی؟

در حالیکه وارد اتاق میشد گفت: بخاطر اینکه امیر دوست نداره کسی بدون

اجازه وارد اتاقش بشه

-چرا، نکنه نقشه گنج تو اتاقش قائم کرده

-شاید.... من رفتم حواست باشه ها

-خب چرا بی اجازه میری تو. ممکنه سر برسه ها

-پس تو اینجا چکاره ای.

-نکنه انتظار داری وقتی اومد با یه سوت خبرت کنم، هان
 خندید و رفت تو. دستم رو به دیوار گرفتم و سرم رو داخل اتاق کردم. آخه از
 فضولی که نه از کنجکاوی میخواستم ببینم اتاقش چه شکلیه.
 اولین چیزی که چشمام بهش افتاد یه گیتار خوشگل بود که کنار یه کتابخونه
 نیم قدی طرف چپ به دیوار تکیه داده شده بود.

این هم عشق کلاس اومدن با گیتار و داره... آرزو بر جوانان عیب نیست
 رو بروم یه تخت یه نفره بود با یه عالمه متکا سفید.

چه تن پرور

یه چند تا دمبل هم گوشه میز تحریرش بود. سرم رو بیشتر تو کردم که ببینم
 قاب عکسی روی میزش نیست که نبود فقط یه کامپوتر روش بود با یه
 موبایل که همون موقعی زنگ خورد و من و شیوا رو باهم پروند.

-شیوا زود باش

-اه، امدم صبر کن یه لحظه

صدای موبایل قطع شد. اما بلافاصله دوباره زنگ خورد. گفتم: معلومه که
 طرف خیلی بیقراره

شیوا همونطور که مشغول جستجوی CD ها بود گفت: نه بابا، امیر اهل
 این حرف ها نیست

-شیوا ساده ای ها

-ساده نیستم، داداشم و میشناسم

-ایششش.....

چندتا CD دستش گرفت و دوباره به اونها خیره شد گفتم: زود باش دیگه

-بذار بینم اینها چیه؟

سرم رو عقب کشیدم بینم کسی نباشه که خوشبختانه کسی نبود. این موبایلم که همینطور زنگ میزد.

-میگم طرف یه لحظه هم طاقت دوری این داداش جونت رو نداره

-شاید هم کسی کار مهمی باهاش داشته باشه، بذار بینیم کیه؟

موبایل رو برداشت و تقریبا فریاد زد: نیما س

د ستم رو جلوی بینم گذاشتم و گفتم: حالا چرا داد میزانی؟ مگه به گوشی

تو زنگ زده که اینطوری ذوق میکنی؟

-بی مزه، همش زد حال میزنی

-خب حالا جواب بده، شاید واقعا کار مهمی داره که اینقدر زنگ میزنه

شیوا مردد من رو نگاه کرد

-زود باش تا قطع نشده

یه نفس بلند کشید و جواب داد: الو، سلام.....نه اشتباه نگرفتید، من

شیوا هستم

فکر کنم نیما از خوشحالی سکنه ناقص رو زد.

به شیوا که مثل گوجه قرمز شده بود اشاره کردم که جلو تر بیاد من هم بشنوم

.گوشی به دست یه کم جلو اومد.

من هم که هنوز نیمه تنم بیرون بود کله ام رو بیشتر داخل بردم و گوشم رو به

گوشی چسبوندم

نیما: امیر اون طرف ها نیست

-نه، راستش من داشتم از جلوی اتاقش رد می‌شدم که صدای موبایلش رو شنیدم.

لبم و گاز گرفتم و خیلی آهسته گفتم: چرا دروغ میگی

شیوا با دست اشاره کرد که مسخره بازی در نیارم

-نیما: راستش هر چی به تلفن خونشون زنگ می‌زنم کسی جواب نمیده. میدونم مهمون دارن اما یه کاری باهاش داشتم میشه بهش بگید با من یه

تماسی بگیره

-باشه. من بهش میگم

-ممنون. فقط بگید زودتر تماس بگیره... در ضمن..... مواظب خودتون هم باشید....

شیوا لبش رو گاز گرفت و گفت: شما هم همینطور

لبش رو کشیدم و یه ب*و*س واسش فرستادم که موجب شد پشتش رو به من بکنه و بره کنار تخت وایسه

خداحافظی که کرد گفتم: مبارکه عروس خانوم

-زهر مار

بعد هم باهم زدیم زیر خنده

گفتم: شیوا بدو باید خبر بدی نیما زنگ زده.. راستی لو ندی ما اینجا بودیم

همون دروغی رو که به نیما گفتمی به این گالیور هم بگو

شیوا اخم کرد و گفت: میدونی چیه من میرم میگم م*س* تانه مجبورم کرد

بریم تو اتاقت، آخه فوضولیش گل کرده بود

-|||..من کی همچین حرفی زدم.

-حقیقه تا تو باشی به دم پسر خاله من این همه اسم و صفت نبندی
 -من چکار به دم اون دارم... حالا منظورت از دم همونیه که همه همجنس
 هاش دارن یا این یکی پشتشم داره

با این حرفم شیوا یه جیغ کوچولو کشید و به طرفم خیز برداشت
 من هم چرخیدم و خواستم از دستش فرار کنم که محکم برخورد کردم به یه
 جسم سخت که باعث شد چشمهام بسته بشه و تعادل من رو هم از دست بدم.
 میدونستم با اون شدتی که من پرت شدم به عقب آگه با زمین برخورد کنم
 کمه کم، از کمر درد ۲، ۳ روزی استراحت مطلق خواهم داشت. هنوز تو
 این افکار بودم که دیدم نه مثل اینکه تو زمین و هوا معلقم.
 آرام چشمم رو باز کردم.

وای نه... امیر

چند ثانیه ای مغزم بهم فرمان نمیداد. صورت امیر شاید فقط به اندازه چهار
 انگشت با صورتم فاصله داشت و نفس های تند و پی در پی اش به صورتم
 میخورد.

اون هم با بهت من رو نگاه میکرد، اما کم کم چشمهامش و لبهامش با هم
 خندیدن. با شدت خودم رو از دستهای پر قدرتش که دور کمرم حلقه شده
 بود بیرون کشیدم و صاف ایستادم.

اخمهام توهم رفت و به حالت چشم قره یه نگاه به شیوا که اون و سطر بلند
 بلند میخندید انداختم. اما اون اصلا کجا نگاه من رو دید. عصبانیتم بیشتر
 شد و نگاهم رو متوجه امیر کردم. انگاری اون مقصر بود.

ابروهاش رو داد بالا گفت: خیلی ببخشید که با سر رفتی تو شکمم
من هم پرو خواستم جوابش رو بدم که از دیدن آنچه که دیدم دهنم قفل شد

طرف را ست پیراهنش کمی پایین تر از سر شانه اش جای رژلم افتاده بود
انگار یکی عکس لبم رو با دقت نقاشی کرده بودن.

چه افتضاحی... آخه من چرا باید همیشه به این بخورم... الان پیش خودش
میگه این دختره حتما از قصد خودش رو میزنه به من.....

فرار رو بر قرار ترجیح دادم و بدو زدم بیرون. حتی نزدیک بود چند بار از پله
ها کله ملق بشم

پایین پله ها با صدای شیوا سر جام وایسادم. یه دستم رو روی قلبم گذاشتم
و یه دستم و به نردهای طلایی

پله ها گرفتم. همینطور نفس نفس میزدم. به اطراف نگاه کردم کسی انجا
نبود جز چند تا بچه که مشغول بازی بودن.

شیوا با خنده اومد پایین کنارم ایستاد و گفت: چی شد م*س* تانه، چرا یهو
رم کردی؟

-وای شیوا... وای..

-چیه.... چرا اینطوری میکنی؟

-اگه بدونی،، اگه بدونی.... وای وای وای

کلافه گفت: اه.... م*س* تانه میگی چی شده یا نه؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم: مگه تو ندیدی؟

-چی رو... اینکه خوردی بهش

-وای این یکی رو یادم رفته بود... وای

-خوب اتفاق بوده... از قصد که زرفتی تو ب*غ*لش

بعد هم دستش رو گذاشت رو دهنش و خندید

-زهر مار، خنده داره

-ولی خودمونیا، به لحظه مثل این فیلم هندی ها شده بود که....

د ستم رو گذا شتم جلوی دهنش و گفتم: یه ذره دیگه حرف بزنی خودم خفه

ات میکنم.

د ست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد. د ستم رو برداشتم. شیوا به د ستم

اشاره کرد و گفت: اه، م*س*تانه رزم رو پاک کردی

دوباره یادم انداخت. آروم زدم به پیشونیم: وای شیوا، وای...

-اه چه مرگته؟

-ندیدی؟

-بخدا دیدم

-پس تو هم دیدی..... خودش هم دید؟

-خودش که یه پنج دقیقه داشت تو ب*غ*ل تو حال به حالی میشد، حس

بینایش هم فکر میکنم هنوز کار میکرد

یکی محکم زدم تو سرش و گفتم: اینقدر این رو یاد من ننداز

سرش رو مالید و گفت: خب خودت کرم داری هی ازم میپرسی دیدم یا

ندیدم؟.....

-من اون رو نمیگم، لباسش رو میگم... دیدی؟

-لباسش... آره بابا لباس تنش بود

رفتم یکی دیگه بزخم به سرش که عقب کشید و گفت: اینقدر نزن موهام

خراب شد

-به جهنم.... اینقدر رو اعصاب من شیرجه نزن

-خیل خوب بابا. حالا لباسش چی؟

-عکس لبم افتاده بود رو پیرهنش.... ای کاش رژ لب نمیزدم، یا حداقل اون

یه پیرهن تیره میپوشید

-جون من. اه، من ندیدم

-شیوا، اگه همونطوری بیاد پایین چی؟ وای شیوا، چکار کنم

شیوا هی سرش رو تگون میداد و میخندید. شالم رو که کمی شل شده بود

، باز و بسته کردم و گفتم: کوفت، بگو چه کار کنم؟

-چی رو چکار کنی؟

-اگه همینطوری بیاد پایین همه میفهمن؟

-چی رو میفهمن..... اصلا از کجا میفهمن؟ مردم بچه دار هم میشن کسی

نمیفهمه

بعد خودش رو زود کشید عقب که من نتونم بزخمش

-شیوا کاری نکن که قاطی کنما

-یعنی الان قاطی نیستی

با عصبانیت گفتم: بیا برو بالا تا خودش متوجه نشده یه شرتی، چیزی رو

لباسش بریز، مجبور بشه لباسش رو عوض کنه... وای شیوا از همه بدتر

خودشه . خدا کنه متوجه نشده باشه . یعنی مطمئنم که نشده ، تو به این فضولی نفهمیدی ... باز که وایسادی داری میخندی . برو تا پیداش نشده - اجازه میدید رد شم

شیوا خندش رو خورد و به المیرا ، دختر عمه امیر نگاه کرد . خودم رو کشیدم کنار تا رد شه . یه لبخند مصنوعی زد و دستش رو به طرف من دراز کرد و گفت : سلام من المیرا هستم

باهاش دست دادم و گفتم : م*س*تانه .. خوشوقتم

یه لبخند شبیه پوز خند زد . حق با شیوا بود من هم ازش خوشم نیومد . دختر خوشگلی بود ، اما زیادی آرایش داشت . ابروهاش که از این مدل چنگیزیها ، تتو کرده بود . پوست صورتش هم برنز کرده بود ، یعنی کل بدنش رو . چون یقه اش خیلی باز بود . بند و بساط رو ریخته بود بیرون . آستینش هم که کوتاه بود با یه شلوار کوتاه که مچ پاهاش معلوم بود . خط لیش هم که دور لیش زده بود ، لیش رو گنده نشون میداد . اما بهش میومد . موهاش هم که خیلی کوتاه بوداز همه رنگ بود ، اما معلوم بود خیلی بابت رنگ موهاش پول داده . خیلی فانتزی و قشنگ بود .

رو به شیوا که دو پله بالاتر از ما ایستاده بود کرد ، اما گفت : امیر ، این چیه ؟ چشمم رو بستم و لبم رو محکم گاز گرفتم .

م*س*تانه دیگه تمام ... یعنی برو بمیر ... الانه که همه بفهمن تو توب*غ*ل این یارو بودی ... خدا یا کاری کن یه جور همچین بد نگه ... بگه مدل لباسشه ... چه میدونم ، خدا روزی ۵۰۰ تا صلوات نذر میکنم برای ۵ روز به

جون خودم ایندغه رو دیگه دودر نمیکنم... میگم به جون خودم، ۱۱۱... دیگه
با جون خودم که شوخی ندارم.

امیر: مگه نمیبینی... گیتاره

چشمم رو باز کردم و سریع به سمت امیر که کنار شیوا و ایساده بود برگشتم
یه لباس ابی آسمونی خیلی کمرنگ پوشیده بود مدل همون قبلی. آگه دقت
نمیکردی تشخیص نمیدادی لباسش رو عوض کرده.

ای کاش همون یه شب رو نذر میکردم ها... خدا جون با خودم بوداما.....
المیرا گیتار و از دست امیر گرفت و گفت: این که سیمش پاره شده بود
-خب دادم درستش کردن.

-وای از این بهتر نمیشه. بریم که همه دوست داریم تو بزنی و بخونی
میدونی چند وقته صدای گیتارت رو نشنیدم. وای امیر دلم لک زده برای
خوندنت

نگاه من و شیوا به هم افتاد. معلوم بود داره بجای من تو دلش فحش میده
امیر دستش رو روی سینه اش گذاشت با لودگی گفت: خواهش میکنم
خواهش میکنم، من متعلق به همه شما هستم

شیوا و المیرا خندیدن. من هم که طبق معمول در حال نسبت دادن اسماء و
صفات مختلف به این جیپسی کینگ بودم.

شیوا گفت: اخ امیر داشت یادم میرفت، داشتم از اتاقت رد میشدم هی
صدای موبایلت میومد اینکه گفتم شاید کسی کار مهمی داره، اتفاقا خوب
شد برداشتم آقا نیما بود. گفت حتما یه زنگی بهش بزنی

-باشه الان یه زنگ بهش میزنم

المیرا گفت: پس من گیتار رو میبرم تا تو بیایی

-ممنون

شیوا اومد پایین اومد حرفی بزنه که صدای نیکو مانعش شد. رو به من گفت: بذار اینها رو به نیکو بدم.

و به طرف نیکو رفت. من هم چند قدم رفتم که با صدای امیر و ایسادم
:خانوم صداقت

برگشتم. چند پله رفته رو پایین اومد و درست روبروی من قرار گرفت.

-یادتون باشه یه پیراهن شیک به من بدهکار شدید. خودتون که میدونید لک
رژ لب پاک همیشه

دیگه فرصت نکردم تو دلم فحشش بدم. با عصبانیت گفتم: معلومه خیلی
تجربه دارید. این چندمین پیراهنیه که بخاطر همین موضوع رژ لب، طلب
میکنید

لبخندی زد و گفت: تجربه که دارم اما نه رو پیراهنم. از شانس شما قدم کمی
بلندتر بود. برای همین یه پیراهن بدهکار شدید

د ستهام رو مشت کردم و با دندونهای بهم فشرده گفتم: واقا که از ادب بویی
نبردید

ابروهاش رو بالا داد و گفت: چرا؟ چون ب* و*سه های مامانم و خواهرام و
البته بی بی جون رو تجربه کردم یا بخاطر این که قدم از شما بلند تره
-قد من به این موضوع چه ربطی داشت. !؟

از برق شیطنتی که در چشمهایش درخشید فهمیدم الان که یه چیز بارم کنه
اما خوشبختانه حضور یه پسر که همسنهای خودش میزد باعث شد حرفش
رو نزنه

-سلام عرض شد ... امیر جان معرفی نمیکنید

به طرفش برگشتم. قیافه اش خوب بود اما به دل نمیشست. از نظر قد و
هیکل تقریبا مثل امیر بود. فقط امیر یه کم قد بلند تر و چهار شونه تر بود
، معلوم بود خیلی وقت صرف اتو کردن موهاش کرده بود که آدم رو یاد
جوجه تیغی میانداخت

-من بهرام هستم. پسر عمه امیر، افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

به دستش که با یه لبخند احمقانه به طرفم دراز شده بود نگاه کردم و با سردی
گفتم: صداقت هستم

بعد هم بدون معطلی از کنارش رد شدم. فقط صدای بهرام رو شنیدم که به
امیرگفت: کوفت، خنده داره

کنار مادرم نشستم. بدون اینکه به من نگاه کنه آروم گفتم: کجا بودی؟

-رفته بودم با شیوا CD بیارم دیگه

میدونستم اونجایی که مادرم نشسته به جایی که ما بودیم دید نداشت. برای
همین خیالم راحت بود.

شیوا با یه پسر بچه خیلی توپول و مامانی اومد طرف ما

-این خانوم خوشگل رو که میبینی اسمش م*س* تانه اس این هم آقا آرمان

، همدیگر رو ب*و*س کنید

آرمان رو ازش گرفتم و یه م*ا*چ آبدار از اون لپ سفید و توپولش کردم: وای

چه خوشگله... چند سالشه

-تازه نه ماهش شده

به خودم فشارش دادم و مشغول بازی باهاش شدم

شیوا گفت: این رو نیاوردم با این بازی کنی ها... پاشو بریم پیش بقیه. امیر

میخواد گیتار بزنه

-من نمیام

-خاله شما به م*س*تانه یه چیزی بگید. همه بچه ها اونطرف جمع شدن

اونوقت این نمیاد

از چه کسی هم پرسید

مادرم گفت: خودش میدونه خاله من چی بگم

یه لبخند به شیوا زدم که خودش فهمید. گفتم: همیجا خوبه شیوا جان، تو

برو من آرمان رو نگه میدارم

آرمان رو از دستم گرفت و گفت: این رو که باید به مادرش برگردونم

نیکو به طرف شیوا اومد و آرمان رو از دستش گرفت و گفت: شما ها چرا

اینجا نشستید! برید پیش همسناهای خودتون.

شیوا: من میخوام برم این نمیاد

-چرا؟ حتما غریبی میکنی

بعد دست من رو گرفت و گفت: بیا من هم باهاتون میام

عجب گیری کردم امشب....

اینده شیوا بود که یه لبخند معنی دار بهم زد.

بلند شدم و همراه آنها به ته سالن رفتم. مینو رو به بقیه گفت: بچه ها خوب

سهم خودتون رو از بقیه جدا کردین ها

یکی از پسر ها گفت: اختیار دارید. افتخار حضور نمیدید که در بست در

خدمت باشیم

نیکو گفت: رضا بلبل زبون شدی ؟

- شکست نفسی میفرمایید. مگه میشه همچین (بادست به طرف من اشاره

کرد) گلی رو دید و بلبل نشی

جاش نبود جوابش رو بدم. فقط اخم کردم و سرم رو انداختم پایین. شیوا

گفت: رضا تو سر بازی هم رفتی آدم نشدی

- دست شما درد نکنه دیگه، بجای این که افکار حاضر رو در مورد من

خراب کنی بهتر نیست حقایق رو بگی

- خب من هم حقیقت رو گفتم دیگه

- حالا به جای مزه ریختن ایشون رو معرفی نمیکنید

شیوا دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: ایشون یکی از بهترین دوست

من، م*س* تانه.

سرم رو بلند کردم و فقط برای دختر ها سر تکون دادم. نیکو گفت: باز هم

غیرت قدیمیها، الان ۳ تا خانوم محترم اینجا سراپا و ایساده دریغ از یه

جانفشانی

رضا سریع از جاش بلند شد و رو به من گفت: اصلا من این جا رو برای شما

نگه داشته بودم. بفرمایید خواهشا

مینو خندید و گفت: م*س*تانه جان، این رضا پسر دایی من، پسر خوبیه
، فقط بعضی وقتها زیادی مزه میریزه

گفتم: عیب نداره، بلاخره بعضی وقتها لازمه بچه ها یه جاهای عقدهاشون
رو خالی کنن

همه زدن زیر خنده. رفتم کنار یه دختر که جا بود نشستم. چشمم به امیر
افتاد که سرش پایین بود و شونه هاش از خنده میلرزید

نیکو گفت: شیوا گفته بود خیلی باحالی اما نمیدونستم اینقدر باحالی
...دمت گرم

رضا که خودش هم میخندید گفت: باورم نمیشه این همه طرفدار تو فامیل
دارم.

شیوا: بگیر بشین بامزه

بعد هم او مد هر جوری که بود خودش رو روی صندلی من جا کرد و دستش
رو انداخت گردن من.

مینو هم آرمان رو که بیقرای میکرد برد.

شیوا: امیر بزن دیگه

امیر موهاش رو که روی پیشونیش ریخته بود کنار زد و گفت: چی بزمن

-هر چی دوست داری

بهرام گفت: بهتر نیست به عهده م*س*تانه خانوم که تازه به جمع ما پیوستن
بذاریم

جا خوردم..... همه نگاهها به سمت من کشیده شد

-من نمیدونم

بهرام: خوب یه درخواستی بدید دیگه. همونی که خیلی دوست دارید

-من نمیدونم

المیرا که کنار امیر نشست به گفت: نمیگیم که بخون میگیریم یه آهنگ در

خواست بده

شیوا هم اومد حرف بزنه: اتفاقاً م*س* تانه خیلی صداس قشنگه

لیدا هم که نمیدونم سر و کله اش از کجا با هستی پیدا شد، گفت: راست

میگه... وای خدا من عاشق صداسم

بهرام گفت: پس واجب شد بخونید

جانم.....

به هوای درست کردن شالم یه سقلمه به شیوا زدم. که رنگش قرمز شد ولی

صداس در نیومد.... مگه جرات داشت، نقله.

بهرام گفت: نمیخونید

المیرا با پوزخند گفت: بابا توبه، آتیش جهنم رو واسه خودتون نخريد

یه روز حال تو رو باید بگیرم، ایکیبری.....

امیر نگاه از المیرا گرفت و گفت: بلاخره چی بزنی؟

دوباره همه نگاه ها به سمت من رفت. من هم برای اینکه از شر نگاهشون

خلاص بشم گفتم: نوازش ابی رو بخونید

لبخند شیوا بهم فهمند که سوتی دادم. یعنی هرچی فحش و لعنت بلد بودم

به خودم فرستادم

امیر هم بی معطلی دستش رو روی سیم‌های گیتار به حرکت درآورد. چشم‌هایش رو بست و شروع به خوندن کرد من و حالا نوازش کن، که این فرصت نره از دست شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست من و حالا نوازش کن، همین حالا که تب کردم اگه لمس کنی شاید به دنیای تو برگردم هنوز هم میشه عاشق بود، تو باشی کار سختی نیست....

باید اعتراف کنم به قدری صدایش زیبا بود که یه آفرین خیلی کوچولو تو دلم بهش گفتم. سرم رو بالا کردم و بهش نگاه کردم. حالا که چشم‌هایم بسته بود، باز میتونستم با خیال راحت نگاهش کنم. این چهره زیبا ولی مغرور واقا دیدنی بود.

شیوا سرش رو روی شونه من گذاشت. آخه، جای نیما خالی بود... با کف زدن بچه‌ها به خودم امدم. شیوا گفت: خیلی قشنگ میخونه، نه لبخند زدم. مژگان در حالیکه به جمع ما نزدیک میشد گفت: امیر همه دارن اعتراض میکنن.... میگن چرا تو نمایی برای همه بزنی امیر بلند شد گیتارش رو برداشت و گفت: اتفاقا میخوام برای یه خانوم جیگر هم بزنم و هم بخونم.

دخترها به هم نگاه کردن. من و شیوا هم با تعجب همدیگر رو نگاه کردیم یکی از دخترها گفت: حالا این خانومی که میگی مجرده یا متاهله؟
-خب معلومه، مجرد. این دیگه پرسیدن داشت

یکی از پسرها گفت: امیر، راه افتادی

-من ۲۵ ساله که راه افتادم.

مژگان: امیر نکنه واقع خبریه؟

-پس من دارم چی میگم

بعد هم به طرف جمع بزرگترها رفت. بیشتر بچه ها رفتن اون طرفی اما من و شیوا اینجا موندیم. امیر چنگی به گیتارش زد و گفت: خانوم ها، آقایان ... امروز میخوام از طرف خودم روز مادر رو به همه مادرها تبریک بگم و البته روز زن خیلی منتظر امشب بودم. چون با تمام وجودم میخوام برای زنی که دوستش دارم و الان در بین شما س بخونم، شاید از این طریق به احساسات من پی ببره تنها چیزی که میتونم بگم اینه که خیلی دوستش دارم و تا آخر دنیا خودم نوکرشم.....

نمیدونم اون احساس لعنتی که به سراغم اومد چی بود. یه لحظه یاد حرف هستی افتادم (حتما کسی رو دوست داره)

م*س* تانه به جان خودم میزنم همینجا جلوی این همه آدم حالت رو میگیرا ما ... با با خجالت هم خوب چیزیه اصلا چه بهتر ... اه، اه، اه، اینقدر از این جلف بازیهایی که این پسر از خودشون درمیارن بدم میاد ... حالا فکر کرده تحفه همه عاشق این شدن که میخواد نشون بده یکی دیگه رو دوست داره

پسر ها سوت زدن. دختر هاهم با اکراه دست میزدن. فقط خانواده ها بی طرف تشویق میکردن. امیر شروع به نواختن کرد. اما با ترانه ای که خوند و

حرکات عاشقانه ای که موقع خوندن انجام میداد همه پی بردن که اون زن کسی نیست جز بی بی جون....

انقدر کارهاش بامزه بود که همه از خنده اشک تو چشماشون جمع شده بود ، حتی خود من!

در آخر هم امیر مانند این عاشق پیشه ها جلوی بی بی زانوزد و دستش رو ب*و*سید. بی بی جون هم خنده اش رو کنترل کرد و گفت: انشالله عروسیت مادر...

مرتیکه امل، ما رو مچل خودش کرده ... یه دفه اسم طرف رو بگو و خیال همه رو راحت کن دیگه ... حالا من برام مهم نیست، ا ما بقیه چه

گ*ن*ا*هی کردن

-م*س*تانه به توام...

-|||... چیه تو هم

-بابا کجایی، میگم بریم شام همه رفتن

یه نگاه به دور و برم انداختم

اینها کی رفتن.....

من و شیوا همراه هستی و لیدا یه گوشه ای نشستیم و مشغول خوردن شدیم

. نا گفته نمونه که این بهرام به هر طریقی خوش خدمتی میکرد. یه بار ظرف

سالاد میاورد ، یه بار نوشابه . بدبخت هم مجبور بود برای اینکه کارهاش

تابلو نباشه برای ب*غ*ل دستیهامون هم اینکار رو بکنه.

آروم به شیوا گفتم : بریم به جا دیگه این خیلی رو اعصاب منه

-این دیگه چرا؟

-منظور.

-این که دیگه امیر نیست بگی بد اخلاقه. بیچاره داره برات بال بال میزنه

-شاید هم برای تو بال بال میزنه

-نه جونم... این امشب اینطوری شده... ولی م*س*تانه، جهت اطلاع تو

میگم، بهرام دکتروها

-خودم حدس زده بودم

-از کجا؟

-از موهاش

-از موهاش؟!

-آره، یه نگاه به موهای سیخ شده اش بکنی میفهمی که بر اثر دستگاههای

شک اینطوری

شده

شیوا خندید و گفت: م*س*تانه خدا بگم چکارت کنه.

-شیوا، پاشو بریم که پرفسور بالتازار دوباره داره میاد اینطرف.

شیوا بشقاب غذاش رو روی میز آسپزخونه گذاشت و گفت: ای کاش از اول

میومدیم اینجا

-آره خیلی کنه بود

-مثل خواهرش میمونه. نمیبینی مثل کنه به امیر چسبیده

-میگم تو حق داری از المیرا خوشت نیاد، از اونا س

-خیلی پرو تشریف داره. اینقده دلم میخواد یه روز حالش رو جا بیارم.

-میفهمم چی میگی. وقتی من رو تو جمع مسخره کرد میخواستم گیس ها
ش رو دور سرش بیچونم

-وای م*س*تانه تو تازگیها خیلی خطری شدی ها
خندیدم و گفتم: نه بابا همش قوی میام. اما دروغ چرا اون موقع همین
احساس رو داشتم.

مژگان و خانوم رادمنش ظرف بدست وارد آشپزخونه شدن و خانوم رادمنش
گفت: ای وای، شما چرا اینجا نشستید؟!
شیوا جواب داد: اینجا از همه جا بهتره

بلند شدم و ظرف غذام رو توی سینک گذاشتم و گفتم: غذای خیلی
خوشمزه ای بود. دستتون درد نکنه. حالا این ظرفها رو بدید به من. من و
شیوا ظرفها رو میخورم.

شیوا: م*س*تانه از خودت مایه بذار. این ظرفها حداقل یک ساعتی کار داره

خانوم رادمنش گفت: این غیر ممکنه که بگذارم شما ظرفها رو بشورید. شما
مهمان ما هستید. شما بفرمایید من و دخترهام بعدا ظرفها رو میخورم
-بخدا بلدم ظرف بشورم

حالا من همیشه تو خونه از کار خونه در میرفتم ها، اما اونجا جو زده شده
بودم. خود شیرینی دیگه یا یه چیزی تو همین مایه ها...

مژگان ظرفهای خودش رو تو سینک گذاشت و گفت: شما لطف دارید اما
بفرمایید خودمون میخورم

شیوا گفت: اصلا خاله همه رو بریز تو ماشین ظرف شویی به نوبت بشوره

-نه خاله، از موقعی که امیر این رو خریده یکبار هم روشنش نکردم. به دلم نمیچسبه.

نیکو هم ظرف به دست وارد آشپزخونه شد و گفت: شما حتی با ماشین لباسشویی هم میونه خوبی ندارید.

-خب مادر چکار کنم، شستن این ماشینها که شستن نیست. فقط آب مالی میکنن.

پس این هم ننه دومی ما بود. با این که ما شین لباسشویی دیگه تو هر خونه ننه قمری پیدا میشد اما این مادر ما مجبورمون میکرد لباسها مون رو خودمون بشوریم. چه میدونم از این خانوم مجلسیها شنیده بود، لباس خوب شسته نمیشه پس در نتیجه نجسه! حتما این خانوم رادمنش هم امیر رو وادار میکرد خودش لباسهاش رو بشوره. از تصور این که امیر به اون هیکل و ابهت، یه لگن رخت بذاره جلوش و لباسهاش رو چنگ بزنه خندم گرفت.

نیکو گفت: پس شما چرا هنوز اینجایید. بفرمایید ما خودمون می شورم -حالا که اجازه نمیدید ظرفها رو بشوریم، با کمک شیوا ظرفها رو خشک میکنیم

من نمیدونم حالا چه اصراری داشتم به اونها ثابت کنم، یه پا کدبانو هستم. شیوا یه دستمال از تو کشو کابینت برداشت و گفت: اینرو هستم توی این مدت که ما تو آشپزخونه مشغول بودیم، امیر هم به جمع کردن میز شام کمک کرد.

آروم به شیوا گفتم: به مهندس نماید اهل کمک کردن باشه

-اتفاقا هر جا هم که میره کمک میکنه

-میگم شیوا یه بار نشد من از این کارهای پسر خاله تو ایراد بگیرم تو هم موافق باشی

-خب چون اصلا هیچ ایرادی نداره، این پسر خاله من
-وای شیوا، فکر کنم در کون آسمون باز شده باشه و این پسر خاله تو تالابی
ازش افتاده باشه پایین.

-خیلی بی تربیتی م*س*تانه.

-خیلی چاکریم

ظرفها که شسته شد و خشک شد، خانوم راد منش همه رویه گوشه روی
کابینت جمع کرد و از آشپزخونه رفت بیرون.

نیکو هم چهار تا چایی ریخت و با مژگان پیش ما نشستن و مشغول صحبت
شدیم. هر دوشون خیلی خون گرم بودن، برعکس اون داداش سرد و
یخچالشون.

مشغول حرف زدن بودیم که المیرا اومد تو و اشاره به صندلی کرد و
گفت: اجازه هست

و روی یه صندلی کنار نیکو که در سمت دیگر من نشسته بود، نشست.

مژگان رو به المیرا گفت: چه خبرا المیرا جان کم پیدایی؟

-درگیر درس. خودت که میدونی رشته پزشکی چقدر سخته

-خب دکتر شدن این چیزها رو هم داره

-آره دیگه من از این رشته در پیتیهها، انسانی و عکاسی و از این چیزها خوشم
نمیاد.

به شیوا نگاه کردم خون خورش رو میخورد

مژگان گفت: هر رشته ای مزیت خودش رو داره

شونه اش رو انداخت بالا. بعد رو به من گفت: شما هم دانشگاه میری یا
دیپلمه هستی؟

-دانشگاه میرم، رشته عمران

نیکو گفت: ا.ا.ا...امیر هم رشته اش این بود

شیوا: خودم *س* *س* تانه میدونه. چون الان برای این ترمش تو شرکت امیر
مشغوله

-راست میگی، من نمیدونستم.... راستی شنیدم تو هم اونجا منشی شدی
المیرا: منشی!

شیوا بدون اینکه به المیرا نگاه کنه گفت: آره، برای یه مدت کوتاه

یه قلوپ از چایم رو سرکشیدم. المیرا رو به من گفت: حالا چرا عمران!!؟
-چرا که نه؟!؟

-خب این رشته به درد مردها میخوره زیاد جالب برای زنها نیست. اصلا
زبون نمی چرخه بگی، خانوم مهندس یه جورایی بیکلاسه

-با این تفاسیر هیچ رشته ای به درد خانومها نمیخوره. مثلا همین رشته
پزشکی. آدم یاد شیر علی قصاب میوفته. البته جسارت نباشه ها مثال زدم
...فیلمش رو که دیدید....

شیوا که دیگه بزور خودش رو کنترل کرده بود. مینو هم بلند شد فنجانش رو گذاشت تو سینک، اما اشاره کرد که مثلاً دمت گرم فقط مژگان لبخند ملیحش رو پنهان نکرد.

المیرا گفت: از لحظه ورودتون حدس زدم باید چطور شخصیتی داشته باشید

و با یه حالت بدی اشاره به روسریم کرد

-پس یعنی شخصیت هر کس رو از روی روسریش میشه تشخیص داد؟! مژگان که دید کار داره به جاهای باریک میکشه گفت: من فکر میکنم منظور المیرا تفاوت چشمگیریه که شما با بقیه داشتید بعد زیر چشمی به المیرا نگاه کرد و ادامه داد: مطمئناً برای خیلی ها که شما خیلی محبوب هستید قابل درک نیست.

المیرا با یه حالت مسخره ای گفت: از این که ایشون محجوبن حرفی نیست... اما من فکر کردم ایشون از یه چیزی رنج میبرن اینه که روسری سرشون کردن

شیوا با یه حالت تندی گفت: منظورت چیه؟

-آخه من یه دوستی داشتم همیشه روسری سرش میکرد. بعد ها فهمیدیم نصف سرش سوخته بوده.

بعد از جاش بلند شد که بره. مونده بودم این دیگه کیه!!!

نیکو کنار من نشست و گفت: المیرا این چه حرفیه?!

دستهایش رو بحالت بیتفاوت چرخوندو شونه اش رو بالا انداخت . شیوا رو به من گفت:م*س*تانه ، چرا روسریت رو بر نمیداری . اینطوری دیگه جای

هیچ تردیدی برای دیگران نمی‌مونه

گفتم:برام مهم نیست نظر دیگران چیه ؟

نیکو گفت:م*س*تانه جان شیوا از موهای قشنگت خیلی تعریف کرده . یعنی این شیوا همیشه از زیبایی و

صفات خوبت تعریف میکنه

شیوا گفت:پس چی ... حالا خودتون میبینید . زود باش م*س*تانه موهاش رو نشون بده

گفتم:آخه ... ممکنه کسی بیاد تو

مژگان گفت:مطمئن باش مردها با آشپزخونه میونه خوبی ندارن

المیرا با تمسخر گفت:آره اینجا نامحرم نمیاد

شیوا با یه حالت عصبی اون رو برانداز کرد . بعد به طرف من چرخید و شالم رو از رو سرم برداشت و کیلیپسم رو از روی موهام جدا کرد . موهای ل*خ*ت و بلندم سر خوردن و به اطرافم ریخته شد . نیکو و مژگان با شگفتی به من خیره شدن . شیوا با حالت سرافرازی سرش رو بالا گرفت . مثل ناخدهای کشتی که از جنگ پیروز و سربلند بر میگرددن . قیافه المیرا هم به وضوح تو هم رفته بود . فکر کنم واقعا انتظار داشت پشت سرم کچل باشه .

مژگان چند بار ضربه به میز زد و گفت:ماشالله ماشالله

نیکو گفت:قربون خدا برم عجب خلعتی آفریده

شیوا هم مثل این خان باجی ها گفت: بترکه چشم حسود... م*س*تانه یادت باشه حتما برای خودت اسپند دود کنی

گل سرم و شالم رو از شیوا گرفتم و با تواضع گفتم: نظر لطفونه

یه دفه صدای امیر رو که معلوم بود به آشپزخونه میاد، شنیدم. سریع شالم رو روی سرم انداختم در حالیکه هنوز موهام از پشت معلوم بود. سیخ نشستم بلکه مانع نمایش موهام بشه.

امیر در حالیکه آرمان دستش بود وارد شد و گفت: نیکو بیا این گل پسرت رو بگیر که داره بهونه میگیره.

مینو بلند شد و از بالای میز آرمان رو گرفت و روی پاش نشوند. المیرا با پوزخند رو به امیر گفت: نزدیک بود گ*ن*ا*ه کنی

امیر: کی من؟!

-هم تو و هم ایشون

و با دستش به من اشاره کرد. امیر نیم نگاهی به من انداخت و رو به اون گفت: برای چی؟

مژگان گفت: هیچی المیرا شوخیش گرفته

المیرا گفت: شوخی نکردم، واقعا نزدیک بود گ*ن*ا*ه کنن

دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف میزد. میخواستم یه جواب دندون شکن بهش بدم. اما ترجیح دادم الان حرفی نزنم مخصوصا که دو ست ندا شتم موهام که از پشت شالم بیرون زده بود مورد توجه امیر قرار بگیره

برای همین فقط به گلسرم خیره شدم. اما یک دفه از سوزش دردی که با کشیدن موهام توسط آرمان، بوجود اومد آخم بهوا رفت. ما شالله چه زوری هم داشت. همینطور موهام رو میکشد و ذوق میکرد. من هم که سرم از کشش موهام کج شده بود سعی داشتم دستهای توپش رو از موهام جدا کنم. نیکو در حالیکه سعی داشت آرمان رو مهار کنه گفت: وای ببخشید م*س* تانه جان... این آرمان عادتششه. برای همین من هم رفتم موهام رو کوتاه کردم.

بعد هم وقتی موفق شد دستهای آرمان رو از موهام جدا کنه گفت: یکی نیست به این حمید بگه، آخه تو که نیستی موهاش کنده بشه پس چرا اینقدر غر میزنی که چرا رفتی موهاش رو کوتاه کردی.

امیر گفت: حمید حق داره. زن باید موهاش بلند باشه. اگه من جای حمید بودم که اصلا خونه راهت نمیدادم.

بعد هم آرمان رو از دست نیکو گرفت و گفت: پدر سوخته مثل داییش از موهای بلند خوشش میاد.

بعد هم لپش رو ب*و* سید و دوباره اون رو به نیکو برگردوند و رفت. المیرا هم سریع پشت سرش رفت.

و اما من به موهای بر باد رفته ام که هنوز لای انگشتان کوپل آرمان بود خیره شده بودم..... افسوس و صد افسوس..

موقع خواب دوباره بی خوابی اومده بود سراغم همش واقعه اون شب مثل پرده سینما میومد جلوی چشمم.

اون لحظه که با امیر برخورد کرده بودم و دستهای مردانه و پر قدرتش دورم حلقه شده بود روده ها بار برای خودم مجسم کردم. نمی دونم چرا بجای اینکه عرق شرم روی پیشونیم بنشینه یه لبخند گوشه لبم نشسته بود...

م*س*تانه خیلی بی حیایی... یعنی دیگه از دست رفتی، تموم شدی رفت

.....

نصف شب بود حوصله زیاد غرغر کردن نداشتم. غلغله زد و به پهلو شدم. حواسم رو هر چی میخواستم به مسائل دیگه مهمانی سوق بدم غیر ممکن بود.

هر لحظه سیمای جذاب و پرغرور امیر جلوی چشمم رژه میرفت.

ای کاش دلیلش رو میفهمیدم...

میگم م*س*تانه حالا که اینجا کسی نیست، میگم نکنه به این رابین هود علاقمند شدی ها ن

-نه نه... این محاله، اصلا ازش خوشم نمیاد

-جون من اصلا ازش خوشت نمیاد. من و خودمیم، کسی نیست که، بگو

-سعی نکن فکر من رو منحرف کنی.

-اگه اینطوره چرا همش فکرت رو مشغول کرده، چرا هی تو شرکت خود

شیرینی میکنی و میخوای از هر نظر نمونه باشی، اصلا به تو چه مربوط که

کارهایی رو که به تو ربط نداره رو انجام میدی و ادای قهرمانها رو در میاری

!؟

مثل خواب زده ها سر جام نشستم.

-نکنه دوستش دارم؟

قلبم انقدر به سینه ام میکوبید که انگاری میخواست در یچه ای پیدا کنه و
الفرار....

یه لحظه یاد حرفش افتادم.

-میگم این چرا به قد من گیر داده بود

-نکنه منظورش این بوده که اگر من کمی قدم بلندتر بود، موقع برخورد لبم با
لبش.....

با دستهام صورتم رو پوشوندم. حتی از تصورش هم شرمم شد و گر گرفتم.

پروی، بی شرم و بی حیایه مزدور.....

تقصیر خودمه باید همون موقع میزدم در گوشش.....

یکی محکم زدم تو سرم و گفتم: تازه ازش میپرسم این چه ربطی به قد من
داشت

از اینکه یاد برق چشمش افتادم لبم رو گاز گرفتم و خودم روزی پتو قایم
کردم

فردا با یه تصمیم جدی راهی شرکت شدم. اونقدر سرد و خشک با امیر رفتار
کردم که حساب

کار او مد دستش. هرچند اون هم دست کمی از من نداشت. حتی به نظرم
سرد تر و جدی تر از قبل رفتار میکرد که همین باعث میشد من در رفتارم
مصمم تر بشم.

دو هفته به سرعت گذشت و نیما برگشت. اما شیوا به نظرم اونطور که باید
خوشحال باشه نبود. من هم فکر کردم شاید قوی میاد براش یا چه میدونم
ناز میکنه. ولی یه چند روز بود که شدید واسه نیما قیافه میومد.

یه روز صبح که به شرکت رفتم با کمال تعجب دیدم شیوا نیومده. امروز دانشگاه ندا شد. دیشب هم که تماس نگرفته بود خبر بده نمیداد. داشتم از فضولی میترکیدم که چرا نیومده. با موبایلش تماس گرفتم، خاموش بود دیگه کم کم نگران شدم شاید مریض شده. از این برج زهرمار هم که نمیشد چیزی پرسید. توی اتاقم نشسته بودم که نیما با چند ضربه به در وارد شد و از قول امیر گفت که امروز رو باید به جای شیوا کار کنم. از این کار امیر خیلی عصبانی شدم یه چند روزی بود که نیما رو به جای خودش میفرستاد تا دستور العمل هاش رو انجام بده.

کیفم رو برداشتم و رفتم پشت میز نشستم. نیما هم که کلی عزادار بود واسه خودش. نزدیکیهای نهار بود که دیدم نه دیگه دارم از فضولی خفه میشم. شیوا هم که هنوز موبایلش خاموش بود. بنابر این با خونشون تماس گرفتم. لیدا بعد از چند بوق گوشی رو برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی سراغ شیوا رو گرفتم و خواستم که خبرش کنه تا من باهاش حرف بزنم بعد از ۵ دقیقه برگشت گفت، شیوا خودش تماس میگیره. یه ساعت بعد خانوم زنگ زد. بدون سلام و احوالپرسی گفتم

-ذلیل مرده کجایی؟ چرا گوشیت خاموشه؟ من اگه زنگ نمی‌زدم تو هم همینطور بی خیال بودی هان؟

با کمال تعجب دیدم جواب نمیده

-چی زبونت رو موش خورده.... شیوا با توام... شیوا.... شیوا گریه میکنی؟! انگار منتظر همین یه جمله بود. صدای هق هق گریه اش بلند شد.

-شیوا چی شده بابا جونم به لبم اومد ... کسی چیزش شده ؟... با توام دیدم حرف نمیزنه و همینطور گریه میکنه ، بی خیال شدم و فقط به گریه هاش گوش دادم تا آرام تر بشه . بلاخره صدای هق هقش تموم شد و ولی معلوم بود هنوز گریه میکنه

-شیوا به من بگو چی شده ؟

در حالیکه فین فین میکرد گفت: دارم ازدواج میکنم

-چی !!!

-شنیدی که ... دارم ازدواج میکنم ... با پسر یکی از همکاری بابام

-پس نیما چی ؟!

صدای گریش رفت بالا : اون اگه میخواست ، تا الان یه کاری کرده بود

-چی میگی دیوونه ؟ شاید برای این که تا حالا حرفی نزده دلیلی برای کارش داشته

-شاید هم اصلا علاقه ای در کار نبوده .. این من بودم که به اون علاقه داشتم
....نه

-من میدونم که اون هم به تو علاقه داره

-از کجا اینقدر مطمئنی ، مگه به تو حرفی زده

-از نگاهش میشه فهمید خودش سر بسته به من گفت که دوست داره اما ..

-م*س*تانه از تو انتظار بیشتری داشتم . تا کی باید به اون نگاهش دل خوش

کنم و به خودم دروغ بگم که دوستم داره

-شیوا ... چرا یه دفعه تصمیم گرفتی ازدواج کنی

-یه دفعه تصمیم نگرفتم. الان چند هفته که به این نتیجه رسیدم تا کی میخوام خودم رو گول بزم که اون هم من رو دوست داره.... من اشتباه فکر میکردم این علاقه یه طرفه بوده

-بوده؟! یعنی... یعنی تو دیگه به نیما علاقه نداری؟

دوباره صدای گریه اش رفت بالا....

خب شد ما خانوم ها بلد بودیم گریه کنیم وگرنه چکار میکردیم...

-دیدی داری به خودت دروغ میگی... تو داری لجبازی میکنی اون هم با

خودت. شیوا بهش فرصت بده. بذار اون هم حرفهایش رو به تو بزنه

داد زد: ۳ سال فرصت کم بود. ۱ صلا ۳ سال نه، همون یک ماه و نیمه که

من اونجا بودم. اگه تو حرفی ازش شنیدی من هم شنیدم. من میخوامم

خودم رو بهش تحمیل کنم.....

-شاید موقعیتش رو نداشته... شاید فرصت کافی نداشته

-به هر صورت دیگه فرصتی نداره. چون همین امشب میخوام به پیام جواب

مثبت بدم

-دیوونه شدی؟

-نه دیوونه نیستم واقع بین هستم. پیام هم از هر نظر مناسبه، از نظر شغلی

، از نظر خانواده، قیافه اش هم از....

-پس طرف حسابی دلت رو برده

-.....

-شیوا واقعا تصمیم خودت رو گرفتی

-.....

-نمیخواهی حرفی بزنی

-م*س*تانه من سرم درد میکنه .بعدا باهات حرف میزنم .خداحافظ
نمیتونستم باور کنم ... شیوا مگه عاشق نبودنه نمیذارم ،نمیذارم این کار
رو بکنی ..شیوای دیوونه

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم تلفن داره هی زنگ میزنه ،یعنی صداتش رو
میشنیدم اما همینطور به میز خیره شده بودم.

امیر از دفترش امد بیرون و یه نگاه به من انداخت دید نه ، مثل این که من
اصلا تو باغ نیستم اینکه خودش گوشی رو برداشت .تازه فهمیدم که تلفن رو
جواب ندادم .صحبتش که تموم شد گوشی رو گذاشت و زل زد به من
امروز اصلا حوصله ات رو ندارم ... اصلا فحش نمیداد سر زبونم ...امروز
بیخیال ما شو...

دیدم نه همینطور ZOOM کرده رو ما.

نمیذاره یه روز این دهن ما وا نشه که ...ببین خدا تقصیر خودشه ها...
اخم هام رو تو هم کردم و م شغول نوشتن شدم .حالا چی مینوشتم خودم
هم نمیدونستم

امیر که دید محلش نمیدم سرش رو تکیون داد و به طرف اتاقش رفت
نه ، مثل اینکه آدم شده

اما قبل از این که وارد اتاقش بشه برگشت و گفت: فکر نمیکنید آگه باهاتش
حرف بزنی بهتر باشه ، طرف رو میگم
این پینیکیو تبدیل به آدم شده بود که ...

من هم دیدم این طوریه یه لبخند زدم و گفتم: راست میگید .. چرا به فکر خودم نرسید ... ممنون از راهنماییتون

یه کم جا خورد، فکر نمی کرد اینطوری بگم. راستش خودم هم از این حرفم جا خوردم. من نمیدونم چرا این حرف رو زدم.

وقتی در رو بست یکی محکم زدم تو سرم که دستم درد گرفت.

ای تف به ذات، ژان وار ژان.....

نیمساعت بعد نیما از اتاقش اومد بیرون در اتاق امیر روزد و گفت: امیرکارت

خیلی مونده پس من تو سالن منتظرتم. بعد در رو بست

فهمیدم برای نهار میخوان بیرون برن. وقتی نیما روی یکی از صندلیها

نشست، تصمیم گرفتم باهاش راجع به شیوا حرف بزنم، دلم رو به دریا زدم

و گفتم: ببخشید میتونم کمی از وقتتون رو بگیرم

نیما که اصلا حواسش نبود به خودش اومد و گفت: چیزی گفتید؟

از پشت میزم بلند شدم و به طرفش رفتم: اگه وقت دارید میخوام باهاتون

صحبت کنم

کمی خودش رو جابجا کرد و گفت: خواهش میکنم بفرمایید

روی صندلی که ۲ تا از صندلی اون فاصله داشت نشستم. نفسم رو بیرون

دادم و گفتم: میخواستم راجع به شیوا باهاتون صحبت کنم

صاف نشست و گفت: برای ایشون اتفاقی که افتاده؟

-براتون مهمه؟

جا خورد. فقط نگاهم کرد. این مثل اون دوست زبون درازش هیچ وقت جواب تو آستین نداشت.

-سوال مسخره ای بود نه؟

باز هم حرفی نزد. گفتم: من میدونم که شما به شیوا علاقه دارید... میدونید، آگه شیوا برای شما مهمه باید کاری کنید که بر خلاف میلش تصمیم نگیره

کمی خم شد تمام صورتش علامت سوال بود.

-میشه وا ضحتر صحبت کنید. اینطوری من نمیفهمم شما چی میگی

سرم رو پایین انداختم و گفتم: برای شیوا خواستگار اومده، میخواد قبول کنه حرفی نشنیدم. سرم رو برگردوندم. فکر کنم سخته کامل رو زد.

وقتی دیدم حرف نمیزنه گفتم: آقا نیما...

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم. انگار از یه عالم دیگه پرت شد بیرون.

از روی صندلی بلند شد و هی دستش رو میکشید رو صورتش. راستش یکم نگران شدم.

م*س*تانه خدا بگم چکارت کنه..

گفتم: هنوز اتفاقی نیفتاده

بطرفم چرخید

داشتم راستی راستی قاتل میشداما

-راستش، شیوا برای لجبازی با خودش میخواد جواب مثبت بده

-آخه چرا؟ چرا لجبازی

-شما نمیدونید؟

-من از کجا باید بدونم ، من بدبخت که تا حالا باهاش حرف نزدم

-شاید بخاطر اینکه تا بحال باهاش حرف نزدید

۱۱۱...م*س*تانه برو سر اصل مطلب ، حالا رفته تو حس برای من

ادامه دادم :اون فکر میکنه شما بهش علاقه ای نداره

خوبه حالا بگه ، خب ندارم...

-اون میخواد تکلیفش رو اینطوری معلوم کنه چون از شما مطمئن نیست

آخ آخ آخ...خوبه حالا بهم بگه بخدا من مرد هستم ، میخوای نشونت بدم

...

کنارم نشست و گفت:اما من به شیوا خیلی....

حرفش رو خورد .به صندلش تکیه داد و گفت:به هر صورت شیوا خانوم

حق داره برای زندگیش خودش تصمیم بگیره

د بیا...داشت خوب پیش میرفتا...تو هم آره ،اصلا همه تون از یه

کرباسید....شاید هم واقعا مرد نیستواجب شد ببینم

لپم رو یه گاز گرفتم که اینقدر منحرف فکر نکنم ، تازگی ها خیلی شش و

هشت میزدم ،

ای مرده شورت رو ببرن امیر.....

با عصبانیت گفتم :اونوقت این یعنی چی ؟

کم مونده بود بگه اصلا این موضوع به تو چه ربطی داره ؟یعنی اگه اون

دوست چولمنش بود این حرف رو میزد .اما این پسر خوبی بود ، نگفت.

-یعنی اینکه من نمیتونم براش کاری کنم

-باورم نمیشه ، یعنی شیوا براتون هیچ اهمیتی نداره

-معلومه که داره... اما شما چی میدونید

-خب بگید من هم بدونم

فقط بگوها، نشون نده

دستش رو روی پیشونیش گذاشت و بلند شد

گفتم: چرا این مانع رو نمی شکنید و با خودش حرف نمیزنید

دو باره کلافه دستش رو به صورتش کشید و گفت: این مانع از بین

نمیره... حداقل نه تا چند سال دیگه

گفتم: چرا؟

یه نگاه بهم انداخت. تو نگاهش غم بود. دستش رو لای موهاش کرد و

گفت: گفتنش دردی رو دوا نمیکنه.

-اما من دوست دارم بشنوم. خواهش میکنم.....

یه نفس بیرون داد شبیه یه آه.

-پدرم بنا بود. یه روز که از مدرسه برگشتم دیدم همه جلوی خونمون جمع

شدن. اون موقع تازه وارد دبیرستان شده بودم.... وقتی از لای جمعیت رد

شدم دیدم که جنازه پدرم وسط حیاطه... از داربست افتاده بود. صورتش

قابل تشخیص نبود. صاحب کار نامردش حتی صبر نکرده بود تا مادرم و

خواهرم به خونه برگردن. آخه اون موقع ما درگیر طلاق خواهرم بودیم

.شوهرش معتاد بود و هر روز به باد کتکش میگرفت. اما خواهرم هیچی

نمیگفت ما نمیدونستیم تا موقعی که... تا موقعی که اون شوهر

بی غیرتش مجبورش میکنه بخاطر اون کوفتی خودش رو.....

اینجا حرفش رو خورد. از بغض توی گلوش و دستهای مشت کردش فهمیدم چی میخواد بگه.

دوباره یه نفس بلند کشید و گفت: اون روز وقتی با صورت کبود شده و بدن زخمی، که به خاطر سر بار زدن از خواسه شوهرش، به خونمون پناه آورد، از هر چی همجنس خودم بود بدم او مد....

وقتی که به خودم امدم دیدم فقط منم و من. با اون سن کم باید نون آور یه خانواده میشدم. نون آور مادرم که حالا بیماری قلبیش عود کرده بود و باید هر چند وقت یکبار تحت مراقبتهای پزشکی متخصص

می بود، نون آور خواهر ۲۰ سالم که حالا با یه بچه نوزاد، مهر طلاق روی پیشونیش بود.... رفتم سر کار یعنی باید میرفتم..... شبها درس میخوندم و روزها فقط کار. شبها با این که خسته بودم اما باز هم مدرسه شبانه رو میرفتم. میخواسم کنکور قبول شم، باید می شدم تا کی بدبختی. نمیخواستم مثل پدرم باشم. پدرم زحمتکش بود اما فقط زحمت میکشید، زحمت زیادی

....

وقتی قبول شدم تازه اول بدبختی ها بود. باید هم خرج دانشگاه رو میدادم هم خونه. خودتون میدونید که رشته عمران چه خرج های سرسام آوری داره.....

روز اول دانشگاه با امیر آشنا شدم.

آشنایی من و اون یه خوششانسی بزرگ برام بود. بهم پول قرض داد و گفت هر وقت تونستم قرضش رو بدم.. اون با همه بچه های دیگه فرق داشت، با این که از خانواده خیلی ثروتمندی بود اما مغرور نبود. خیلی ها رو میشناسم

که نصف بابایی امیر ثروت ندارن اما خودشون رو گم کردن.... خیلی کمکم کرد. هم وقتی، هم دانشگاهی بودیم و هم حالا. بدون درخواست هیچ سرمایه ای من رو شریک خودش کرد. به هر کی میگم باور نمیکنه. حق هم دارن. حتی یه برادر هم اینکار رو برای برادرش نمیکنه.

درست ۳ سال پیش، من... من شیوا رو تو عروسی خواهر امیر دیدم. یه پوزخند زد و گفت: یه پسر تو کلاس مون بود که خاطره خواه یکی از بچه ها بود. من و امیر خیلی سر به سرش میذاشتیم. میگفت، عاشق نیستید که بفهمید، چقدر به این حرفش خندیدیم... اون روز وقتی شیوا رو دیدم یه حسیی تو من جوونه زد که بهش اعتنا نکردم. نمیخواستم گرفتار بشم، اما شدم.

دیگه از اون به بعد هر وقت امیر تو مهمونیهاشون دعوتم میکرد میرفتم تا شیوا رو ببینم. اوایل فکر میکردم تو فامیلهای امیر فقط خانواده اونها هستن که و وضع مالیشون خوبه، اما اشتباه میکردم. همشون وضع مالیشون توپ بود.... کم کم به خودم امدم، من کجا اونها کجا...

چه طور میتونستم به شیوا فکر کنم....

از نگاهش میفهمیدم اون هم به من بی علاقه نیست، اما اون که نمیدونست من چقدر با اون فاصله دارم. دوباره هر وقت امیر میخواست من رو با خودش جایی ببره باهاش نمیرفتم. میخواستم... میخواستم شیوا رو فراموش کنم. اما اشتباه میکردم.... وقتی اومد اینجا و مشغول شد، داغ دلم تازه شد. می دیدمش، با هاش حرف میزد، هر روز علاقه ام بهش بیشتر میشد.... دلم خوش بود هنوز به کسی تعلق نداره. فکر میکردم حالا حالا ها

وقت دارم پس انداز کنم تا بلکه با دست پر برم خواستگارش، اما... اما شما امروز گفتمی که شیوا میخواد ازدواج کنه چشم هاش رو بست و گفتم: خوب اون حق انتخاب داره... حق داره خوشبخت بشه

بغض تو گلوم رو قورت دادم و گفتم: اما اون با شما خوشبخت میشه

-اما من.... نمیتونم خوشبختش کنم.. من...

توی حرفش پریدم و گفتم: برای چی؟ به خاطر این که اندازه بابایی اون پول ندارید، مگه پول خوشبختی میاره

به طرفم نگاه کرد و گفت: خانوم صداقت خود شما آگه یه نفر مثل شرایط من، از شما تقاضای ازدواج کنه، قبول میکنید.

-شرایط من فرق میکنه

-دیدید، حتی خود شما هم حاضر نیستید با این شرایط ازدواج کنید

-منظورم اینه که من عاشق نیستم، ولی شیوا هست....

یه لبخند تلخ زد

-تازگیها یه آپارتمان ۲ طبقه طرفهای آزادی خریدم اون هم با قرض. یه طبقه اش رو خودمون نشستیم یه طبقه اش هم خالیه، یعنی مادرم نداشت

م*س* تاجر بیارم. میگه اونجا خالی میمونه تا عروست رو بیاری... حالا به

نظر شما پدر شیوا یا اصلا خودش قبول میکنه بیاد اونجا توی آپارتمان ۷۵ متری زندگی کنه.

-من اشکالی نمیبینم

- خانوم صداقت، نمیخوانی بگید که من تا حالا داشتم برای خودم حرف میزدم. من و خانواده ام با شرایط فعلی ام کجا و خانواده اونها کجا.....

- اما این دلیل همیشه حتی برای یه بار هم که شده، قدم پیش نزارید.

- وقتی میدونم نتیجه اش چی میشه چرا باید این کار رو بکنم

شیطونه میگه بزنم پس کله اش ها...

- شما وقتی گرسنه میشد چه کار میکنید

با تعجب برگشت طرفم، حتما پیش خودش میگفت، این مثل این که کم

داره، اصلا چه ربطی به این موضوع داره؟

گفتم: چکار میکنید.

طوری که میخواست لبخندش رو کنترل کنه گفت: خب غذا میخورم

- چرا؟

لبخندش پررنگ تر شد

- چرا غذا میخورد وقتی بعدا به این نتیجه میرسید که دوباره گرسنه میشد.....

خندید.

نذاشتم بیشتر به این نتیجه برسه که من واقا یه تختم کمه، برای همین ادامه

دادم: این دقیقا مثل همون نتیجه ای میمونه که جلوی شما رو از ابراز

پیشنهادتون برای ازدواج با شیوا گرفته. یعنی... تقریبا، یعنی خیلی کم، مثل

اون میمونه... اصلا منظورم اینه که، اگه ما بخوایم قبل از انجام کاری به

نتیجه و فرضیه های خودمون برسیم هیچ وقت کاری رو انجام نمیدیم. حق

با من

نیست؟

-خب شاید

با حالت حق به جانب گفتم، شاید؟!

-نه منظورم اینکه حق با شماس..

بعد با لبخند گفت: همیشه حق با خانوم هاس

از اول هم معلوم بود خیلی فهمیده اس

-شما باید با شیوا صحبت کنید

به زور میخواستم شیوا رو به ریشش ببندم.

گفت: اما شما گفتید که ایشون تصمیمش رو گرفته

-اما این رو هم گفتم برای چی میخواد اینکار رو بکنه ..اگه مطمئن بشه شما

بهش علاقه دارید اینکار رو نمیکنه.

-اما این نظر شما س

-نه نیست. خودش از علاقه اش به شما با من حرف زده. قرار بود فقط پیش

خودمون بمونه اما وقتی فهمیدم میخواد بر خلاف میلش رفتار کنه، تصمیم

گرفتم با شما حرف بزنم. نذارید اشتباه تصمیم بگیره من مطمئنم شیوا

منتظر حرفهای شما س.

-یعنی شما میگی من با هاس حرف بزنم

یه جور نگاش کردم که فهمید میگم، یکی بزنم تو سرت، پس من از اون

موقع تا حالا گل میسابم.

لبخند زد. از روی صندلی بلند شدم و به تیکه کاغذ برداشتم و شماره موبایل شیوا رو روش نوشتم. گفتم: باید باهاش حرف بزنی. اون هم مثل شما ۳ ساله که منتظره. از همون شب عروسی. فکر کنم از ذوق شلوارش رو خیس کرد. رفتم به طرفش و گفتم: این شماره شیوا س. همون موقع امیر از دفترش اومد بیرون.

به، آقای رابین هود، چه عجب!

یه نگاه به من، یه نگاه به نیما کرد و بعد خط نگاهش رو امتداد داد به تکه کاغذی که هنوز دستم بود و به طرف نیما گرفته بودم.

نیما شماره رو از دستم گرفت و گفت: باشه، حتما زنگ میزنم.

بعد هم رو به امیر گفتم: بریم؟

امیر بدون این که حرفی بزنه از شرکت خارج شد. یه نگاه به نیما انداختم فهمیدم انتظار این حرکت امیر رو نداشته. قصد خارج شدن از شرکت رو داشت که گفتم: آقا نیما، مهندس رادمنش از علاقه شما به شیوا چیزی میدونه؟

سرش رو تکون داد و گفت: هیچ کس جز شما خبر نداره.

سرم رو به حالت فهمیدن تکون دادم. اون هم یه لبخند زد و در رو باز کرد.

آروم زمزمه کردم: ای کاش اون هم میدونست.

انقدر خسته بودم که همونطور روی مبل خونمون ولو شدم. میدونستم کسی خونه نیست. مادرم و هستی برای کمک به یکی از همسایه ها که فردا نذری

داشت، رفته بودن. نگاهم به تلفن افتاد. نمی دونستم آیا هنوز نیما به شیوا زنگ زده یا نه؟ اوقتی هم ظهر از ناهار با امیر برگشتن، روم نشد دوباره فضولی کنم و ازش چیزی پیر سم یعنی فکر کردم آگه دلش میخوست بهم میگفت.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم: یعنی شیوا برای اینکه مطمئن نبود، نیما دوستش داره میخواست اون تصمیم احمقانه رو بگیره؟ اصلا چرا خودش با نیما حرف نزد. یعنی حتما نیما باید به زبون میاورد تا باور کنه؟ به مبل تکیه دادم گفتم: یعنی من هم آگه روزی عاشق بشم منتظر میمونم تا خودش اظهار علاقه

کنه؟ من تا چند وقت میتونم تحمل کنم، یک ماه، دو ماه، یک سال، دو سال... وای چقدر سخته. من اصلا تحمل ندارم..... اما من آگه عاشق کسی بشم تا ابد عشقش رو تو سینم نگه میدارم، حتی آگه اون به من علاقه ای نداشته باشه.

باز چهره امیر او مد جلو چشمم.

...اه... این اینجام ول کن من نیست.

سریع بلند شدم و در حالیکه دگمه های مانتو ام رو باز میکردم به طبقه بالا رفتم، عجیب این که

این دفه مثل همیشه به امیر فحش ندادم!!!!

میدونم، میدونم، خیلی کمه، اما میخواستم بد قولی نکنم....

اجازه مهمون داشتیم، نتونستیم همه مشقها مون رو بنویسیم

فردای اون روز وقتی رسیدم شرکت با کمال تعجب شیوارو دیدم که پشت
میزش نشسته

بود. اول متوجه حضورم نشد. سرش پایین بود و داشت چیزی می نوشت
.به چهره اش دقیق شدم. میخواستم از روی چهره اش به حالت درونی اش
پی ببرم. در رو که بستم متوجه شد و سرش رو بلند کرد. لبخند کم رنگی زد
.جلو رفتم.

-سلام شیوا

-سلام

دوباره مشغول کارش شد

- شیوا، دیشب میخواستم باهات حرف بزنم. اما فکر میکردم خودت زنگ
میزی

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: چرا باید بهت زنگ میزدم.

نگران شدم. چرا اینطوری حرف میزنه؟! نکنه این نیما بهش زنگ زده؟

با تردید پرسیدم: بالاخره دیشب چکار کردی؟

یه نگاه به من کرد و گفت: قرار بود چکار کنم

کلافه کیفم رو روی میز گذاشتم و گفتم: دیروز گفتی شب میخوای تکلیفت
رو روشن کنی

ورقه کاغذ رو کنار گذاشت و با کلیدهای کیبورد ور رفت دیگه داشت
اعصابم رو خط خطی میکرد.

گفت: تکلیفم رو روشن کردم

-خب؟

-همون کاری رو کردم که دیروز گفتم.

یه لحظه شوکه شدم. نکنه خربیت کرده

-شیوا، به خواستگارت چی جواب دادی؟

خیلی بی تفاوت گفتم: دیروز که بهت گفتم، نگفتم با تندی گفتم: نمیخواهی

بگی که بهش جواب مثبت دادی

-اتفاقا همین کار رو کردم. دیروز قرار گذاشت تا یه جایی باهاش حرف

بزنم، از علاقه اش گفتم، من هم اعتراف کردم که بهش خیلی علاقه مندم.

با تمسخر گفتم: علاقه؟...هه، بهش اظهار علاقه کردی....

با صدای بلند گفتم: شیوا ازت توقع نداشتم این تصمیم رو بگیری، خیلی

خری خیلی

خونسرد گفتم: تو حق نداری اینطوری با من حرف بزنی

بلند تر گفتم: حق دارم....

یه نفس بلند کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم. آهسته تر گفتم: تو که دم از

عاشقی میزدی، چی شد یک شبه تغییر عقیده دادی. ۳ سال تحمل کردی

چند شبم روش. ترسیدی دیگه شوهر گيرت نیاد....وای شیوا نمیتونم درک

کنم که تو یه شبه لقد به بخت زدی.. آگه فقط یه شب، فقط یه شب دندون

رو جگر میذاشتی میشد همونی که تو میخواستی

-الان هم همین رو میخوام

-محکم دستم رو روی میز کوبیدم و گفتم: پس اون چی؟

و اشاره به اتاق نیما کردم.

گفت: میدونم که اون هم همین رو میخواد.

-واقعا اینطور فکر میکنی

-فکر نمیکنم، مطمئنم

صاف ایستادم و موهام رو که از روسریم زده بود بیرون، کنار زدم. به نفس عمیق کشیدم و گفتم: خیلی بیشتر از این ازت توقع داشتم.... عروس خانوم

انگار جک براش تعریف کردم. چنان خندید که صدایش تو سالن پیچید.

در اتاق نیما باز شد و از لای در سرک کشید. وقتی دید شیوا میخنده لبخند زد و او مد بیرون.

بیچاره اگه بدونی شیوا به چی میخنده..... ای کاش دیروز حرفی بهش نزده بودم....

با سر سلام کردم.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: سلام، شیوا به چی میخنده؟

وبه شیوا نگاه کرد.

شیوا؟! تا حالا که شیوا خانوم بود؟!!

شیوا با انگشت من رو نشون داد اما هنوز میخندید.

نیما: اینجا چه خبره؟!!

شیوا اشک چشم هاش رو با گوشه روسریش پاک کرد و در حالیکه سعی

میکرد خنده اش رو کنترل کنه گفت: هیچی... فقط به م*س* تا نه گفتم

...گفتم دیروز به تو جواب مثبت دادم، از کوره در رفت.

و دوباره زد زیر خنده.

جمله اش رو پیش خودم تکرار کردم..... چی؟!!!!!!

نیما با تعجب گفت: آخه چرا؟

بلند گفتم: شیوا تو چی گفتی؟

از رو صندلی بلند شد. حالا دیگه لبخند میزد گفت: به خواستگاری نیما جواب مثبت دادم.

یه جیغ زدم و پریدم ب*غ*ش. اگه نیما انجا نبود با چند فحش آبدار از خجالتش در میومدم. حیف که با حجب و حیا بودم

-ای بدجنس، حالا من رو دست میندازی

-تا تو باشی شماره من رو بی اجازه به کسی ندی.

از ته دل خندیدم و به خودم فشردم. نیما گفت: شیوا تو باید به داشتن همچین دوستی افتخار کنی.

انگار نه انگار تا همین دیروز روش نمیشد نگاهش کنه. حالا چه مثل این شوهر ها شیوا شیوا میکنه، واسه من

شیوا دستم رو فشرد و گفت: معلومه که قدرش رو میدونم.

به در اتاق امیر که باز بود نگاه کردم. عجیبه که با این سر و صداها بیرون نیومده! یعنی سمعکش رو نیورده؟

رو به شیوا گفتم: امیر خان میدونه

-نه هنوز کسی نمیدونه

نیما گفت: من میخوام میخوام بگم. اما شیوا کمی نگارانه، هر چی زودتر از

این بلا تکلیفی بیرون بیاییم بهتره

حالا خبه تا همین دیروز من داشتم بال بال میزدم بیاد این شیوا ترشیده رو بگیره ها

رو به شیوا گفتم: از چی نگرانی!؟

-آخه مامان و بابام فکر میکنن من میخوام به .. پیام جواب مثبت بدم . نمی تونم یه دفع بگم قرار نیشیت با اون ازدواج کنم . مخصوصا که انهم موافقن.... میترسم نیما پا جلو بذاره و اونی که ما میخوایم نشه موندم چکار کنم

-خب چرا به پسر حالت چیزی نمیگی ، مگه نمیگی پدرت رو اون خیلی حساب میکنه . به نظر من اگه جریان خواستگاری از طریق اون به خانواده ات گفته بشه ، بهتر باشه . چون ایشون دوست صمیمی آقا نیما هم هست . اینطوری فکر میکنم خانوادت با قضیه خواستگاری بهتر کنار بیان تا این که خودتون این قضیه رو مطرح کنید

نیما گفت: امیدوارم اینطور که شما میگوید باشه . هر چند که من میدونم اگه وضیت فعلی من رو بفهمن

شیوا و وسط حرف نیما پرید و گفت: من مطمئنم این چیزها برای خانواده من ملاک نیست . اینرو دیشب هم به شما گفتم .

گفتم: آقا نیما بهتره همین الان این جریان رو به مهندس رادمنش بگید شاید ایشون هم نظری داشته باشن .

-امیر امروز یه کم دیر میاد .. وقتی او مد بهش میگم .

به درخوست نیما روی محاسبات چند نقشه کار کردم . اما هر از گاهی که یه سرک میکشیدم میدیدم این شیوا و نیما دل میدن قلوه میگیرن .

هی بسوزه پدرت عاشقی..

موقع نهار نیما از من هم دعوت کرد باهاشون به نهار برم. این نیما هم خیلی مارمولک بودا از نبود امیر سواستفاده میکرد.

ساعت چهار ونیم که کارم تموم شد رفتم پیش شیوا نشستم و با هم حرف زدیم. یه چند دقیقه ای که همه رفتن رو به شیوا که داشت چیزی رو تایپ میکرد گفتم: نمیخوای بری

بگذار این تموم بشه... آگه تو دیرت شده برو

-خب آگه میخوای من رو دک کنی رو راست بگو.

-نه بابا تو رو هم دک کنم، این امیر که هست

-|||... پس آقا بلاخره تشریف فرما شدن.

یه نگاه به در اتاقش که که هنوز باز بود کردم. یهو دلم گرفت. از دیروز تا حالا ندیده بودمش. این که نبود من هم برای خالی کردن خودم هیچ بهونه ای نداشتم. امروز صبح حتی یه دری وری نگفته بودم. این چند وقته بد جور معتاد شده بودم ایشون رو به صفات عالیه مزین کنم...

-م*س*تانه جون شاید فردا نتونم زود پیام. باید برم انقلاب کتاب بخرم.

به طرفش نگاه کردم و گفتم: مگه فردا کلاس نداری

-نمیرم، باید برم کتاب بخرم

آهسته گفتم: نیما هم میخواد کتاب بخره

-منظور؟

-همینطوری گفتم

-نه بابا، مگه کار شرکت میزازه که اون هم کتاب بخره

-یه وقت خجالت نکشی ها

بلند شد و در حالی که به سمت دستشویی میرفت گفت: خجالت برای چی

?بلاخره عقده این چند سال رو باید در بیارم یا نه

-رو که رو نیست، سنگ خارا س....شیوا من هم دارم میرم. فردا میبینمت

-با ما نمیایی

-نه، ممنون

دستش رو به عنوان خداحافظی تکون داد و رفت داخل.

مونده بودم برای خداحافظی به اتاق امیر و نیما هم برم که خود نیما اومد

بیرون

از رو صندلی بلند شدم و گفتم: با اجازتون من دارم میرم.

-با ما نمیاین

-نه دیگه مزاحم نمیشم (اونی که باید بگه نمیگه)راستی ناهار امروز

خیلی چسبید

-این همه دست و دل باز بودی و من نمیدونستم.

به طرف امیر که پشت سرم بود برگشتم. دلم هری ریخت. انگار سالها بود

که صدای آشناهش رو نشنیده بودم.

نگاهش به نیما بود. حتی وقتی به طرفش برگشتم نگاهم نکرد. آروم سلام

کردم، یه نیم نگاه کرد و سلام کردو به سمت نیما رفت.

مرده شور... این حرکت، یعنی چی...!

نیما دستش رو روی شونه امیر گذاشت و گفت: چند دفه من از این دست و
دلبازی ها کردم؟ چشم و رو نداری که!
یه پوز خند زد.

درد... واسه من هندل میزنه

-امیر تو کارت تموم شد

نگاهم رو به طرف شیوا سوق ندادم، ترجیح دادم به خالی کردن عقده هام
ادامه بدم

امیر: چطور مگه؟

شیوا: آخه من هنوز یه کم کار دارم، فردا دیرتر میام. نمیخوام کارم نصفه
بمونه.

امیر به طرف اتاقش رفت و گفت: به کارت برس. من هم کمی کار دارم

بعد هم در رو پشت سرش بست.

نه نه ات یه ذره ادب یادت نداده... یه خداحافظی میکردی از غرورت کم
نمیشد....

آروم به شیوا گفتم: امیر کی امد؟

-یه دو ساعتی میشه، چطور؟

رو به نیما گفتم: آقا نیما در اون مورد با ایشون صحبت کردید؟

-نه هنوز فرصت نکردم.

شیوا گفت: آگه روت نمیشه من باهاس حرف میزنم.

نیما خندید و گفت: برای چی روم نشه؟

-خب فکر کردم، شاید در این مورد باهاش رو دروایسی داشته باشی
-نه، من با هر کی رو دروایسی داشته باشم با اون ندارم... حالا که اینطور شد
حالا میرم باهاش صحبت میکنم.

شیوا: فکر نمیکنی زود باشه

در حالیکه به طرف اتاق امیر میرفت گفت: نه اتفاقا دیر هم هست
به شیوا نگاه کردم و خندیدم. شیوا گفت: میشه خواهش کنم در رو باز بذاری
؟

نیما با لبخند گفت: چشم

بعد وارد اتاق شد. نمیدونم من چرا انجا وایساده بودم. شاید از روی
کنجکاوی، یعنی حتما از روی کنجکاوی و یا به عبارتی فضولی!
شیوا دستم رو گرفت گفتم: چرا دستت اینقدر یخه!

-میگم آگه امیر مخالفت کنه چی؟

-چرا باید این کار رو کنه

-نمیدونم، اما الان موقعیتش نبود. به نظرم امروز خسته بود.

-نگران نباش، من مطمئنم امیر با نیما هیچ مخالفتی نمیکنه.

شیوا کمی جلو تر رفت. دستم رو کشید و گفت: بیا بریم جلو تر اونطوری
میتونیم بشنویم چی میگن.

با هم نزدیک در رفتیم و گوشهامون رو تیز کردیم.

نیما: آگه کارت زیاده میزارم برای یه روز دیگه

-گفتم که کارم انقدر ها هم مهم نیست... خب، میشنوم.

-راستش... راستش.. نمیدونم چه جوری بگم.

صدای قدم زدن یکی از اونها تو اتاق پیچیده شد و در پی اون صدای امیر که گفت: طوری شده

-طوری که نه

همچین گفت الان میرم بهش میگم که گفتم الان میره جلوش و با صدای کلفت و لاتنی میگه ، یا آبجیت رو میدی یا خودم همین الان ورش میدارم و میرم عقدش میکنم... فکر میکنم خودش هم فهمیده تو چه مخمصه ای گیر کرده.... آخه.... حتما هی تند تند داره عرقش رو از رو پیشونیش پاک میکنه

..

صدای امیر که کمی بالاتر رفته بود توجه من رو به خودش جلب کرد

-ازدواج کنی؟

-آره، فکر کنم خودت میدونی در مورد کی حرف میزنم... راستش من و اون به هم علاقه داریم. یه وقت فکر نکنی از اعتمادت سواستفاده کردم. به علی تا همین دیشب که بهش گفتم قصد دارم باهاش ازدواج کنم ، حتی یه بار هم تنهایی با هم صحبت نکردیم....

امیر با صدایی که کمی گرفته به نظر میومد گفت: خب مبارکت باشه.... حالا چرا برای گفتن این موضوع اینقدر این پا و اون پا میکردی!

-آخه ، به کمک تو احتیاج دارم

-کمک؟!

-آره ، راستش میخوام قبل از خودم تو با خانواده اش صحبت کنی

-من؟!... من این وسط چه کارم

شیوا بازوی من رو گرفت. تو چهره اش تشویش و نگرانی بود.

امیر: بین نیما من رو معاف کن این موضوع هیچ ربطی به من نداره
 -شیوا آهسته گفت: من به نیما گفتم الان وقتش نیستا، گوش نکرد
 بعد به طرف میز رفت و سرش رو روی میز گذاشت. بطرفش رفتم و
 گفتم: این بود پسر خاله مهربان و دلسوزی که میگفتی؟!
 شیوا سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

لحظه ای بعد اول امیر و بعد از چند ثانیه نیما او مد بیرون. امیر بدون اینکه
 نگاهی به من یا به شیوا بیاندازه، با ابروهای گره خورده گفت: شیوا آگه کارت
 تموم شده بریم.

به نیما نگاه کردم خیلی دمع بود و سرش رو پایین انداخته بود. معلوم بود
 اصلا همچین توقعی رو از بهترین دوستش نداشته. شیوا مشغول جمع کردن
 وسایلیش شد. حتم داشتم با یه تلنگر میزنه زیر گریه.

نگاهی با امیر انداختم. مثل طلبکارها یه دستش رو توی جیبش کرده بود و
 با یه دستش سویچش رو تگون میداد. خیلی اعصاب داشتم، این هم هی با
 تگون دادن سویچش میرفت رو اعصاب ما

شیوا رایپیدی رو از رو میزش برداشت و گفت: بیا امیر، این رایپدت. دیگه
 بهش احتیاجی ندارم

امیر دستش رو از تو جیبش در آورد و رایپد رو گرفت. شیوا کیفش رو روی
 دوشش گذاشت و گفت: من حاضرم

امیر چند قدم برداشت و از کنار من رد شد. از بی توجهش حرصم گرفت
 ..باید کاری میکردم... میدونستم شیوا هم دیگه حرفی بهش نمیزنه.

رو به امیر که پشتش به طرف من بود و به طرف در میرفت گفتم: پس شما هیچ کمکی نمیکنید؟

با این حرفم ایستاد و به طرف من برگشت. چشمهایش رگه های قرمز داشت. عصبانی بود اما سعی میکرد آرام باشه. یه طرف لبش با حالت پوزخند بالا رفت: فال گوش وایسادن کار خوبی نیست؟ این رو حتی یه بچه دبستانی هم میدونه

بعد هم بی اعتنا به طرف در برگشت. از این که میخواست اینقدر من رو نادیده بگیره، خون خونم رو میخورد

گفتم: هنوز جواب من رو ندادید، آقای درس اخلاق. دوستتون خیلی رو کمک شما حساب میکرد، حالا رو چه حسابی من موندم!

شیوا دستم رو گرفت و انگشتش رو روی بینی اش گذاشت. مثل اینکه اون هم مثل من پی برده بود امیر خیلی عصبانیه. اما من لجوج تر از این حرفها بودم. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: شیوا، تو رو بخدا، ایندفعه نمیخواه طرفداری کنی. مگه نمیبینه مثل طلبکارها میمونه.

امیر به سرعت به طرفم برگشت و سریع به طرفم قدم برداشت. طوری که شیوا چند قدم عقب رفت. اما من از جام تکون نخوردم. ترسیدم تکون بخورم کنترلم رو از دست بدم، شلوارم رو خیس کنم.

من هم مثل اون را ست را ست تو چشم هاش زل زدم... اما من دیگه خیلی سنگ پا بودم. چون امیر نگاهش رو طرف دیگه کرد و با عصبانیت گفت: من از کسی طلبکار نیستم

-نگاهتون که عین طلبکارها س.

دوباره نگاهش رو معطوف من کرد. صورتش منقبض شده بود. از حرکات فکش مطمئن بودم دندونهایش رو بهم فشرده. نیما جلو اومد و گفت: بهتره تمومش کنید.... خودمون یه جوروی قضیه رو حل میکنیم.

گفتم: میخوام بفهمم اگه ایشون درخواست شما رو قبول میکردن، چی از ایشون کم میشد.

با شکستن چیزی مثل یه تیکه چوب نگاهم به دست امیر کشیده شد. قلم رایپد تود ستنش دو تیکه شده بود و جوهرش روی شلووار کرم رنگش پخش شده بود. حتم داشتم دوست داشت به جای اون رایپد الان گردن من رو اونجور شکسته بود. از این تصور، آب دهنم رو قورت دادم که صدایش سکوت اونجا رو شکست.

صدای آروم اما خش دار امیر تو گوشم پیچید: با شه قبول، صحبت میکنم... فقط بگو کی؟

ناباورانه نگاهش کردم. سرش پایین بود. به نیما نگاه کردم. سری از تا سف برام تکون داد. با اینکه میدونستم جو خوبی نیست، اما از انجا که خیلی پرو بودم گفتم: هر چه زودتر بهتر

پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه خیلی عجله داری؟

با بی تفاوتی گفتم: خب معلومه

بعد رو به شیوا گفتم: دیگه خودت میدونی که ایشون کی با خانواده ات صحبت کنه

شیوا گفت: امیر آگه دوست نداری با بابا یا مامانم در این مورد صحبت کنی
 من هیچ اصراری ندارم
 بزمن خرد و خمیرش کنم ها، دو ساعت ما اینجا با شجاعت کاذب در برابر
 این هرکول و ایسادیم اونوقت این میگه من هیچ اصراری ندارم.
 چه شمهام رو در شت کردم و گفتم: چی میگی شیوا، مگه ندیدی خود شون
 گفتن در مورد ازدواج تو و آقا نیما با خانواده ات صحبت میکنن.
 بعد هم یه چشم غره بهش رفتم یعنی بعدا به خدمت میرسم.
 شیوا: آخه...

اما با صدای قهقهه امیر حرفش قطع شد و نگاههای ما به سمت امیر کشیده
 شد.

وا... کی این رو قلقلک داد!!!!

امیر همچنان که میخندید گفت: باورم نمیشه.... خدا جون...
 دست به سینه شدم و گفتم: آگه جوکی رو که برای خودتون تعریف کردید
 ، اینقدر خنده دار بوده به ما هم بگید ، شاید ما هم خندیدیم.
 همونطور که میخندید گفت: دختر تو چقدر بلایی...
 جانم!!!!!!!

یه دفه خودش هم متوجه حرفش شد. خنده اش قطع شد و راست ایستاد
 امیر: ببخشید. منظورم این بود که..... یعنی اصلا نمی خواستم این حرف
 رو بزمنم.

من که هنوز خشکم زده بود با خنده نیما و شیوا به خودم امدم . به طرف اونها برگشتم که هنوز میخندیدن

نگاهم به سمت امیر که هنوز داشت با لبخند نگاهم میکرد کشیده شد . دو باره شدم همون م*س* تا نه اخمو . ابرو هام رو تو هم کشیدم و گفتم: نگفتید به چی میخندیدید.

لبخندش رو حفظ کرد و شونه هاش رو انداخت بالا

-این که چطور تونستم شما سه تا رو اینطور دست بندازم.

نیما دست از خنده کشید و گفت: یعنی چی ؟

-یعنی که از اول هم میخواستم در خواستت رو قبول کنم تا با خاله و بابای شیوا در موردت صحبت کنم ، اما خواستم یه کم سر به سرت بذارم. آخه چند وقت بود با کسی کل کل نکرده بودم.

در این حین نگاهی به من کرد . بعد دوباره نگاهی به نیما کرد و گفت: ولی خودمونیم طرفدار خیلی داری

مردک دلک نزدیک بود از ترس تر (TER) بزخم به هیکنم ...

شیوا: وای امیر ، خیلی بی مزه ای از ترس داشتم میمردم.

-خدا نکنه ، آخه چرا؟

-از خودت پیرس آخه آدم برای دست انداختن کسی باید اونقدر وحشتناک عصبانی بشه که اون بلا رو به سر شلوارش بیاره

امیرخندید . نیما گفت: شیوا راست میگه . من هم باور کرده بودم که خیلی عصبانی هستی .

امیر : پس باید به خانوم صداقت ، به خاطر این همه شجاعتش تبریک گفت

چشمهام رو ریز کردم و با حرص نفسم رو بیرون دادم.
 با صدای موبایلیم نگاهم رو ازش گرفتم و پاسخ دادم. مادرم بود که طبق
 معمول وقتی یک ثانیه دیر میکردم، تماس میگرفت و بازجویی رو شروع
 میکرد.

وقتی تماس رو قطع کردم رو به شیوا گفتم: من دیگه باید برم.... مامانم نگران
 شده

امیر گفت: من شما رو هم میرسونم. مسیرمون یکیه
 بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: از لطفتون ممنون. خودم میرم.
 شیوا: دوباره تو لوس شدی، خب با هم میریم دیگه
 -نمیخوام مزاحم بشم

امیر گفت: اگه به مزاحمت بود که شیوا و نیما خیلی وقته مزاحم هستن
 نیما محکم زد پشت امیر و گفت: ای بیمعرفت
 یه کم محکمتر میزدی بلکه من دلم خنک میشد
 امیر گفت: ا صلا تو چرا به فکر یه ماشین برای خودت نیستی. فردا که عیال
 وار شدی من دیگه تا کسی در بست نمیشم. گفته باشم
 نیما: چشم... منتظر صدور فرمان از جانب شما بودم
 -آفرین، این رو میگن یه دوماد حرف گوش کن.
 هر چهار نفر زدیم زیر خنده.

من هم به همراه اونها سوار ماشین امیر شدم. راستش پولم برای گرفتن
 تاکسی در بست کم بود. حوصله اتوب* و*س رو هم نداشتم.

توراه امیر خیلی سر به سر شیوا و نیما میگذاشت و با حرفهایش هممون رو به خنده

می انداخت. بعدش هم از نیما قول گرفت به محض اینکه مادر و پدر شیوا با ازدواج اونها موافقت کردن یه شام درست و حسابی بده.

من مونده بودم این بشر چقدر میتونه مثل آفتاب پرست رنگ عوض کنه. یه وقت قرمز آتیشی یه وقت هم مثل الان آبی آسمونی....

بعد از گذشت بیش از سه هفته شیوا خبر داد که بالاخره خانواده اش با ازدواج اونها موافقت کردن. حالا بماند که در طول این مدت من اسهال شده بودم، چه برسه شیوا ی بدبخت.

البته خانواده اش با نیما مشکلی نداشتن، مسله همون مسائل مالی بود که با پشتیبانی امیر از نیما مساله حل شده بود. مخصوصا که امیر تایید کرده بود با نیما شریک هستن. دیشب هم بله برون شیوا بود....

هی بالاخره شیوا هم از ترشیدگی نجات پیدا کرد....

هوا دیگه واقعا سرد شده. پارسال زیاد برف نیومد اما فکر کنم امسال سرد تر باشه. مخصوصا با این برف زیادی که دیشب بارید. امروز جمعه بود و خیال داشتم یه سری به شیرین بزنم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. مشغول پوشیدن پالتوم بودم که موبایلم زنگ خورد.

-سلام عروس خانوم.

شیوا: سلام عزیزم خوبی

-ممنون.. اما فکر کنم تو خیلی بهتری

-اون که معلومه

خندید.

شیوا: م*س*تانه امروز که برنامه خاصی نداری؟

-چطور؟

-قراره نیما همه رو نهار مهمون کنه. یادته که قول داده بود.

-همه یعنی کی؟

-یعنی من، تو، امیر و چند تا از دیگه دوستاش...

-راستش میخوام برم خونه شیرین یه سر بزنم. آخه خیلی وقته ندیدمش

داد زد: بهونه بی بهونه، گفته باشم

-خب حالا چرا داد میزنی؟ من که نگفتم نیام

-آفرین حالا شدی دختر خوب. ما تا یه ساعت دیگه میایم دنبالت.

-یعنی ساعت یازده.. باشه. اما خونه شیرین سر راهتونه بیان انجا دنبالم.

-باشه آدرس بده

من و شیرین تا تونس تیم عقده این چند وقت رو در آوردیم. واقعا داشتن

دوست خوب نعمته....

بلاخره از شیرین دل کندم و یک ربع به یازده از خونه اش زدم بیرون و سر

کوچه شون منتظر وایسادم. برف دیگه بند اومده بود و همه جا رو سفید و یه

دست کرده بود. سرک کشیدم هنوز خبری از آمدن اونها نبود. خیلی دلم

میخواست روی برفهای بکر راه برم. خیابون خلوت بود. از صدای قرچ قرچ

برفها زیر پام ل*د*ت خاصی میبردم.... انقدر دلم میخواست خودم رو روی

برفها بیاندازم و قل بخورم.

دولا شدم و با دست کمی برف تو مشتم گرفتم. یکهو با صدای بوق اتومبیلی
یه متر از جا پریدم. صاف ایستادم و به طرف اتومبیل نگاه کردم امیر و نیما
به همراه شیوا تو ماشین بودن و میخندیدن.

گلوله برف رو به گوشه ای پرت کردم و تو دلم چندتا فحش غیر مجاز به امیر
دادم.

شیوا شیشه ماشین رو پایین کشید و گفت: تقصیر خودته... خیلی غرق بودی
اصلا متوجه ما نشدی

یه فحش هم نثار شیوا کردم. روسریم رو جلو کشیدم و یه سلام خالی به
همه کردم و سوار شدم. نیما به عقب چرخید و احوالپرسی کرد. مجبور شدم
بخاطر دیشب تبریک بگم.

امیر از تو آینه جلو نگاهم کرد و گفت: مثل اینکه خیلی *ه* و *س* برف بازی
کردید؟

به آینه نگاه کردم چشمه‌هاش میخندید
به تو چه؟ فضول...

میدونستم میخواد سر به سرم بگذاره، آخه از اون قضیه به بعد من سعی
میکردم جلوش آفتابی نشم، تا این بابا لنگ دراز بهونه ای واسه کل کل کردن
نداشته باشه.

حرفی نزدم و خودم رو مشغول صحبت با شیوا کردم تا از این بی محلی
ب*ا*س*ن مبارکش بسوزه...

شیوا وسط حرفم که خودم نمیدونم از چی حرف میزدم پرید و گفت:
م*س* تانه پس چرا لباس گرم بر نداستی؟

- پس این چیه ؟

- همین یه پالتو...

- پس قرار بود چند تا پالتو بپوشم

نیما به عقب متمایل شد و گفت: آخه الان اون بالا خیلی سرده

- اون بالا کجاس.

- ولنجک . شیوا جان به م*س* تانه خانوم نگفتی ؟

شیوا با تردید گفت: فکر کنم گفتم

به طرف شیوا برگشتم و گفتم: نخیر نگفتید . شما فقط گفتید برای نهار

میخوایم بریم بیرون . نگفتی میخویم بریم اون بالا .

- خب انقدر ها هم سرد نیست...

- جدای این مسئله من کفش مناسب نپوشیدم

- تو که پوتین پوشیدی . پاشنه‌اش هم که بلند نیست ، خوبه که...

فقط نگاهش کردم که حساب کار او مد دستش . نگاهش رو گرفت و

گفت: خب اگه بخوای میریم خونتون لباس و کفش مناسب بردار .

امیر گفت: شرمنده دیگه مسیرمون اونطرف نیست . در ضمن بچه ها خیلی

وقته زنگ زدن اونجا رسیدن . دیر که راه افتادیم اگه بخوام دور بزنم یک به

بعد میرسیم .

پس معلومه که سوخته داره اینطوری تلافی میکنه .

نیما گفت: به نظر من هم لباستون مناسبه ، اما اگه بخواین بر میگردیم .

چاره نبود گفتم: اشکالی نداره اگه نتونستم همراهیتون کنم ، بالا نیام

نیما: البته ما هم زیاد بالا نمی‌رویم. قرار بود بریم سالن باغ گیلان ناهار بخوریم که بقیه این پیشنهاد رو دادن.

موبایل رو از تو کیفم در آوردم و برای مامان توضیح دادم که قرار نیست تا بعد از ظهر خونه برگردم.

به طرف دو ستا شون حرکت کردیم. که البته متوجه شدم دو ستهای مشترک امیر هم هستن. نیما ما رو به هم معرفی کرد. راحیل و بهمن که با هم نامزد بودن، شایان و علی که از همون برخوردار اول فهمیدم جز خندوندن بقیه کار دیگه ای نداره.

راحیل خیلی خونگرم بود. از همون برخوردار اول ارتباط صمیمی بین من و شیوا و اون برقرار شد. ما خانومها جلوتر حرکت می‌کردیم و آقایون پشت سر ما. اما نیما و بهمن بیشتر وقتها نامزد بازیشون گل میکرد و میومدن کنار خانومها شون قدم میزدن و معلوم نیست در گوششون چی میگفتن که اونها غش میرفتن از خنده.

البته همین موضوع باعث شده بود، امیر و شایان و علی اونها روزن ذلیل خطاب کنن.

بخاطر کفشهام مجبور بودم آهسته و با ملاحظه راه برم برای همین بعضی وقتها که اونها سرشون به نامزدشون گرم بود من عقب می‌ومدم.

امیر و بقیه هم به من میرسیدن اما با این حال فاصله رو رعایت میکردن. بیشتر هم مشغول صحبت و شوخی با خودشون بودن. این وسط من احساس میکردم اضافی ام.

شیوا، خدا بگم چکارت کنه. تو که میخواستی هی با نامزدت لاس بزنی من رو چرا با خودت آوردی... ای کاش باهاشون نمی امدم....

به تله کابین رسیدیم و قرار شد همین چند ایستگاه رو که امیدیم و با تله کابین برگردیم. چون خدا رو شکر همه گرسنه شون شده بود.

راحیل و بهمن و شایان با یه تله که به اندازه سه نفر جا داشت اول سوار شدن. من و شیوا و نیما به همراه امیر و علی هم سوار یه تله شدیم.

من کنار شیوا که تقریباً تو ب*غ*ل نیما بود نشستم و امیر و علی هم رو بروی ما نشستن. تله کابین که حرکت کرد مسخره بازیهای علی هم شروع شد. همش مثل این دخترها جیغ میکشید و با ادای دخترونه رو به امیر میگفت: وای امیر خان من میترسم تو رو خدا ب*غ*لم کن.

امیر هم دستهاش رو باز میکرد و میگفت: جیگرت و، بیا پیر ب*غ*لم عمو بی حیا بودن دیگه.... نیما و شیوا که از خنده اشکشون در اومده بود. اما من دلیلی نمیدیدم که به این مسخره بازیهاشون بخندم. اه اه اه...

بنابراین با موبایلم ور میرفتم و الکی پیام میدادم... حالا چی و به کی... الله و علم. بعضی وقتها هم که واقعا سخت بود جلوی خنده ام رو بگیرم. بنابراین این سعی میکردم فقط یه لبخند کوچولو بزدم اما انقدر سرم رو پایین نگاه میداشتم که انگار در حال نشستن، رکوع رفتم.

موقع پیاده شدن بعد از شیوا خواستم پیاده بشم که بخاطر کف تله کابین که خیس بود پام سر خورد اما سریع و به موقع دستم رو به دیواره تله گرفتم و خودم رو کنترل کردم.

راحیل نزدیکم اومد و کمک کرد که از تله بیام پایین. شیوا هم که خدا بده برکت اصلا حواسش به من نبود.

ساعت نزدیک دو و نیم بود و هیچ کس دیگه نداشت تا به پایین بریم و غذا بخوریم، بنابراین با توافق همه به یکی از کافه تریای بزرگ اونجا رفتیم. سر یه میز طویل نشستیم. من سمت راحیل و بهمن که آخر میز بود بود نشستم. شیوا ی

ندید بدید، کنار نیما و روبروی ما نشست. علی هم کنار نیما و امیر هم سر میز و سمت اونها نشستن.

من که حسایی یخ کرده بودم. خدا رو شکر هوای سالن متبوع و گرم بود. مخصوصا با سوپی که همه خوردیم، گرم گرم شدم.

علی هم که مشغول مزه پروندن و شیطنت بود. تا اون موقع با من شوخی نکرده بود که اون هم زیاد طول نکشید.

داشتم با راحیل حرف میزد، دقیقا یادم نیست راجع به چی بود که خندیدم. علی هم همون موقع گفت: مثل اینکه بالاخره یخ شما هم آب شد.

دیدم نگاهش با منه گفتم: با من بودید؟

دستش رو مثل این بچه مدرسه ای ها بالا برد و گفت: خانوم اجازه، بله.

همه زدن زیر خنده من هم از طرز حرف زدنش خندم گرفت. حالا اول کن نبود که، هی مزه میریخت. اما خدایی خیلی کاراش بامزه بود.

بعد از غذا نیما گفت: بچه ها با قیلون چطورید؟

همه موافقت کردن. راحیل پرسید: م*س* تانه تو چه طعمی میخوای؟

-چی رو؟

شیوا گفت: قیلون دیگه ؟

با حالت تعجب پرسیدم: قیلون؟!

علی: حتما ایشون فکر کردن درباره طعم کیک ازشون پرسیدی ؟

همه خندیدن. شونه هم رو بالا انداختم و گفتم: آخه من نمیدونستم.

شیوا: حالا چه طعمی ؟

-تا حالا نکشیدم.

-خوب این دفه رو امتحان کن.

-نه. برای خودتون بگیرید من نمیکشم.

شیوا: از اولش هم میدونستم.

همون لحظه یه دختر که آرایش خیلی غلیظی کرده بود به میز ما نزدیک شد

و رو به جمع و یا بهتر بگم رو به امیر گفت:

بیخشید، آتیش دارید.

امیر دستش رو تو جیبش کرد و فندک رو به طرف دختر گرفت. اون دختر

همونجا یه سیگار بلند کنار لبش گذاشت و سرش رو جلو آورد و تو چشم

های امیر زول زد. امیر هم فندک زد و سیگار رو براش روشن کرد.

اون هم یه پوک به سیگارش زد و همونطور که م*س* تقیم به چشمهای امیر

نگاه میکرد دود سیگارش رو از گوشه لبش داد بیرون و گفت: مرسی

و رفت سر میز خودشون نشست.

انقدر از حرکت اون دختر منزجر شدم که حد و حساب نداشتم. مخصوصا

که اونطور وقیحانه به چشمهای امیر زل زده بود.

علی گفت: امیر نزدیک بود با چشمه‌هاش درسته غورت بده.
 امیر خندید و آهسته فندک رو روی میز پرت کرد.
 معلومه که باید خوشت بیاد... مرتیکه هیز...
 شایان رو به امیر گفت: حالا تا وقتی که قیلونها بیاد یه نخ بده بکشیم. البته
 اگه مشکلی برای خانومها نباشه.

همه به سمت من چرخیدن. گفتم: چرا همه به من نگاه میکنید!؟

علی: آخه بچه مثبته فقط شما بید

-خواهش میکنم. من مخالفتی ندارم.

امیر پاکت سیگار رو از جیب کاپشنش در آورد و به مردها تعارف کرد. تا اون موقع نمیدونستم امیر هم سیگار میکشه. نیما رو میدونستم چون یکی دوبار دیده بودم تو آشپز خونه سیگار میکشه. اما هیچ وقت امیر رو سیگار به دست ندیده بودم.

نمی دونم چرا مثل خیلی از خانومهای دور و اطرافم که از سیگار بدشون میومد، من اینطور نبودم. بلکه همیشه از بوی مخلوط سیگار و ادکلن تلخ

مردانه خوشم میومد!!!!

یه تخته کم داشتم دیگه

نا خود آگاه به سمت اون دختر جلف و... که با دوستهایش، سر یه میز نشسته بود نگاه کردم. میز اونها طوری بود که من باید از روی شان رو ستم کمی به عقب متمایل میشدم.

مشغول خندیدن و حرف زدن با دوستهای جلف تر از خودش بود. سرم رو برگردوندم. دیدم همه مشغول هستن و با هم حرف میزنن. حوصله شرکت تو

بحششون رو نداشتم. گوشیم رو از تو جیبم در آوردم. طبق معمول شارژ نداشت. دوباره گذاشتمش تو جیبم. نمی دونم چرا هی میخواستم به اون دختر نگاه کنم. دوباره برگشتم و نگاهش کردم.

از اون چیزی که دیدم خیلی عصبانی شدم. دخترک دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و به اینطرف نگاه میکرد. حتم داشتم به امیر نگاه میکنه. از حرص لبم رو جویدم نمیدونم چرا من باید تحریک و عصبی میشدم!!! نگاهم رو امتداد دادم که ببینم حدسم درست بوده که با نگاه امیر غافلگیر شدم. سریع نگاهم رو به چیز دیگه ای معطوف کردم که یعنی من اصلا به تو نگاه نمیکردم.

صد تا به خودم فحش دادم.

حتما هم این جیمز بان به خودش گفته، تو رو سننه، حقم داره. آخه اصلا به من چه که اینها به هم نگاه میکنن یا نه؟!.. وای م*س* تانه بین تازگیها چقدر خودت رو سبک کردی....

با آوردن قیلونها من هم نگاهم رو از نقطه نامعلوم گرفتم.

شیوا هر چه قدر اصرار کرد که یه پوک بزنم قبول نکردم. آخر سر هم آروم سرش رو آورد جلو و گفت: م*س* تانه بخدا اعتیاد نمیاره، یه پوک بزن

-هم دوست ندارم هم اینکه دهنیبه میترسم ایدز بگیرم

-خاک بر سرت که هنوز راههای مبتلا به ایدز رو نمیدونی....

خندیدم و گفتم: حالا مگه تو ایدز داری که اینطوری ترش کردی

باخنده گفت: مرض... دیوونه...

شیوا و نیما زودتر قیلون کشیدنشون تموم شد و پیشنهاد کردن که بیرون بریم . من هم که بیکار بودم همراه اونها بلند شدم . موقعی که نیما رفت تا تسفیه حساب کنه دم در با شیوا و ایسادیتم . دوباره نگاهم به اون دختر جلب شد .
-بیشعور، جلفه...-

شیوا : با منی ؟

-نه بابا.....-

بعد هم از کافه تریا بیرون رفتم .

یه بغض سنگین تو گلوم بود که هرچی دنبال علتش گشتم به جایی نرسیدم . با گلوله برفی که از ب*غ*لم رد شد به پشت برگشتم

شیوا داد زد : بیا برف بازی

همون موقع راحیل و بهمن هم از پله های کافه تریا که اون رو از سطح زمین متمایز کرده بود ، بیرون اومدن و به تقلید از شیوا گلوله برفی درست کردن . سرم رو بالا گرفتم و به پنجره همونجایی که ما نشستیم نگاه کردم . از اونجا کاملاً میتونستم امیر و شایان و علی رو ببینم که باهم حرف میزدن و میخندیدن .

من هم اگه جایی تو بودم میخندیدم و حال میکردم...-

با برخورد گلوله برفی که به پام خورد ، فحشتم رو که میخواستم به امیر بدم یادم رفت ... فکر کنم این یکی تکراری نبود اما این شیوای ورپریده تمرکزمد رو بهم زد .

یادم باشه برم تو اینترنت یه چند تا فحش جدید سرچ (search) کنم....-

یکی درست کردم . چشمم خورد به همون دختره که حالا با دوستهایش پشت سر نیما بیرون اومده بود . چند تا از اون برفهای که حالا یخ زده بود و سفت شده بود رو قاطی گلوله برفی کردم و صورتش رو نشونه گرفتم و با شدت پرت کردم . خورد به هدف .

دیگه تو نشونه گیری استاد بودم . این هنر رو مدیون هستی بودم که وقتی دعوا مون میشد بهم متکا پرت میکردیم ...

طفلیک دکورش ریخت به هم . من هم به روی خودم نیاوردم . یکی دیگه درست کردم و این دفعه به طرف نیما پرت کردم . دیدم دوستهایش و خودش مثل ببر زخمی نگاهم میکنن اینه که فیلم بازی کردم و با یه حالت متأسف گفتم : وای شرمنده من میخواستم به ایشون بزنم .

و با دست نیما رو نشون دادم .

اونها هم که فکر کردن من عذاب وجدان گرفتم ، به تکون دادن سر کفایت کردن و رفتن . اما نیما هم نامردی نکرد و به کمک شیوا رفت .

گلوله برفی بود که به طرفم پرت میشد . نا کسا مهلت نمیدادن از خودم دفاع کنم .

من هم دیدم چیزی نمونه که آدم برفی بشم ، فرار و برقرار ترجیح دادم و به طرف دیگه دویدم . البته دویدن که چه عرض کنم . از بس که برف بود هی بوگسباد میکردم

نیما هم هی داد میزد : اگه راست میگی وایسا و مبارزه کن

اما من که همچنان گلوله های برف به پشتم میخورد بر نگشتم و به سمت مخالف همچنان میرفتم.

وقتی مطمئن شدم دیگه از گلوله برفی خبری نیست. وایسام. یه کم که نفسم سر جاش اومد برگشتم. دیدم نیما داره بر میگردد پیش بقیه. از فرصت استفاده کردم و یه گلوله برفی بزرگ در ست کردم و آروم رفتم پشت سرش. یک دفه یقه کاپشنش رو کشیدم و گلوله برفی رو انداختم تو یقه اش. از خوشحالی که پیروز شدم دستام رو زدم بهم و گفتم: بفرمایید این هم سهم شما

بیچاره دادش رفت هوا.

اما همین که برگشت نفسم بند اومد. اون نیما نبود. فقط کاپشنش مثل نیما بود. با دستپاچگی گفتم: ببخشید من شما رو اشتباه گرفتم.

پسره یه لبخند زد و گفت: عیب نداره... حالا چرا اینقدر هول شدی؟

-شرمنده، آخه من فکر کردم شما یکی از دوستانم هستید.

با پرویی گفت: خب، با هم دوست میشیم. اونوقت من هم میشم یکی از اون دوستهات.

حالتم عوض شد. اخمهام رو کردم تو هم و از ب*غ*ش*رد شدم. اما یه دفه بند پالتوم که باز شده بود رو کشید و گفت: حالا کجا؟ چقدر هم ناز داری ملوسک خانوم.

به طرفش برگشتم و گفتم چکار میکنی؟

و بند پالتوم رو با شدت از دستش کشیدم بیرون.

گفت: مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدیم.

-من که معذرت خواهی کردم

-همین!

-پس باید چکار میکردم

-مشگلی پیش او مده

به طرف صدا برگشتم. فقط همین رو کم داشتم. این دیگه از کجا پیداش شد ؟

امیر با ابروهای در هم کنارم ایستاد و منتظر جوابم شد.

از نگاه عصبانیش داشتم سنکوپ میکردم.

پسره جواب داد: نه آقا مشکلی پیش نیومده. خانوادگیه، لطفا مزاحم نشید.

امیر با همون حالت به طرفش نگاه کرد. با صدایی که انگار از ته چاه در میاد گفتم:

فقط یه سو تفاهم بود، همین...

بعد بطرف پسر نگاه کردم و گفتم: باز هم ازتون معذرت میخوام

اینقدر که پرو بود حد نداشت. دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: عیب

نداره عزیزم، بریم... آقا بفرما. ممنون از حمایتتون.

امیر محکم زد زیر دستش و گفت: دستت رو بنداز عوضی.

بعد هم یه دفه یقه اش رو چسبید. من که داشتم از ترس غش میکردم

.هردوشون با هم گلاویز شده بودن و داد و بیداد میکردن.

صدای فریاد شیوارو شنیدم. بطرف صدا برگشتم. دیدم نیما و بهمن همراه

شایان و علی به سمت ما میدوند.

من هم بدو بدو به طرف شیوا و راحیل رفتم. یه چند باری هم نزدیک بود بد جور زمین بخورم. شیوا دستم و گرفت و گفت: حالت خوبه؟

راحیل گفت: رنگش خیلی بد جور پریده؟

روی برفها نشستم. شیوا زیر بازوم رو گرفت و گفت: بریم داخل کافه تریا برات آب قند بگیرم.

گفتم: حالم خوبه

ولی تمام وجودم میلرزید.

-آره، از رنگ و روت معلومه چقدر راست میگی.

راحیل هم اون یکی بازوم رو گرفت و کمک کرد تا از پله ها بالا برم.

هنوز سر و صدا زیاد بود. پشت سرم رو نگاه کردم. چند نفری جمع شده بودن و جلوی دید رو گرفته بودن.

وقتی آب قند رو خوردم کمی حالم جا اومد. شیوا پرسید: جریان چی بود؟

همه اتفاقات رو تعریف کردم. راحیل سرش رو تکون داد و گفت: تو هم از شانست گیر چه آدمی افتادی!

گفتم: از همه بدتر که با هم دست به یقه شدن.

رو به شیوا گفتم: نمیدونم از کجا سر و کله پسر خالت پیدا شد.

شیوا گفت: من دیدم امیر یه دفه مثل برق از اینجا پرید بیرون و به طرف شما اومد... نگو از پنجره شما رو دیده بوده.

دوباره هر سه به بیرون نگاه کردیم. خدا رو شکر قضیه فیصله پیدا کرده بود.

چون همه پراکنده شده بودن. از اون پسره خر هم، خبری نبود. امیر هم مدا م دست تو موهاش میکشید و معلوم بود بقیه اون رو به آرامش دعوت میکنن.

راحیل گفت: من برم بهشون بگم ما اینجاییم.

چند لحظه بعد همه داخل شدن. جرات نداشتم به امیر نگاه کنم. حتی از بقیه هم خجالت میکشیدم. همه به سمت میز ما اومدن و همونجا ایستادن.

فقط امیر چند میز اونطرف تر کنار پنجره نشست.

علی برای اینکه جو عوض بشه گفت: بابا، یه آب قند هم به این امیر بدید پس نیوفته.

همه خندیدن، جز من و امیر.

زیر چشمی حواسم بهش بود. یه سیگار روشن کرد و یه پوک محکم بهش

زد. سرم رو پایین

انداختم و گفتم: بیخشید، من باعث شدم، امروز خراب بشه.

نیما گفت: نه اتفاقا، به نظر من که یه خاطره شد

بعچه خر میکرد...

شیوا: راست میگه، یه خاطره به یاد موندنی شد از توچال

علی: البته اگه ما یه کم دیر تر رسیده بودیم یه خاطره میشد از بادمجون

چینی

شیوا: بادمجون؟!!

-آره دیگه، اگه ما سر نرسیده بودیم، بادمجون بود که تو صورت امیر و اون

پسره کاشته میشد.

همه زدن زیر خنده

اه اه اه... این هم وقت آورده واسه شوخی

امیر خیلی جدی گفت: همیشه بس کنی علی
 علی خودش رو مثل بچه ها جمع کرد و گفت: ما مان من از این عمو بد
 اخلاقه میترسم.

بعد هم گفت: من میرم بیرون تا کتک نخوردم
 شایان و بهمن هم خنده کنان با هاش بیرون رفتن.
 راحیل گفت: حالت بهتر شد
 -آره

شیوا: بریم م*س*تانه؟
 بلند شدم و گفتم: بریم
 نیما رو به امیر گفت: بریم امیر
 -شما برید من خودم رو به شما میروم
 نیما دست شیوا رو گرفت و با شیوا بیرون رفتن. راحیل هم راه افتاد اما همین
 که دید من

تکون نمیخورم گفت: چی شد پس؟
 آهسته گفتم: من الان میام، میخوام از ایشون معذرت خواهی کنم
 -معذرت خواهی برای چی؟ مطمئن باش از دست تو ناراحت نیست.
 -میدونم، اما بلاخره بخاطر هیچی در گیر شد
 -هر جور ملیته. ما دم در منتظریم.

بعد هم به طرف در رفت. وقتی راحیل بیرون رفت به خودم جرات دادم و به
 طرف امیر نگاه کردم. سیگارش تو دستش بود و از پنجره به بیرون نگاه
 میکرد. هنوز هم قیافه اش گرفته بود. یه لحظه پشیمون شدم پیشش برم.

به خودم جرات دادم و چند قدم برداشتم و جلوی میزش قرار گرفتم. متوجه من شد و نگاهش رو از بیرون گرفت و به من نگاه کرد. انقدر اخمهاش تو هم بود که یادم رفت چی میخواستم بگم. مخصوصا که همونطور خیره شده بود به من.

نگاهم رو پایین انداختم و گفتم: به خاطر این اتفاق متاسفم هیچی نگفت. دوباره سرم رو بالا کردم. همونطور نگاهم میکرد. کم مونده بود گریه ام بگیره. نگاهش مثل این بود که به یه مجرم نگاه میکنه. با صدایی که سعی میکردم نلرزه ادامه دادم: مقصر من نبودم... یعنی بودم اما فقط یه اشتباه بود، همین. من فکر کردم اون آقا نیما س. نمودنم چرا داشتم برای اون توجیه میکردم!...

پوکی به سیگارش زد. برای لحظه ای دود سیگار رو تو دهنش نگه داشت. دیدم اصلا خیال نداره حرف بزنه برای ختم حرفهام گفتم: به هر صورت... من معذرت میخوام که

با عث شدم شما درگیر بشید.

و دوباره نگاهش کردم.

چشمهاش رو کمی تنگ کرد و دود سیگارش رو داد بیرون و گفت: بیرون منتظرتون هستن.

و دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد.

همین!!!!.....

ناخودآگاه اخمهام رفت تو هم...

م*س*تانه میگم خری میگی نه این آدمه... ببین چطور سنگ رو یخست کرد... مگه توبه این پسر شجاع گفته بودی، ادای سوپر من رو در بیاره و مثل گوجه سبز اونجا سبز بشه که حالا اینطوری برات قیافه گرفته... نکنه فکر میکردی الان بهت میگه، خواهش میکنم، این چیزها ممکنه برای همه پیش بیاد. اصلا خودتون رو ناراحت نکنید... وای م*س*تانه با این حرفی که الان زد یعنی، تو اصلا برام مهم نیستی. اصلا من بخاطر این موضوع اینجا نشستم، فقط خواستم یه سیگار بکشم.. همین.

وقتی از سر میز بلند شد تازه متوجه شدم که هنوز همونجا ایستاده ام. از کنارم که رد شد گفت: تا فردا میخواین همینطور وایستید و به روبرو خیره بشید.

دستم رو از حرص مشت کردم و بهم فشردم.

ای لعنت به تو م*س*تانه، لعنت.

وقتی از در خارج شد، بغض من هم شکست. برای اولین بار خرد شدنم رو دیدم. اون هم جلوی کی یه کوه غرور. به همین سادگی شکستم.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و به دستشویی رفتم. هر چه قدر میخواستم اشک نریزم، نمیشد. دونه دونه و پشت سر هم پایین میومدن.....

م*س*تانه باید به خودت مسلط باشی... برای چی گریه میکنی؟

واقعا که... آخه گریه نداره که..... آفرین یه نفس بلند بکش.... بعد اون اشکت رو پاک کن و برو بیرون... ۱، ۲، ۳...

همین که نفس عمیق کشیدم، از بوی گند توالت نزدیک بود به اغما برم. همین هم باعث شد

گریه ام بند بیاد. قبل از این که کار به تنفس مصنوعی بکشه، اشکهام رو پاک کردم و زدم بیرون.

وقتی رفتم بیرون سرم رو تا حد امکان پایین گرفتم. خوشبختانه امیر و شایان به همراه علی جلو تر داشتن میرفتن. این چهار نفرم که سرشون به عشق خودشون گرم بود. اینکه کسی متوجه نشود من گریه کردم.

اون سه تا هم وقتی متوجه ما شدن قدمهاشون رو کند کردن تا ما بهشون برسیم. دوباره علی با حرفهایش و کارش همه رو به خنده انداخت. تنها کسی که نمیخندید من بودم.

چقدر احمق بودم من که فکر میکردم امیر به خاطر اون موضوع ناراحته... تو رو خدا نگاهش کن. اصلا انگار نه انگار...

یه بیست دقیقه ای بود که راه افتاده بودیم و تقریباً چیزی به پایین نمونده بود. راحیل و بهمن دست تو دست هم از همه جلوتر میرفتن. من و شیوا و نیما هم از همه عقبتر بودیم. اون سه کله پوک هم جلوی ما راه میرفتن. یه لحظه شیوا توقف کرد که بند پوتینهایش رو ببندد، نیما هم وایساد. خواستم وایسم اما فکر کردم شاید اینها دوست ندارن من هی مثل کنه بهشون بچسبم، ناسلامتی روز اول نامزد شدنشون بود. اینه که به راهم ادامه دادم.

اون سه تا هم برگشتن بینن چی شده، که با اشاره نیما حرکت کردن. من بدون اینکه به هیچکدومشون نگاه کنم به راهم ادامه دادم. اما همون موقع اون سه تا هم راه افتادن.

از شانس من امیر کنار من قدم برمیداشت. اما سعی کردم اصلاً بهش فکر نکنم تا بیشتر از این اعصابم خرد نشه. به اندازه کافی قاطی بودم.

هوا هم که رو به غروب بود بیشتر سرد شده بود. تازه یادم افتاد چقدر سردم شده. حالا مگه میرسیدیم... دستم شده بود یه تیکه یخ

ای خدا چی میشد من الان یه دستکش پشمی گرم با خودم داشتم... یا الان توی خونمون کنار شومینه نشسته بودم و یه چایی داغ داغ میخوردم.

از تصور همچین چیزی یه آه کشیدم که با عث شد نگاه امیر به سمتم کشیده بشه. من هم دیدم خیلی ضایع آه کشیدم، اینه که دستم رو جلوی دهنم بردم

هی، ها کردم

م*س*تانه بخدا تو باید بری خودت رو به یه دکتر نشون بدی، آخه چرا بلند تصور کردی که این برگرده نگاهت کنه....

دیدم نه همینطور کلید کرده رو ما و ول کن نیست. دستم رو پایین انداختم و با یه حالت نگاهش کردم که یعنی، شناسنامه بدم خدمتتون.

به جای این که از رو بره لبخندش پررنگتر شد.

بچه پرو... شیطونه میگه بزnm اونجایی که کار سازه، عقده این چند وقت رو در بیارم ها

خدا شکر شایان صداسش کردو به سمت اون برگشت وگرنه فکر کنم تا موقعی که اون پایین برسیم رو صورت ما قفل کرده بود.

ای خدا یه کاری کن این پاش لیز بخوره و همچین محکم بخوره زمین من دلم خنک شه...

هنوز وقت نکرده بودم که بخاطر این دعام، صلوات نذر کنم که پام لیز خورد
و لنگ و پاچه ام رفت هوا.

یه جیغ بنفش کشیدم و ناخودآگاه دستم کاپشن امیر رو چنگ زد. اون هم
که اصلا حواسش نبود و مشغول صحبت بود، همراه من خورد زمین.
یه لحظه فقط هاج و واج به هم نگاه کردیم.

شیوا با دیدن این صحنه خودش رو به من رسوند و گفت: ای وای.... چی
شد یه دفعه؟

مثل این گیجها فقط نگاهش کردم.

-با توام...-

با صدای خنده علی و شایان به طرفشون نگاه کردم. دوباره شیوا به حالت
نگران پرسید: م*س* تانه جایت درد میکنه... تو چی امیر؟
سرم رو به حالت نه بالا بردم.

شیوا: خب پس چرا نشستید، پاشید دیگه؟

امیر با شیطنتی که تو صداسش بود گفت: من میخوام بلند شم، اما نمیشه.

شیوا پرسید: واسه چی نمیشه؟

متوجه شدم امیر اشاره ای به من کرد. شیوا زد زیر خنده و گفت: بابا ولش
کن بنده خدا رو.

و به دستم اشاره کرد.

به دستم نگاه کردم دیدم محکم مچ دستش رو گرفتم.

زود دستم رو کشیدم و گفتم: ببخشید حواسم نبود.

امیر لبخند زد و زود بلند شد. من هم با پام یکی زدم به شیوا که خنده اش رو جمع کنه.

با کمک شیوا بلند شدم و تا خود اون پایین ولش نکردم....

وقتی به خونه برگشتم هوا دیگه تاریک شده بود. حالا ساعت هنوز شش هم نشده بود، اما این مادر من مثل همیشه غرزد که چرا دیر برگشتم و تلفنم رو جواب ندادم واز همین گیر دادنها.

شب با این که خیلی خسته بودم اما باز بیخوابی اومده بود سراغم. دوباره ماجراهای امروز تو

ذهنم تداعی میشد. یه لحظه لبخند میزدم، یه لحظه اخم میکردم.

هیچ وقت یاد ندارم توی عمرم به اندازه این چند وقت سوتی داده باشم. اون هم در برابر امیر... راستی چرا امیر!؟

یه نفس بلند کشیدم. نفسم میلرزید... دوباره قلبم در میزد.

چند بار زمزمه کردم امیر... امیر...

چقدر این اسم قشنگ بود. دوباره چهره اش اومد جلو چشمم. چقدر این اسم برازنده اش بود..

قد بلند و هیكلی ورزیده. نه از این بادکنکیها، نه، هیكلش درست بود. عضله هاش رو فرم بودن. چشم و ابروش مثل خودم سیاه بود. با موهای مشکی که هر وقت روی پیشونیش میریخت جذاب ترش میکرد. صورتش همیشه اصلاح شده بود، سه تیغه سه تیغ. بعضی وقتها ته ریش میذاشت. اون هم خیلی بهش میومد. نوع تپش منحصر به فرد بود. نه زیاد

مردونه بود نه مثل این بچه قرطی ها بود . بوی ادکلن تلخش هم که نگو ، آدم
روم *س*ت میکرد .

خودمونیم ها این شیوا هم عجب پسر خاله جیگری داره . خیلی جذاب و
دوستاشتنیه .. ناخوادگاه آدم عاشقش میشه

-عاشق!

-آره ، عاشق فکر میکنم مهندس امیر رادمنش یه جورایی قلب من رو
تسخیر کرده

-فکر میکنم یا مطمئنم .

-مطمئنم که اون مرد جذاب مغرور اخمور و دوست دارم . دیگه نمیتونم به
خودم دروغ بگم دوستش دارم خیلی دوستش دارم .

قلبم مثل یه گنجشک میزد . در رو باز کردم . همزمان با ورودم شیوا هم از
اتاق نیما آمد بیرون . خیلی سر حال به نظر میومد . سلام کردم و گفتم : چه

خبر عروس خانوم

-سلام . خبر دارم توپ توپ . سه هفته دیگه قرار عقد کنیم .

-وای شیوا راست میگی

یه بله کش دار گفت

-خانوم این بله رو باید سه هفته دیگه بگی نه حالا

-خب دارم تمرین میکنم دیگه

روی صندلی نشستم و گفتم : حالا قراره جشن بگیرید یا فقط بری محضر .

یه اخم کرد

-خوب فهمیدم جشن میگیرید
خندید.

-وای شیوا باورم همیشه

-بهتره باورت بشه و به فکر لباس برای خودت باشی. در ضمن ممکنه جشنمون رو خونه یکی از دوستهای بابام بگیریم آخه ممکنه مجلس سوا باشه. طبقه بالای ما جا به اندازه کافی نداره.

-یعنی زن و مرد قاطی نیست!؟

-فکر میکردم خوشحال بشی

-خوشحال که شدم. اما موندم تو چطور قبول کردی

-آخه نیما گفت، بعضی از فامیلشون اینطوری راحت ترن. من هم قبول کردم. اما در عوض عروسی قاطیه.

-چه بهتر. حالا باید به فکر یه لباس باشم...

-میخواهی حضری بخری

-نه حضری که فکر نمیکنم. آخه بیشترشون یا آستین ندارن یا پشت.

-خب دیگه چه کاریه یه گونی بپوش

-اصلا تو چکار داری. ببینم تو خودت چی میخوای بپوشی

-خاله مریمم یه خیاط عالی سراغ داره، میخوام بدم اون برام بدوزه. فردا هم

با خواهر نیما میخوایم بریم پارچه بخریم. میخوای تو هم بیای

-من که نمیتونم، باید جور تو رو بکشم

-وای م*س*تانه جان جبران میکنم

-اون که حتما باید بکنی، اما به نظرت تا سه هفته دیگه لباست آماده میشه

-آره، باهاش حرف زدم گفت آماده میکنه. میخوای تو هم پارچه بخر بده اون بدوزه

-حالا ببینم چی میشه خبرت میکنم

-فقط زودتر تصمیم بگیر. ممکنه اگه دیر بگی قبول نکنه

بعد چند تا پرونده از روی میزش برداشت و گفت: من برم اینها رو بدم امیر زود میام.

-تو میدونی من امروز باید چکار کنم.

-نه، اما الان از امیر میپرسم

تا لحظه ای که شیوا برگرده، به ما مان زنگ زد و خبر رو دادم. این هم اخلاق خوب ما خانوم هاس که یه لحظه هم نمیتونیم حرف تو دلمون نگه داریم.

قرار شد بعد از تعطیلی شرکت با مامانم بریم برای خرید پارچه.

شیوا در اتاق رو بست و گفت: امیر گفت خودت باید بری ازش پرسسی نه این که من رو بفرستی...

بلند شدم و روسریم رو درست کردم. این قلب عاشق ما هم که برای خودش بندری میزد. به طرف در رفتم. شیوا دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت و گفت: وا... چه عجب تو ایندفعه به این پسر خاله ما بد و بیراه نگفتی

بی توجه به حرفش در زد و وارد شدم.

امیر پشت میزش نشسته بود. به محض این که من وارد شدم از جاش بلند شد و سلام کرد.

از اول هم میدونستم عاشق چه آدم محترم و نمونه ای شدم... خدا حفظت
کنه مرد.... بنشین عزیزم ، خجالتم نده
اما همین که فهمیدم برای دادن نقشه ای از سر جاش بلند شده ، حسابی
خیط شدم
من نمیدونم عاشق چیه این آدم شدم...
امیر نقشه رو به طرفم گرفت و گفت: خانوم صداقت ، این نقشه احتیاج به
برسی داره ، من خیلی سرم شلوغه زحمتش با شما.
بدون اینکه نگاهش کنم . نقشه رو ازش گرفتم و سریع زدم بیرون . یعنی آگه
یه دقیقه دیگه اونجا میومدم غش میکردم
شیوا یه نگاه به من کرد و گفت: بخاطر این که دیروز انداختش زمین دعوات
کرد ... آخه رنگت خیلی پریده
توجهی نکردم و به اتاقم رفتم . فکر کنم یه علامت سوال از اون گنده هاش
بالای سرش روشن شد.
اونقدر کار نقشه زیاد بود که وقت نکردم برم نهار . این شیوا هم که
میخواست با این نامزد درپیتیش بره که من ترجیح دادم به کارم ادامه بدم .
کارم ساعت چهار تموم شد . رفتم پیش شیوا دیدم اون هم همش حواسش
به S M S دادن به این نامزدشه .
دلَم لک زده بود امیر رو ببینم از صبح ندیده بودمش . دیدم ما انجا الاف
نشستیم اینکه تصمیم گرفتم برم از امیر اجازه بگیرم برم خونه بلکه به کار و
زندگیمون برسیم .

سعی کردم ایندفعه مسلط باشم. یه نفس بلند کشیدم و در زدم. وقتی گفت، بفرمایید همه شجاعتم رو از دست دادم. اما دیگه باید میرفتم. در رو باز کردم. نگاه از نقشه جلوش گرفت و به سمت من برگشت.

یه دفه دلم هری ریخت پایین. وقتی دید من همونجور دارم نگاهش میکنم او مد نزدیکتر. باز هوا کم آوردم. وقتی که م*س* تقیم تو چشم هام نگاه میکرد. همه چیز یادم میرفت. نگاهم رو معطوف و سایل توی اتاقش کردم و گفتم: ببخشید... میشه.. من امروز... زودتر برم.

یه نگاه بهش انداختم. چشمهاس رو ریز کرده بود و نگاهم میکرد. حتما داشت میگفت، این چرا برای این یه جمله اینقدر پته پته کرد.

نگاهم رو به زیر انداختم، اینطوری فکر میکردم اعتماد به نفس بیشتری دارم.

امیر: مشکلی پیش اومده؟

اره، یه مشکل که فقط خودت میتونی حلش کنی

نگاهم رو فقط تا یقه اش بالا بردم و گفتم: نه

و نگاهم رو همونجا ثابت نگه داشتم

نگاه به یقه اش کرد. فهمیدم خیلی تابلو نگاه کردم. دوباره نگاهم رو به پایین انداختم.

بعد از چند ثانیه گفت: مشکلی نیست، میتونید برید

حتی تشکر هام نکردم. دوباره مثل صبح پریدم بیرون.

شیوا: دنبالت کرده بود؟!!

به اتاقم رفتم و کیفم رو برداشتم. امدم بیرون گفتم: من دارم میرم کاری
نداری

-مثل این که تو هم بله. حالا کجا به سلامتی؟

میخوام برم امروز با مامان پارچه بخرم

-با شه. مگام حالا یه مدل ندی که اینقدر افتزه با شه آدم روش نشه نگاهت
کنی

دستم رو به عنوان خداحافظی تکون دادم و گفتم. نگران نباش، خدا حافظ

انقدر از این مغازه به اون مغازه رفتیم که کلافه شده بودم. بلاخره به یه پارچه
مرغوب خریدم که مشکی برق بود.

سرراه پارچه رو به خیاط سر کوچمون بردم اما از شانسم دستش درد میکرد
و پارچه رو قبول نکرد. مادرم که هی مدام غر میزد که چرا اول ازش سوال
نکردیم بعد در به در خوچه و خیابون دنبال پارچه بریم.

داشتم به غر غرهای مامانم گوش میدادم که شیوا زنگ زد. حوصله این یکی
رو نداشتم. اما یادم افتاد میتونم به شیوا بگم با هم بریم پیش اون خیاطی که

سراغ داره. دکمه رو زدم و با چرب زبونی گفتم: سلام عزیزم خوبی

-سلام...چی خوش اخلاق شدی؟

-و مگه من بد اخلاق بودم

-کم نه. به قول امیر هر وقت آدم تورو میبینه اخمهاش تو همه.

دلیم گرفت....راست میگفت بچه ام، من همیشه اخمو بودم

-الوم*س*تانه قطع شد

نه... خب چکار داری زنگ زدی

-هیچی مخواستم ببینم پارچه خریدی.

-اره

مبارکت باشه. انشالله بریم یه روا باهم پارچه ارسط رو بخریم

قند تو دلم آب شد.. یعنی میشد من عروس امیر بشم....وای چه بی حیا

شدم من.

م*س*تانه خوبی یا بیدار؟

-حواسم نبود

-ای دختر پرو. نکنه دلت زعف رفت وقتی گفتم عروسیت، هان.

- ساکت باش مگه همه مثل تو هولن. راستی شیوا من هم میخوام پارچه ام

رو بدم همون خیاط تو بدوزه.

-باشه فردا که پارچه خریدم میام با هم بریم پیش خاله مریم

-عالیه. پس تا فردا خداحافظ

فردا هر چی کار عقب مونده بود سر من بدبخت ریخته بود. این شیوا هم

اگه سر کار نمی امد سنگینتر بود. چند دقیق به تعطیلی شرکت شیوا و نیما با

هم وارد شدن

اینها هم به درد کار کردن نمیخورن.

از خستگی روی صندلی ولو شدم.

شیوا: قیافه اش رو.

-روت برم. هر چی کار بود ریختی سر من.

-و هر چی کار نیما بود ریخته سر من.
 با دیدن امیر جون گرفتم و تو دلم یه قربون صدقه اش رفتم.
 نیما خندید و گفت: انشالله عروسیت جبران میکنم امیر خان
 دستش رو بالا برد و گفت: انشالله
 خنده ام گرفت اما لبم رو گاز گرفتم تا نخندم.
 شیوا رو به من گفت: پاشو تنبل خانوم، خاله مریم منتظره
 امیر: جایی قراره با مامان برین؟
 اگه الان عاشقش نبودم میگفتم، مگه تو فضولی! اما نگفتم فقط گفتم، با
 اجازه آقامون بله.
 شیوا: اره قراره خیاطه خاله، لباس من و م*س*تانه رو بدوزه
 -پس همون گفتم برای چی شیوا و نیما یادی از ما کردن نگو گفتم امیر که
 میره خونه خب مار رو هم ببره
 شیوا: وظیفته
 بعد هم یه نیشگون از بازوی امیر گرفت و گفت: وای چقدر گوشت سفته
 امیر: گوشت چیه اینها همه عضله اس
 -حالا هر چی، بیچاره زنت نمیتونه یه نیشگون بگیره
 امیر لبخند زد. من هم که مثل این ندید بدید ها آب دهنم راه افتاده بود
 ...وای خیلی دیگه بی حیا شدم...
 یه نیشگون یواشکی از خودم گرفتم که فکر کنم جاش سیاه شد... تا من
 باشم به چشم برداری بینمش....

وای که این خیاطیه دیگه کلافه ام کرده بود. هرچی میگفتم من نمیخوام قد لباسم کوتاه باشه

فقط یه کم بالای زانو باشه حرف حالش نمیشد. مغز خر خورده بود انگار.
هی میگفت: قشنگی این لباس به کوتاهییشه

-میدونم نرگس خانوم. اما من اینطوری میپسندم. یقه اش هم باز نباشه
با تعجب نگاهم کرد و گفت: این رو که دیگه من نمتونم کاری کنم... اصلا
قشنگی مدل لباس که تو جورنال میپسندی به اینه که عین مدل جورنال باشه
وگرنه خب از کار در نیما.

-آخه این خیلی بازه

-خب مدلشه! میتونی یه کت روش بدوزی. هرچند قشنگی لباس رو میگیره
ای خدا خودت ببین یه روز نمیخوام فحش بدم. مگه این ملت میزارن
...آخه مگه کت یقه رو میپوشونه، این دیگه چه خیاطیه!!!

کلافه دستم رو بالای سینه ام گذاشتم و گفتم: اندازه اش فقط تا همینجا
باشه.... لطفا.

با یه قیافه مسخره اندازه اش رو گرفت و یادداشت کرد.

بعد هم نوبت شیوا شد. اما مثل اینکه فقط با ایده های من مشکل
داشت، چون هر چی میگفتم بدون چون و چرا قبول میکرد.... عجوزه.

قرار شد برای دوهفته دیگه برای پرو (porov) لباس بریم. هر چند که قویی
میومد من کارم درسته!

خانوم رادمنش در رو پشت سرش بست و گفت: اصلا نگران لباسهاتون نباشید. من هر وقت سفارشی میدم اصلا پرو نمیکنم. همیشه هم عالی میشه.

شیوا گفت: خدا کنه.

با هم تا دم در خونه خانوم رادمنش پیاده رفتیم. همون موقع امیر و نیما رو دیدیم که سوار ماشین میشدن. شیوا مثل این اردکها دوید طرفشون
شیوا: کجا؟

نیما: حوصله مون سر رفته بود داشتیم میرفتیم خیابون گردی.

شیوا دست به کمر نگاهش کرد. بیچار نیما پنجر شد. فکر کنم به این واقعیت رسید که هنوز وقت زن گرفتنش نبوده.

خانوم رادمنش تعارف کرد بریم داخل. اما تشکر کردم و از همه خداحافظی کردم.

مرده شورت روی برن به تعارف خشک و خالی هم نکرد. م*س* تانه ریدی با این عاشق شدنت.

همینطور کنار خیابون راه میرفتم و غر میزدم که یه ماشین از پشت سرم تک بوق زد. اعصاب که نداشتم این هم هی با اون بوقش میرفت رو اعصاب من بدون اینکه به عقب برگردم با دست اشاره کردم که رد شه، این همه جا!

اما ول کن نبود. فهمیدم از این مزاحم ها س. تاریک بود، از ترس نزدیک بود سخته بزنم. رفتم کنار پیاده رو بلکه رضایت بده بره. اما بی خیال نمیشد. همینطور سرعش رو با قدمها م یکی کرده بود. دیگه به تمام معناداشتم به چیز خوردن می افتادم چرا این موقع، تنها راه افتادم تو خیابون. تا خیابون

اصلی هم هنوز مونده بود. داشتم آماده میشدم دو ماراتون رو تبدیل به دو سرعت کنم که موبایلم زنگ خورد.

سریع در کیفم رو باز کردم و گوشی رو برداشتم. شیوا بود - الو شیوا. یه مزاحم افتاده دنبالم ول کن نیست.

-راست میگی... خب باش برو

-میزنم تو سرتا.... شیوا میتونی بیایی دنبالم من هم الان بر میگردم میام اونجا.

-من دیگه اونجا نیستم. با امیر و نیما رفتم

-ای خدا بگم چکارتون کنه. به اون شوهر و پسر خاله قیصرت، بگو خیلی خوش غیرتن.

دیدم داره مثل خلهها میخنده... یه فحش از اونهای که تا اونجای آدم میسوزه بهش دادم و قطع کردم.

گه روسریم و سفت کردم. دیدم به خیابون اصلی نزدیک شدم اینکه یه فحش آبدار آماده کردم و برگشتم تا به این انگل مزاحم بدم.

-ای اون خواهر و مادرت رو....

ای وای این که امیره، اون هم نیما و شیوا ی دیوونه است که میخنده.

خراب کردم. سریع گفتم: اون خواهر و مادرتون رو سلام برسونید

شیوا و نیما که جنازه شده بودن از خنده، اما امیر با یه اخم کوچولو نگاهم میکرد

با شرمندگی سرم رو انداختم پایین . شیوا که پنجره ماشین رو پایین داده بود خنده اش رو کنترل کرد و گفت :م*س*تانه خیلی باحالی آره ، میدونم همین باحال بودنم واسه این که دهنم چفت و بست نداره . اشاره کرد و گفت: بیا بالا فیصر گفت ، می رسونیمت وای نکنه رو پخش گذاشته بوده اونها هم فحشم رو شنیده باشن . آخه فحشم خانوادگی نبود ، صحنه داشت .

صدام مثل این شده بود که خروسک گرفتم

-نه ممنون میرم

نیما گفت: ما برای این امدیم که شما رو برسونیم دیدم با اون کار خرابی که کردم ، ادای دختر های خجالتی و با ملاحظه رو در بیارم خیلی بیربخته ، اینکه قبول کردم و سوار شدم . شیوا که هنوز نیشش تا بنا گوشش باز بود . سرم رو بهش نزدیک کردم و گفتم :دیوونه ، وقتی داشتی با من حرف میزدی رو پخش بود .

-آره...اما نگران نباش چون می شناختمت قسمت آخرش رو سانسور کردم

، یعنی از رو پخش در آوردم

-باز هم خوب شد عقلت رسید .

صاف نشستم . چشمم افتاد به چشمهای خوشگل امیر که تو آینه قاب گرفته شده بود . همونجوری محو چشمهایش شده بودم که تو آینه نگاه کرد . انتظار نداشتم ببینم دارم نگاهش میکنم . یه ابروش بالا رفت . من هم اخم کردم و روم رو برگردوندم .

شیوا گفت : امیر قرارمون که یادت نرفته .

هیچی نگفت.

شیوا: امیر با توام.

-با اون فحشی که نزدیک بود بخوردم، شام هم میخوای

شیوا خندید و گفت: تقصیر خودته...

-به هر صورت شام منتفی شد

-...امیر، خیلی جر زنی.

شونه اش رو انداخت بالا.

شیوا هم با حرص به صندلش تکیه داد. کنجکاو شدم و آهسته از شیوا

پرسیدم

-جریان چیه؟

-همش تقصیر توئه، اگه یه کوچولو جلوی زبونت رو میگرفتی الان یه شام

افتاده بودیم

-چی؟!

-وقتی امیر بوق زد که سوار شی، گفتم خودت رو خسته نکن م*س*تانه نگاه

نمیکنه ببینه کی داره بوق میزنه ..امیر هم گفت سر شام شرط میندم که با

سومین بوق برگرده...

-غلط کرده که سر این شرط بسته.

-نه مثل اینکه خودتی. کم کم داشتم شک میکردم که چرا به امیر گیر نمیدی

-شیوا مسخره بازی رو بذارکنار. من نمیدونم این چرا اینقدر رو اعصاب من

بالانس میزنه.

-مگه چی گفته .خب راست میگه هر کسی باشه با دومین بوق برمیگرده ،اما
 امیر که خبر نداشت تو خواهر روحانی هستی
 -بی خود کارش رو ماست مالی نکن .این حرفش معنی دیگه داشته .
 -خانوم دیکشنری میشه شما حرفش رو معنی کنی .
 -شیوا ببین من کی حال این عمو جغد شاخدار رو بگیرم .
 دستش رو تکون داد و گفت: برو بابا تو هم .
 وقتی از ماشین پیاده شدم تمام عقده ام رو سر بستن در ماشین خالی کردم
 .چند روز بود پاک پاک شده بوداما . اما ترک عادت موجب مرض است
 .اینکه فحش نیمه کارم رو که در مورد مادر و خواهرش بود تموم کردم
آخیش.....

روزی که برای پروو (porov) لباسم رفتم نزدیک بود از تعجب شاخ که
 هیچی دم هم در بیارم .لباسی که من سفارش داده بودم زمین تا کلهکشان
 فرق داشت!!!
 بالا تنه که کلا بدون سر شاننه و آستین بود .قد دامن هم که دیگه واویلا
 ...یعنی کاملاً مثل لنگی بود که دورت پیچیده باشی
 گفتم : نرگس خانوم این اون لباسی که من میخواستم نیست .
 همینطوری که لباس رو روی تنم اندازه میگرفت گفت: همینه .من صفحه
 جورنال رو کنار اندازه هات نوشتم .
 -این نیست .من اصلاً نمیخواستم بدون آستین باشه .قدش هم که خیلی
 خیلی کوتاهه .

دیگه روم نشد بگم قدش فقط ۱۵ سانت از شورتم بلند تره.
 با یه حالت عصبی جورنال رو آورد و تند تند ورق زد: ایناهاش . شما همین
 رو گفتید دیگه ؟

به مدل نگاه کردم . شیوا هم که سرش رو مثل بز آورده بود جلو و داشت نگاه
 میکرد گفت: نرگس خانوم م*س*تانه این لباس رو سفارش داد . یعنی صفحه
 ۲۴۵ ، اما شما صفحه ۲۴۶ رو براش دوختید .

-وا... راست میگی !؟ عجب ! اما عیب نداره عزیزم . با یه کت و یا شال قضیه
 حل میشه

گفتم : حتما به خاطر قد لباس هم باید شلوار زیرش بپوشم .
 خندید و گفت: چرا شلوار! از این جوراب کلفتها بپوش . ببینم مگه جاشنتون
 مخلوطه ؟ آگه نیست که اصلا احتیاجی نیست زیرش چیزی بپوشی .
 چشم منتظر پیشنهاد تو بودم....

شیوا : م*س*تانه من یه شال دارم که به لباست میخوره . حالا کاریه که شده
 ، مجلس هم که زنانه اس . بهتره زیاد سخت نگیری
 -مگه چاره دیگه هم دارم

نرگس خانوم گفت: ما شالله انقدر خوشگل و خوش قد و بالایی که همه چی
 بهت میاد

این رو نگی چی بگی... حیف که خودم امدم لباسم رو به تو سفارش دادم
 وگرنه میگفتم به جای خیاطی باید میرفتی پالون دوز میشدی .

بعد هم که اندازه گیری لباسم تموم شد گفت: حالا برای اینکه از دلت در بیارم یه سنگ دوزی قشنگ رو لباست میکنم همه کیف کنن. دست مزدش هم نمیگیرم

نه تورو خدا یه وقت تعارف نکن ها یه فحشهم تو دلم به این دادم. خرجش یه دهن شوی حساسی بود و طلب یه مغفرت از درگاه ایزد منان. بالاخره با دلخوری اونجا رو ترک کردم. قرار شد یه سه روز دیگه با شیوا بریم لباس ها رو تحویل بگیریم.

روزی که باید میرفتیم لباسها رو تحویل بگیریم با شیوا توی شرکت قرار گذاشتم. آخه نیما و شیوا یه چند روزی برای رسیدگی به کارهاشون، مرخصی بودن. داشتم مگس میپروندم که شیوا اومد تو.

شیوا: زود تعطیل کن که باید بریم. از اونطرف هم باید برم سراغ تاج سرم. -نمیشه. ساعتازه چهار و نیمه. در ضمن دست خودم هم که نیست.

شیوا به طرف اتاق امیر رفت و گفت: خودم اجازه ات رو میگیرم. بعد هم رفت تو. بعد از چند دقیقه با امیر اومد بیرون.

دیدم الانه که بگه چرا شیوا رو فرستادی سریع گفتم: من به شیوا گفتم نمیتونم الان تعطیل کنم، گوش نکرد.

لبخند زد و گفت: مسله ای نیست. این نیم ساعت انقدر تاثیر تو کارهای عقب مونده ما نمیگذاره. میتونید برید

خدا جون آخه چقدر یه انسان میشه اینهمه فهمیده باشه....

از خدا خواسته سریع وسایلم رو جمع کردم و زدیم بیرون. توی تاکسی نشسته بودیم و داشتیم با هم حرف میزدیم که خانوم رادمنش به شیوا زنگ زد

و گفت نرگس خانوم لباسهای ما رو برده خونه اونها. و به خاطر کاری که پیش اومده نتونسته بیشتر از این منتظر ما بمونه. خب معلومه دیگه. پولش رو که قبلا گرفته بود، خیالش از هر لحاظ راحت بود.

برای تحویل لباسمون رفتیم منزل خاله شیوا. خانوم رادمنش لباسهایی که داخل پلاستیک بود رو به طرف ما گرفت و گفت: نرگس خانوم گفت دوباره بپوشید اگه مشکلی داشت تا فردا بعد از ظهر درست میکنه.

شیوا لباسها رو گرفت و گفت: خاله کجا بپوشیم؟

-اگه آینه قدی میخواین برید اتاق امیر.

-خاله یه وقت امیر سر نرسه اونوقت شاکی بشه رفتیم تو اتاقش؟

-نه شیوا جان. اگه دست به وسایلیش نزنن ناراحت نمیشه. در ضمن صبح که میرفت گفت قزازه بعد از شرکت بره جایی، برای همین دیرتر میاد.

شیوا اشاره کرد. بلند شدم و با هم رفتیم طبقه بالا اتاق عشق من.

شیوا لباس رو در آورد و گفت: وای بین چه قشنگه... دستش درد نکنه

من که مشغول بازرسی اتاق بودم، به طرف شیوا برگشتم.

-آره خیلی قشنگه. مبارکت باشه

-پوشنت رو بکن میخوام بپوشم.

-نمیگفتی هم همین کار رو میکردم.

تا موقعی که لباسش رو بپوشه به جستجوی چشمی خودم ادامه دادم.

نه، چیزی مشکوک نمیزنه...

شیوا: خب حالا برگرد.

-وای شیوا چه ناز شدی. همین الان هم بدون آرایش خواستنی شدی. وای
به حال اون شب.

خودش هم هی عقب و جلو میرفت و بال*ذ*ت به لباسش چشم دوخته
بود

اینقدر عقب و جلورفت که آگه تا یه دقیقه دیگه دست بر نمیداشت یکی
میزدم توسرش. لباسش رو درآورد با دقت تا زد

گفتم: تا نزن. به یه چوب لباسی آویزون کن

-باز هم میدم اتو شویی.

بعد هم لباس من رو از تو پلاستیک در آورد و گفت: تو هم بپوش، ببینم چه
کار کرده.

-نه شیوا. من که از همون روز پروو خورد تو ذوقم. همون توی جشن میپوشم
.الان حالش رو ندارم.

-پوش دیگه. دوست دارم الان ببینم.

خاله شیوا از اون پایین داد زد: شیوا جان موبایلت داره مدام زنگ میزنه

لباسم رو روی تخت انداخت و گفت: حتما نیما س. تا تو بپوشی من امدم

لباسم رو توی دستم گرفتم از سنگ دوزیهاش خیلی خوشم اومد. هنوز

لباسم توی دستم بود که شیوا اومد تو.

-تو که هنوز نپوشیدی

-تو یاد نگرفتی قبل از وارد شدن به جایی باید در بزنی.

-از قصد این کار رو کردم. می خواستم تن و بدنت رو ببینم

-تو آدم بشو نیستی

-پوش دیگه

-حالا همیشه رضایت بدی، بخدا اصلا حوصله اش رو ندارم.

- نه همیشه. توی جشن اینقدر آدم دور و برم ریخته که تو توش کمی
م*س*تانه من برم پایین بینم خاله چه کارم داره. امدم پوشیده باشی ها.

-من رو اینجا نکاری.

-نه زود بر میگردم.

در رو پشت سرش بستم و مانتو و روسریم و البته بلوز و شلوارم رو در آوردم
همون پشت در لباسم رو پوشیدم. مطمئنا کیپ تنم بود چون کمی سخت
به تنم رفت.

از پشت در کنار امدم و به سمت آینه که سمت راست اتاق بود رفتم. دستم
رو بردم پشت و زپییم رو به کم کشیدم بالا. اما فقط چند سانتی.

فکر کنم توی این چند روز چاق شده بودم. چون زیپ بالا نمیرفت.

قدم اول یه رژیم درست و حسابی در حد مرگ.

کج ایستادم تا بتونم از آینه ببینم و زپیش رو بالا بکشم. همون موقع در باز
شد. همونطور که پشتم به شیوا بود گفتم:

تو دوباره مثل گاو نر سرت رو انداختی پایین و در نزده اومدی تو.

موهای بلندم رو که دم اسبی کرده بودم و پشتم بود با دست جلوم آوردم و

گفتم: حالا بجای دید زدن بیا این زیپ رو بکش بالا.....شیوا زود باش...

در رو بست.

گفتم: فکر نکنم مامانم رضایت بده این لباس رو بپوشم.

برگشتم طرفش

وا... این دیوونه کم داره.... پس کجا رفت.

لباسم رو به طرف جلو چرخوندم و زپیش رو دادم بالا و به زور چرخوندمش

چند ضربه به در خورد و در باز شد. شیوا دستش رو بهم کوبید و گفت:

وای م*س*تانه عجب چیزی شدی

-مرض مثلا که چی رفتی دوباره اومدی

-خب خاله کارم داشت.

-حالا اگه همون موقع زپ من رو میستی، دیرت میشد

-اون موقع که تو لباس تنت نکرده بودی که من زپیش رو بالا بکشم

-|||.... مگه تو همین پنج دقیقه پیش بر من رو نگاه نکردی بعد مثل جن

ها غیبت زد.

شیوا جلو تر آمد و گفت: چی میگی م*س*تانه!!.. من از همون موقع که تو

رو لباس به دست دیدم تا حالا نیومدم بالا. حالا هم امدم بگم زودتر

لباست رو بپوش چون امیر اومد خونه.

مثل یه یخ آب شده وارفتم. محکم کوبیدم رو صورتم.

شیوا: چته تو. هنوز که نیومده بالا. چند لحظه پیش اومد تو آشپزخونه پیش

ما.

بعد لباسم رو دستم داد و گفت: زود باش عوض کن.

مثل اونهایی که زبون باز کرده باشن گفتم: کی.... اومد،، تو آشپزخونه؟

-همین الان که میومدم بالا.... حالا تو چرا مثل این جن زده ها شدی.

-شیوا، نکنه این امیر بوده که اومده تو اتاق من فکر کردم تویی.

-چی میگی تو، خواب زده شدی

-آخه پشتم به در بود، من خر فکر کردم تویی گفتم زپیم رو ببندی. اما وقتی در بسته شد دیدم کسی نیست.

شیوا چشمهای گرد شده اش کم کم جمع شد و بعد مثل این دیوانه ها زد زیر خنده.

همونطور که میخندید گفت: من دیدم امیر رنگش پریده، نگو صحنه دیده بوده.

-شیوا خفه شو صدات میره بیرون.

دستش رو گذاشت جلوی دهنش و در حالیکه سعی میکرد به خودش مسلط باشه گفت: ولی خودمونیم ها عجب تیکه ای دید زده.

با عصبانیت گفتم: همش تقصیر توی نکبته. من گفتم نمی خوام این لعنتی رو بپوشم، هی اصرار کردی.

-به من چه

-وای شیوا، آبروم رفت. الان پیش خودش میگه این دختر چقدر بی حیا س اصلا این اتاق نهضه.

-آره اون دفته با لباس رفتی تو ب*غ*لش، این دفته بی لباس بودی. میگم حالا راستی راستی فقط دید زد یا...

یه لگد نثارش کردم که آهش هوا رفت.

همونطور که مچ پاش رو گرفته بود گفت : چته وحشی ،یکی دیگه حالش
رو کرده من رو میزنی .

یکی دیگه زدم به تو سرش

-شیوا یه کلمه دیگه بگی جنازه ات میکنم .

اخمهاش تو هم بود اما دوباره نیشش باز شد .

-میگم حالا غصه نخور ، اول اینکه یه نظر حلاله ، دوم اینکه من مطمئنم امیر
نبوده .

-از کجا مطمئنی .

رفت نزد یک در و گفت :از اونجا یی که اگه اون بود ،زیپ رو برات بالا
میکشد که هیچی ، بدون اینکه ازت سوال کنه خودش هم زیپت رو پایین
میکشد .

رفتم طرفش که در و باز کرد و زد بیرون .

وقتی در رو بست تازه یاد بدبختیم افتادم .رفتم جلوی آینه خودم رو برانداز
کردم .

وای ... خاک این عالم و اون عالم هر دو تو سرت

هرچی بیشتر نگاه میکردم ، بیشتر خجالت میکشیدم .یهو در باز شد و من
سریع دستم رو جلوم گرفتم .

شیوا مثل شتر مرغ سرش رو آورد تو و گفت :م*س*تانه میگم نمیخواه اصلا
به روی خودت بیاری . زود بیا بیرون انگار نه انگار ، اینطوری بهتره

-شیوا اصلا روم نمیشه . مگه از این افتضاح ترم میشه

-نه والا خب سوال کردی جواب دادم تو هم این قیافه رو به خودت
نگیر اصلا شاید اون نبوده.

-پس کی بوده ؟

-آخه من موندم اگه امیر بوده چه طوری تو اون وضیت جلوی خودش رو
نگه داشته ...

یه بالشت بر داشتم و پرت کردم طرفش که به در بسته خورد.

با همون وضیت رو تخت نشستم . سری از تاسف برای خودم تکون دادم و
بلند شدم .دیگه گندی بود که بالا اومده بود . تا کی مخواستم اونجا بشینم .
رفتم پشت در و لباسم رو با نفرت در آوردم و یه گوشه ای پرت کردم و
لباسهام رو تنم کردم

اصلا نباید به روی خودم بیارم . شتر دیدی ندیدی .

ولی ای کاش به همین راحتی بود.....

وقتی رفتم پایین امیر روی مبل نشسته بود و شیوا و خانوم رادمنش دم
آشپزخونه ایستاده بودن و حرف میزدن . روم نمیشد سرم رو بالا بگیرم . وقتی
یاد اون موقع می افتادم ، موهای تنم سیخ میشد .

خانوم رادمنش پرسید :لباست خوب بود . مشکلی نداشت .

زیر چشمی به امیر نگاه کردم تا عکس و العملش رو ببینم . سرش پایین بود
و به موبایلش ور میرفت . شیوا یه لبخند گل و گشاد زد و گفت :مشکل که
چه عرض کنم خاله . از اول هم این نرگس خانوم مدلش رو اشتباهی دوخته
بود .

-راست میگی

-درغم چیه خاله . کل لباس چهار واجب هم نمیشه . هر چی این م*س*تانه به نرگس خانوم گفت قد لباس کوتاه نباشه گوشش بدهکار نبود . از بالا تنه هم که سرشونه و آستین نداره . نرگس خانوم با مدل صفحه قبلی اشتباه گرفته بود

حرف تو دهن این شیوا نمیمونه . حالا اگه این امیر هم من رو ندیده باشه ، با توصیف های این شیوا کاملاً آگاه شده .
حیف که کمی ازش فاصله داشتم وگرنه الان اون دنیا برای خودش بال بال میزد .

خانوم رادمنش گفت: خب م*س*تانه جان میخواستی قبول نکنی مگه این شیوا میزاشت آدم حرف بزنه ، جواب داد: چاره ای نداشت خاله . حالا خوبه من یه شال دارم بهش بدم وگرنه...
خب شد گوشیش زنگ خورد وگرنه با این وراجیهاش معلوم نبود چی میخواد بگه .

خانوم رادمنش تعارف کرد بنشینم . من هم اینکار رو کردم چون واقعا تو اون وضیت پاهام بی جون شده بود .
خانوم رادمنش به آشپزخونه رفت . امیر هم هنوز سرش پایین بود انگار من اصلاً حضور نداشتم .

خدا جون شکرت ، چقدر این چشم پاکه . اصلاً روش نمیشه سرش رو بلند کنه . شیرینی که خوردی حلاله باشه مرد... م*س*تانه گل کاشتی با این انتخابت...

نگاهم به شیوارفت که کمی اونطرف تر داشت با موبایلش حرف میزد و هر لحظه صدایش میرفت بالا.

لحظه ای بعد خانوم رادمش با یه سینی چایی وارد شد و اول به من و بعد به امیر تعارف کرد. بعد سینی رو روی میز وسط گذاشت و نشست.

حرفهای شیوا توجه همه مارو به خودش جلب کرده بود. معلوم نبود که چی شده اینقدر عصبانی بود.

گلوب حساسی خشک شده بود فنجان چایی رو از روی میز عسلی جلوم برداشتم و مشغول نوشیدن شدم. شیوا گوشیش رو قطع کرد و کنار من نشست.

خانوم رادمش پرسید: چی شده خاله، چرا اینقدر عصبانی هستی؟ گوشیش رو روی میز انداخت و گفت: هیچی پس فردا جشنه اما اونجایی که قرار بوده جشن باشه بهم خورده. فکر کنم خونه خودمون بگیریم. با شنیدن این حرف یهو چایی پرید تو گلوب. آنقدر سرفه کردم که آب از چشم اومد. خانوم رادمش هم که ماشالله با اون دست سنگینش همینطور محکم میزد پشتم.

خانوم رادمش: سوغات میگیری عزیزم
شیوا خندید و گفت: سوغات چیه خاله، م*س*تانه از اینکه جای جشن عوض شده هول کرده

بعد هم ادامه داد: م*س*تانه بیشتر دلم واسه تو میسوزه تا برای خودم.

خدا رو شکر سرفه ام بند اومد وگر نه با اون ضربه ها قطع نخاع میشدم
خانوم رادمش روبه شیوا گفت: آخه چرا؟

-بخاطر اینکه حالا جشن ما قاطیه و م*س*تانه نمیتونه این لباس رو که
دوخته بیوشه.

-عیب نداره مادر. تا دلت بخواد لباسهای حاضری قشنگ تو بازار هست.
حالا من هم که هی داشتم صدام رو صاف میکردم بلکه بتونم جواب بدم
دوباره شیوا جای من جواب داد: آخه اصلا برای همین لباس دوخت چون
همش میگفت لباس های حاضری خیلی ل*خ*ت و بازه.... بیچاره از این
هم که دوخت شانس نیاورد.

نمیدونم چی شد نگاهم افتاد به امیر. همونطور که سرش پایین بود داشت
نگاهم میکرد که سریع نگاهش رو به موبایل توی دستش دوخت و مشغول
ورفتن به اون شد

مرتیکه هیزه چشم چرون.....

معلوم نیست این شیوا دوباره میخواست چی بگه که بلند شدم و رفتم رو پا
ش وایسادم و تا اونجایی که میتونستم فشار دادم. یه آخ گفت که با نگاه مثلا
آروم من ساکت شد. خوشم میومد حساب کار دستش بود.

یعنی اگه این شیوا میرفت حموم زنونه تا بقال سر کوچه میفهمید کدوم یکی
از زنهای محله

تو بدنش خال بیشتر داره و دقیقا کجاش.... این بشر نمیتونست جلوی اون
زبونش رو برای پنج دقیقه نگه داره

گفتم: زحمت رو دیگه کم کنیم شیوا جان

کیفش رو برداشت و گفت: بریم
 امیر سرش رو بلند کرد و گفت: کجا؟ نامزد محترمتون همه برنامه های من
 رو به هم زده که بیاد ماشین رو بگیره، حالا میخوای بری.
 برای تو که بد نشد. نصفه بیشتر دار و ندار ما رو دید زدی...
 شیوا نشست و گفت: خب زودتر میگفتی امیر.
 گفتم: پس من با اجازتون زحمت رو کم میکنم
 شیوا: خب صبر کن میرسنیمت دیگه...
 تا خواستم بگم نه، زنگ به صدا در اومد
 شیوا: این هم گل پسر ما
 گل پسر نه و گه پسر. آگه اون این درخواست رو از امیر نمیکرد، امشب امیر
 وقتی چشم هاش رو
 می بست هیکل برهنه من جلوی چشمش نمی اومد.
 وای خدا جون، چند روز بست بشینم صلوات نذر کنم این فراموشی اون
 لحظه رو بگیره چیزی یادش نیاد...
 حالا خدا جون واقعا یه نظر حلاله؟ یا اینها همه کلاه شرعی که ما سر
 خودمون میزاریم.... وای دیگه دارم دیو نه میشم.... آخه چرا اون همون
 لحظه اومد تو.... اصلا چرا اون آینه قدی باید تو اتاق اون باشه... خدا جون
 با همه آره با ما هم آره. اصلا از این شوخیتون خوشم نیومد. شوخی هم
 حدی داره.... وای... استغفرالله ربی و اتوب الیه

دیشب تا حالا از اسهال و دل پیچه نخوابیدم. در شرکت رو باز کردم امیر رو دیدم با یه ب*غ*ل* پرورنده جلوی میز منشی وایساده
خدا از مردونگی بندازات که دیشب تا حالا نتونستم بخوابم
سلام کردم و در رو بستم.

- سلام خانوم صداقت. امروز خیلی کار داریم. من باید بجای نیما برم برای سرکشی تا ظهر بر میگردم.

پرونده ها رو روی میز گذاشت. نگاهم روی پرونده ها ثابت موند.
امیر: بخدا شرمنده، اما به کمک شما خیلی احتیاج دارم. بازم مرسی
نه مثل اینکه همون دیشب خیلی کار ساز بوده. شنیده بودم مردا فقط با این چیزها رام میشن اما باور نکرده بودم.... وای م*س*تانه دیگه از دست رفتی
.حالا خوبه دیشب به چیز خوردن افتاده بودی ها....
بی حیا.

خیلی جدی گفتم: خواهش میکنم.

بعد هم پشت میز نشستم.

یه ساعتی با پرونده ها در گیر بودم که باز این مهندس وحدت سر و کله اش پیدا شد

-به سلام، حالت چطوره

خیلی سرد جواب دادم: سلام. ممنون خوبم

یه کم دست به دست کرد و گفت: میشه اون پرونده شرکت... رو بدید چک

کنم

با تعجب بهش نگاه کردم.

گفت: فقط برای چند دقیقه. می‌خواوم مطمئن بشم محاسبات درست بوده.
 -متاسفم مهندس وحدت، نمیتونم این کار رو بکنم. مهندس رادمنش حرفی
 در این باره نزن.

-موردی نداره. من این اجازه رو دارم که به پرونده‌ها دسترسی داشته باشم.
 مردد بودم چکار کنم....

یه لبخند زشتی زد و گفت: از خجالت شما هم در میایم
 به تندی گفتم: متوجه منظورتون نشدم.

خودش رو جمع و جور کرد و گفت: منظوری نداشتم فقط می‌خواستم بگم
 که میتونم در مورد پرونده‌های دیگه هم کمکتون کنم.

-من احتیاجی به کمک ندارم. این پرونده رو هم نمیتونم بدم. باید اول با
 مهندس رادمنش صحبت کنم.

سگرمه هاش رفت تو هم. یه نفسی بیرون داد و گفت: خودم با مهندس
 صحبت میکنم

بعد هم زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم

هر چی بود به خودت برگرده... کرگدن خال خالی..

بعد از بیست دقیقه شیوا همراه با نیما آمدن شرکت. شیوا بد جور قاطی بود.

گفتم: دیگه چی شده؟

-این امیر ول کن که نیست از صبح کله سحر داره همینطور زنگ میزنه بیایم

اینجا به کارهای عقب افتاده برسیم. تو هم که از پس یه کار بر نمیایی

بجای من نیما جواب داد: شیوا جان عزیزم یادت باشه، م*س*تانه خانوم
داره بجای شما کار میکنه

با ابرو اشاره به شیوا کردم یعنی بفرما.

شیوا پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوبه حالا مرخصی گرفتم ها. چند
روز دیگه عقده، ما هنوز به کارهامون نرسیدیم. همینه دیگه برای فامیل کار
کردن این چیزها رو هم داره.

نیما یه لبخند زد و رفت به اتاقش. رو به شیوا گفتم: شیوا تازگیها خیلی بلبل
شدی. نیما هر روز بهت تخم کفتر میده اینطوری زبون باز کردی.

خیلی قاطی بود حرفی نزد. یه دسته پرونده جلوش گذاشتم و گفتم. همه
اینها رو چک کن ببین چی لازم داره. بعدش هم باید به همشون زنگ بزنی
و قرار ها رو چک کنی. این برگه رو ببین امیر توش یه چیزهایی نوشته. حالا
هم مثل آینه دق نشین من رو نگاه کن الان اون جبار سینگ میاد دستور
شلیک میده ها.

-م*س*تانه من یه روز تلافی این کار هات رو میکنم. تازگیها خیلی اذیت
میکنی

-باشه من منتظر میشینم تا تو تلافی کنی حالا به کارت برس.

ساعت از یک هم گذشته بود و ما هنوز برای نهار نرفته بودیم. بقیه هم یه
نیمساعتی میشد که برای نهار رفته بودن. این نیما و شیوا هم توی آشپزخونه
بودن. حالا چکار میکردن الله و علم....

گوش هام رو تیز کرده بودم تا ببینم میتونم یه صدایی از اینها بشنوم اما مگه
صدای این شکم ما میگذاشت. خواستم به هوای آب خوردن برم اونجا که

پشیمون شدم. راستش ترسیدم با صحنه وحشتناکی روبرو بشم. اینه که بلند شدم و به جاش رفتم دستشویی.

در حالیکه صورت خیسم رو داشتم با دستمال پاک می کردم از دستشویی امدم بیرون که چشمم افتاد به شیوا که داشت رو سریش رو دست میکرد. همچین لپ هاش هم گل انداخته بود. نیما هم یه چند ثانیه دیگه از آشپز خونه اومد بیرون. به این سادگیشون که مخواستن نشون بدن خبری نبوده لبخند زد و به طرفشون رفتم که همون موقع در باز شد و امیر با همراه با کیسه غذا و نوشابه وارد شد.

خدا سایه ات رو از سرم کم نکنه مرد که با دست پر اومدی....

امیر: غذا که نخوردید؟

نیما: انتظار داشتی با این همه کار که سرمون ریختی وقت نهار خوردن هم داشته باشیم.

تو که خستگی رو در کردی دیگه چرا می نالی!

شیوا: امیر به خاطر امروز باید دو برابر بهم حقوق بدی.

-حالا یکی بیاد این غذاها رو از دست من بگیره، در مورد اون هم صحبت میکنیم.

شیوا رو به من گفت: م*س*تانه جان تو نزدیکتری....

رفتم جلو و گفتم: بدید من

وقتی که داشتم غذا رو از دستش میگرفتم برای یه لحظه دستم با دستش برخورد کرد. انگاری که برق فشار قوی بهم وصل بکنن تمام وجودم رو

لرزوند. فکر کنم حتی برای یه لحظه یه ویزی کردم و استخونهام هم معلوم شد.

سریع اون پلاستیک رو از دستش گرفتم و رفتم تو اتاق قبلی که قبلا یه بار غذا خورده بودیم. در رو که بستم ناخودآگاه دستم و بالا آوردم و یه ب* و *سه به همون جایی که با دستش بر خورد کرده بود زدم. هنوز پشت در بودم که در باز شد محکم خورد به کمرم که هر چی بود از سرم پرید.

-چته شیوا. کمرم خرد شد

-ا... تو پشت در بودی.

فقط نگاهش کردم.

آمد تو و گفت: حالا چی خریده؟

-عقلت کار نمیکنه حس بویاییت هم از کار افتاده.... بوش همه جا رو برداشته که کبابه.

-آخ که دارم میمیرم از گرسنگی. تا من دستهام رو بشورم تو میز رو بچین.

-رو که رو نیست.

ظرفهای غذا رو روی میز چیدم و نوشابه ها رو هم گذاشتم. بعد هم مبلها رو به میز نزدیکتر کردم.

شیوا لیوان به دست وارد شد و گفت: بابا ببین چه کار کردی

شالم رو از دو طرف باز کردم و مشغول باد زدن خودم شدم و با مسخره بازی

گفتم: وای نگو که هلاک شدم از خستگی

خندید و گفت: تو هیچ وقت عوض نمیشی.

همون موقع صدای امیر و نیما اومد که در حالت صحبت وارد اتاق میشدن زود شالم رو بستم و کمی جلو کشیدم. شیوا بلند زد زیر خنده. وقتی دید با حالت گنگی نگاهش میکنم. اشاره به جای خالی کنار دستش کرد تا بشینم. روی مبل کنارش نشستم. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: میدونی با این کارت یاده یه جک افتادم.

-کدوم کار!؟

-همین که تا صدایی امیر امد شالت رو کشیدی جلو دیگه.

-خب

-آهسته تر گفت: یه روز یه مرده اشتباهی میره حموم زنونه. زنه تا مرده رو میبینه زود شورتش رو در میاره و میندازه سرش و می گه اوا نامحرم.... بعد زد زیر خنده. من که ارتباط این جک رو با خودم نفهمیده بودم با بی تفاوتی نگاهش کردم. بلند گفت:

ا ه ه ه ...م*س*تانه توکه اینقدر دوزاریت کج نبود

احساس کردم امیر یه پوزخند زد. بی توجه به اون اروم به شیوا گفتم: به جون تو نگرفتم.

دوباره در گوشم گفت: کار تو هم مثل همون زنه اس. امیر کل بدنت رو دیده اونوقت تو موهات رو ازش میپوشونی

در حالیکه از گفته اش خجالت زده بودم یه نیشگون محکم ازش گرفتم که چیغش هوا رفت. امیر و نیما دست از صحبت کشیدن برداشتن و با تعجب به ما نگاه کردن.

نیما: چی شد؟!

شیوا در حالیکه رون پاش رو میمالید گفت: م*س*تانه نیشگونم گرفت.

-برای چی؟

یه نگاه از اون نگاههای حرفه ایم کردم. جواب داد: هیچی بابا شما مشغول باشید

فکر کنم خیلی دردش گرفت تا چند دقیقه داشت همینطوری پاش رو میمالید. یه لبخند از رضایت زدم و مشغول خوردن شدم.

گفت: فقط یادت باشه تلافی میکنم و گفتمی شاکی نمیشی

خندیدم که بیشتر حرصش گرفت. در عین حالی که غذا میخوردم حواسم به دست شیوا بود که یه وقت اونجا تلافی نکنه. دستم رو دراز کردم که نوشابه بردارم شیوا گفت: م*س*تانه جان میشه اون نوشابه رو هم به من بدی.

یکی برداشتم و گفتم: بفرمایین

نیما که غذاش تموم شده بود رو به امیر گفت: امیر جان دستت درد نکنه انشالله شام عروسیت.

امیر هم بلند گفت: الهی آمین

نیما گفت: نه مثل اینکه یه خبرایی هست. قبلا تا حرفی میشد ترش میکردی اما تازگیها مشکوک میزنی

امیر با خنده زد رو شونه نیما و گفت: چرا حرف در میاری.

یه دفه شیوا با حالت ترس گفت: م*س*تانه اون چیه روی شالت؟

دستم رو به طرف شالم بردم که دستم و گرفت و جیغ زد: سوسک... سوسک

از جام مثل فشنگ پریدم و سرم رو هی تکون میدادم بلکه اون سوسک
حروم زاده بیوفته. این دو تا م انجا بودن روم نمیشد جیغ بکشم.

شیوا داد زد: داره میاد به طرف صورتت

دیگه تو اون لحظه محرم و نامحرم رو بینخیال شدم سریع شالم رو در آوردم
و روی زمین انداختم و خودم رفتم یه طرف دیگه. با وحشت به شالم چشم
دوخته بودم که این سوسکه بی پدر و مادر پدیدار بشه. چشمم به شیوا
افتاد که بیصدا میخندید و قرمز شده بود، اون دو تا هم متوجه شیوا شدن.

صدای خنده اش بالارفت و بریده بریده گفت: سوسک کجا... بود
... دستت انداختم.... این.. هم تلافی

نیما خندید و گفت: من گفتم تو چه شجاع شدی و از جات تکون نخوردی

من که دیگه واویلا یعنی رگم رو میزدی ازش خون نمیزد بیرون. از طرفی هم
از اون وضیت خجالت میکشیدم. به طرف شالم رفتم و بدون اینکه اون رو
بتکونم سرم کردم. نگاهم به امیر افتاد انتظار داشتم اون هم بخنده اما
اخمهاش تو هم بود و به ظرف غذاش خیره شده بود.

شیوا که کمی از خنده اش کاسته شده بود گفت: شرمنده م*س* تانه جان
.... حالا اون قیافه رو به خودت نگیر. خودت گفتی اگه تلافی کنم شاکی
نمیشی.

خواستم جواب بدم که امیر گفت: اصلا کارت درست نبود.

شیوا خنده اش قطع شد و به نیما یه نگاه انداخت. من مونده بودم این چش

شده!!!

نیما هم نگاهی به امیر انداخت. امیر ظرف غذایش رو برداشت و از اتاق خارج شد.

شیوا که خیلی تو ذوقش خورده بود گفت: این چرا اینطوری کرد؟!

نیما جواب داد: فکر کنم این هم از آقا سوسکه ترسیده بود

بعد هم با لبخند ظرفش رو برداشت و بیرون رفت.

وقتی رفت رو به شیوا گفتم: این انتظار رو ازت نداشتم

-گفتم که شوخی بود.

-این شوخیت باعث شد من شالم رو جلوی دو تا مرد نامحرم بردارم.

-برو بابا. حالا فکر کردی این دو تا منتظر همین بودن تا تورو بدون حجاب

بین.

-نه اما با این کارت...

اومد میون حرفم و گفت: دلت رو شکوندم...

-نه دلم رو نشکستی شخصیتم رو شکوندی.

بعد هم ظرفم رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. داشتم ظرف رو توی سطل

اشغال می انداختم که شیوا پشیمون اومد پیشم

-م*س*تانه حالا که فکرش رو کردم دیدم تو راست میگی..... ببخشید

.بخدا منظورم این نبود...

دیدم بغض کرده رفتم جلوش و ایسادم و گفتم: دیوونه میخوای گریه کنی؟!

مثل این بچه ها لبهاس رو جمع کرد. آروم ب*غ*لش کردم و گفتم: بی

خیال... به قول خودت یه نظر حلاله... مگه نه.

سرش رو از رو شونه ام برداشت و لبخند زد: ببخشیدی؟

چشم هام رو آروم باز و بسته کردم.

گفتم : اصلا تقصیر خودم هم بود من نباید اونطوری تو رو نیشگون میگرفتم
که تو به فکر تلافی بیوفتی.

تازه یادش افتاد.

-م*س*تانه خیلی خری فکر کنم جاش سیاه شد.

-ناراحت نباش تا سه روز دیگه حله.

آروم زد به بازم و گفتم : حالا نوبت تو هم میشه اینقدر من رو دست ننداز.

من مونده بودم به قول شیوا من واقعا دوزاریم کج بود که منظور امیر رو به

خاطر این کار شیوا نفهمیدم یا واقعا امیر با منظور این حرف رو زد.

قربون غیرت برم... بی خود نیست که من عاشقت شدم. به تو میگن مرد...

خدا جون یعنی می شه امیر هم به من علاقه داشته باشه... آگه اینطوره پس

چرا لنگ میزنه نیما درست و حسابی بهم بگه... اه اه اه... بین من عاشق

چه آدم پیچیده ای شدم. اصلا رفتارهاش ضد و نقیضه... یه جور هم چراغ

سبز نمیزنه که من بفهمم دردش چیه... اصلا مورد شور هر چی مرد برون

که چشم دیدن هیچ کدومشون رو ندارم. نکبتها...

پشت میز نشستم و به شیوا که داشت میرفت اتاق نیما اشاره کردم و گفتم :

کجا بشین به کارت برس.. اینجا از عشق بازی خبری نیست. اینجا فقط کار

و بس.

دستش رو به کمرش زد و گفتم : خیلی رو داری م*س*تانه. حالا خوبه تو

ریس من نیستی.

گفتم: شاید هم به روزی شدم. خدا رو چه دیدی.

مثل قرقی امد طرفم و گفت: چی گفتی؟

-هیچی بابا چرا میزنی. گفتم به کارت برس.

-نه، همون جمله آخر رو میگم.

-بابا اصلا نخواستیم برو به عشقت برس.

-م*س*تانه من گوشم دراز شده

بابا این دیگه چه کیلیدییه... حالا من خودم هم موندم چرا اون حرف رو زدم

....م*س*تانه میگم بی جنبه ای میگی نه...

شیوا یکی زد رو شونه ام و گفت: من خودم به حدسهایی زده بودم. خب

حالا چند وقتی میشه.

بدجنس ها اصلا به روی خودتون نیارید ها؟

-چی میگی تو برای خودت... چی چند وقته؟

-همین دلدادگی تو و امیر دیگه

-خواب دیدی خیره. حالا بجای اینکه از زیر کار در بری بیا این پرونده ها

رو ببر سر جاش بذار.

یه ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه بالای سرم وایساد.

-چی؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

-خیل خب، آگه از زیر زبون تو نتونم بکشم از زیر زبون اون که میتونم

و با سرعت به سمت اتاق امیر رفت. من که اصلا همچین انتظاری نداشتم

، گوله بلند شدم که مانع شیوا بشم که در حین بلند شدنم پهلوام به میز

اصابت کرد و این باعث شد از سرعتم کم کنه و شیوا در رو باز کنه.

اما من خودم رو بهش رسوندم و مانتوش رو از پشت به طرف خودم کشیدم

قیافه امیر پر از سوال شد. یه بیخشید گفتم و در رو بستم.

شیوا خودش رو عقب کشید و گفت: چرا وحشی بازی در میاری.

-اصلا اونی که تو فکر میکنی نیست.

در اتاق باز شد و امیر با قیافه جدی امد بیرون

همین یکی رو کم داشتم.

نگاهش رو بین من و شیوا چرخند و گفت: اینجا چه خبره؟

شیوا چشم هاش به برق زد و خواست حرفی بزنه که یکی زد به پهلوش که

البته از چشم های تیز بین امیر دور نموند...

تازه فهمیدم برق چشم هاش من رو یاد چی میندازه.... چشم های عقاب

....

امیر به چشمهای من زل زد و گفت: شیوا یاد بچگیهاتون افتادید. گرگم به

هوا بازی میکردید؟

درد... مردتیکه چپول.

لبهام رو از حرص جمع کردم و با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم

.خدایش اون هم کم نیاورد همینطور به چشمهام خیره شد.

این شیوا هم که فکر میکرد ما چه عاشقانه به هم نگاه میکنیم.

دیگه چشمهام داشت میسوخت. اما رو که رو نبود. عمرا میزاشتم اون بیره

.اما اون برد. نه اینکه بخاطر سوزش چشم هام کم آوردم نه. طاقت نگاه

کردن به چشمهاس رو نیاوردم.

به هوای پروندن مگس دستم رو تو هوا تکون دادم. حالا کو مگس....

یه پوزخند زد و رو به شیوا گفت: نمی خوای توضیح بدی؟

شیوا با بدجنسی گفت: من باید توضیح بدم یا شما؟

وای این شیوا داشت خرابکاری میکرد... فقط از ترس رسوا شدن با صدایی

که میلرزید رو به شیوا گفتم: شیوا باشه، بریم خودم میگم.

امیر چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت: موضوع چیه؟

شیوا: کلک‌ها داشتیم؟

وای شیوا اون دهن گشادت رو ببند.

امیر: یه جور حرف بزن تا من هم بفهمم.

دیگه جوش آوردم. با تشر به شیوا گفتم: شیوا مسخره بازی بسه

انتظار نداشت اینطوری جلوی امیر حرف بزنم. با عصبانیت رفتم پشت میز

نشتم.

شیوا فهمید هوا خیلی پسه. رو به امیر گفت: هیچی امیر.

-بخاطر هیچی دنبال هم میکردید.

وای حالا دیگه این زبل خان ول نمیکرد.

شیوا به شوخی هلهش داد که یه ذره هم تکون نخورد

-|||... امیر برو به کارت برس دیگه....

یه کمی مکث کرد و رفت تو اتاقش.

شیوا امد کنار میزم: م*س*تانه....

-شیوا اصلا حوصله ندارم، خب

دید الانه که کتک بخوره بی خیال شد و پرونده ها رو برداشت تا سر جاش بزاره.

تا وقتی که همه برگشتن هیچ حرفی با هم نزدیم. داشتم از آشپزخونه که برای آب خوردن رفته بودم برگشتم که نزدیک بود با مهندس وحدت برخورد کنم. یکی از اون خنده های عوضیش رو تحویل داد که به روی خودم نیاوردم. وقتی رفت تو اتاقش رو به شیوا گفتم: حالم از این مهندس وحدت بهم میخوره.

بیچاره وقتی فهمید باهاش آشتی کردم ذوق مرگ شد

-چرا؟

-نگاهش یه جوریه. تا حالا حس نکردی.

-نه

-چه سوال مسخره ای کردم خب معلومه که تو حواست به دور و برت نیست. دری به تخته خورده و یه شوهر زپرته به تورت خورده، باورت نمیشه که.

-م*س*تانه این زبونت...

-آره میدونم تا اونجای آدم رو میسوزونه

-بی تربیت.

-مخلصیم

دستم رو دراز کردم که دفتر چه یادداشت رو بر دارم که زود تر از من برداشت.

-بده من

-فکر نکن همه چی یادم رفته ها. راست و حسینی قضیه رو میگی وگرنه

دوباره میرم سراغ امیر..

-چی رو میخوای بدونی.

-این که بین تو امیر چیه ؟

-والا به پیر به پیغمبر چیزی نیست .. اینقدر حرف در نیار.

-که چیزی نیست . پس این چیه.

لای دفترم رو باز کرد و نشونم داد.

-|||... این رو من کی نوشتم.

مثل این جوتا (جواد) نوشته بودم.. I LOVE YOU ...

-بده ببینم.

کشید عقب : نه بابا

-وای شیوا من کی این رو نوشتم . بده ببینم تو صفحه های دیگه نوشته

باشم.

-خودم چک کردم نبود فقط همین یکی بود . ا م م * س * تا نه خیلی

بچه ای . این چیه ، میخواستی یه چشم و ابرو هم بکشی که داره از اشک

میاد.

-من اصلا حواسم نبوده کی این رو نوشتم . حالا خوبه خود امیر ندیده

ای داد و بیداد ، سوتی رو دادم رفت

شیوا دستش رو محکم زد بهم و با خوشحالی گفت : از کی ؟

-شیوا ، جان من بی خیال شو

-نه، از تو نمیتونم حرف در بیارم پاشم برم از خودش بپرسم.
 بلند شد. دستش رو سریع گرفتم و گفتم. خیل خب بشین. خودم میگم.
 فاتحانه نشست. کمی من من کردم و گفتم:
 من... من... به پسر خاله کلاه قرمزی علاقمند شدم. یعنی یکم فراتر از
 علاقه. من....
 بلند گفت: عاشق شدی.
 -هیس... چه خبرته
 -وای *م*س*تانه باور کنم... باور کنم تو عاشق بقول خودت پسر خاله اخمو
 و بد اخلاق من شدی
 با سر حرفش رو تایید کردم.
 -باورم نمیشه
 -...|||
 -خب باشه، حالا چند وقتی هست که باهمین.
 -چی میگی تو برای خودت. اصلا اون تو خط من نیست.
 -چی؟ یعنی...
 -آره، یعنی من فقط این احساس لعنتی رو بهش دارم. اون حتی روحش هم
 خبر نداره.
 -یعنی باور کنم
 یه چپ بهش نگاه کردم.

-منظورم اینه که به نظرم رفتارش اینطور نشون نمیده . دیدی سر ناهار چه حال رو گرفت.

ته دلم قلقلک اومد...

شیوا به صندلیش تکیه داد و گفت : از کی این احساس رو داری ؟
شونه هام رو بالا انداختم.

-یعنی چی ؟

-یعنی نمیدونم.

-مگه میشه . من دقیقا میدونستم از کی به نیما علاقمند شدم.

-خب تو از بس ندید بدید بودی که هول برت داشت حالا یه چیزی

...نری بلندگو دستت بگیره همه جا جار بزنی . به جون خودم آگه بفهمم

کسی فهمیده من میدونم و تو . مخصوصا آگه به نیما و باز مخصوص

مخصوصا آگه به این امیر چپول بگی . اونوقت من میدونم و تو...

-یعنی چی میخوای همینطوری تو خیالت واسه اون باشی

-تو خیالم مهربون تره.

-م*س*تانه دست بردار اصلا میخوای من از زیر زبونش بکشم بیرون.

-تاحالا داشتم تو مغز خر فرو میکردم!

-بابا من یه جور میپرسم اون نفهمه . مثلا تو رو برای ازدواج به اون پیشنهاد

میدم . اون وقت مزه دهنش میاد دم دستم.

-یه وقت این کار رو نکنی ها . اون خیلی تیزه . همین الان هم داشت

مشکوک نگاهمون میکرد....

-نمیفهمه

- شیوا میخوام به قولی بهم بدی . باید بهم قول بدی این موضوع فقط بین من و تو بمونه باشه . حتی نیما هم بویی نبره ، باشه .

-آخه.....

-میدونم که خیلی سخت یه حرف تو دهنتم بمونه ، اما بهم قول بدهقسمت میدم به همین عشق پاکی که بین تو و نیما هست .

نمیدونم چرا یه دفه بغضم ترکید . اصلا نفهمیدم کی بغض کردم . سریع بلند شدم و رفتم دستشویی .

نمیدونم چند دقیقه اون تو بودم که شیوا آروم به در زد و گفت : م*س* تانه جان . بهتره بیایی بیرون . اینطوری اگه کسی بفهمه شک میکنه ها .

دیدم راست میگه . اشکهام رو که نمیدونم چرا همینطوری واسه خودش اومده بود از روی گونه هام پاک کردم و از دستشویی امدم بیرون .

انقدر سرم درد میکرد که شب با دوتا قرص مسکن هم خب نشد . من به کسی علاقمند شده بودم که حتی احساسش رو نسبت به خودم نمیدونستم . اون مردی بود که جز غرور چیزی تو چشمهاش پیدا نمیکردم . کسی که نمیدونم چرا و چطور عا شقش شدم و یا چرا عا شقش شدم او که با لبخند های تمسخر آمیز و حرف های کنایه دارش احساسم رو به بازی گرفته بود . اما این احساس پاک و مقدس بود ، بکر بود و حاضر بودم تا آخرین لحظه زندگیم در صدف قلبم پنهانش کنم . چرا که او سلطان قلبم بود . ذره ذره وجودم او را تمنا میکرد اه اه اه اه ، م*س* تانه بیای بیرون از این فضای روماتیک عاشقانه ...

گور پدر جد هر چی آدم مغرور و گند دماغه....

صدای ممتد تلفن مجبورم کرد برای پاسخ گوی تلفن از چایی خوردن دست بکشم. از اون روز به بعد که تمام فنجانها شکسته بود یه چایی نخورده بودم. اما باز امروز مهربون شده بودم چند دست فنجون خوشگل خریده بودم.

-شرکت افق بفرمایین

-سلام خانوم با آقای مهندس کار داشتیم

از طرز صحبتش فهمیدم از همون کارگر های خارجیه. به اتاق امیر وصل کردم و گوشی رو گذاشتم.

معلومه شرکت بنامی هستش که همش به این خارجیها در ارتباطه....
نمیدونستم زبانم اینقدر خوبه

امروز هم به جای شیوا کار میکردم، فردا دیگه جشن عقدش بود و اگر خدا میخواست از شنبه سر کار بر میگشتم. یعنی اگه استاد میفهمید من اینجا چه سمتی گرفتم دو دستی مدرکم رو تقدیم میکردم.

در اتاق امیر باز شد و امد بیرون. نمی خواستم دوباره نگاهم بهش بیوفته و از خود بی خود بشم. دوست نداشتم قربون صدقه بالا و پایینش برم. ...آخ باز هم از اون اشتباهات لویی... دوست نداشتم قربون صدقه قد و بالاش برم... با فحش و بد و بیراه بهتر کنار میومدم.

امیر: خانوم صداقت من باید برم. اگه کسی کاری داشت فقط یادداشت کنید. بعدا خودم باهاشون تماس میگیرم.

حالت پریشان و آشفته ای که داشت مجبورم کرد سرم رو بلند کنم

-مشکلی پیش اوامده آقای مهندس.

-یکی از کارگراها از داربست افتاده

یاد پدر نیما افتادم.

-حالش خوبه

-امیدوارم که مشکل اساسی پیش نیومده باشه.

کیفش رو برداشت و به طرف در رفت. هنوز در رو کاملاً باز نکرده بود که

برگشت و گفت: دعا کن.

من که داشتم پس می افتادم اون وسط. این اولین باری بود اینقدر صمیمی

باهام حرف میزد همیشه فعل جمع میبست.

چشم هم دعا میکنم هم آب پشت سرت میریزم....

یه لبخند امید دهنده زدم و گفتم: انشاءالله که طوری نشده. باشه من دعا

میکنم.

یه لبخند از آرامش زد و در رو بست.

من که دیگه وارفتم.

ای خدا از این لبخندها بیشتر به ما عنایت کن....وای چه جیگر میشه وقتی

میخنده.... اصلاً لامصب همه چی تمومه. معلوم نیست این ننه، باباش سر

این چه کردن که این درست شده...

با تشر به خودم گفتم. م*س*تانه...

خود درگیر بودم دیگه

-نمیدونم چرا اینقدر دلم شور میزنه.....

به ساعت نگاه کردم ساعت پنج و ربع بود و هنوز از امیر خبری نبود. همه به جز مهندس رضایی و مهندس وحدت رفته بودن. به مامان زنگ زده بودم و گفته بودم کمی دیر میام.

کلید نداشتم و نمیتونستم شرکت رو به امان خدا بسپرم و برم. هر چند نگاهبانی هم داشت اما ترجیح دادم بمونم بلکه از امیر هم خبری بشه و این حالت استرس من هم کاهش پیدا کنه.

مهندس وحدت از اتاقش امد بیرون. توی این موقعیت فقط همین رو کم داشتم.

- شما هنوز اینجایید

- کارم تموم شده دارم میرم.

- در خدمت باشیم

خدمت عمه ات باش. مرتیکه نا حسابی.....

خدا رو شکر مهندس رضایی از اتاقش اومد بیرون رو به هر دوی ما گفت:

خسته نباشید

- شما هم همینطور.

داشت میرفت طرف در اتاق امیر که گفتم. تشریف ندارن.

- رفتن

دیدم مهندس وحدت مشکوک نگاهم کرد اینکه گفتم: نه، خودشون گفتن

بر میگردن

مهندس وحدت: نگفتن کی؟

- چرا همین الان زنگ زدن گفتن پارکینگ هستن.

دروغ از این بهتر به ذهنم نرسید. فقط میخواستم شرش از سرم کم بشه.
مهندس رضایی به ساعت نگاه کرد و گفت: من با اجازتون برم. باید برم
دنبال دخترم.

وای نه حالا اگه این انتر بخواد بمونه چی؟

اما خوشبختانه اون هم خداحافظی کرد و رفت.

وقتی رفتن اعصابم بیشتر به هم ریخت از دلشوره داشتم خفه میشدم.
شماره موبایلش رو هم ندا شتم که بهش زنگ بزنم. از بس بالا و پایین رفته
بودم که فکر کنم اون یه قسمت کف زمین چال شده بود. به ساعت نگاه
کردم ساعت یک ربع به شش بود. مونده بودم چکار کنم. بمونم یا برم
. تصمیم گرفتم به شیوا زنگ بزنم. اما این شیوا روز روزش هم در دسترس
نبود چه برسه به حالا. خونشون هم کسی نبود.

بادستم به روی میز ضرب گرفته بودم و به ساعت خیره شده بودم که دسته در
آروم چرخید. از روی صندلیم بلند شدم. اما وقتی دیدم در باز نشد
باتردید گفتم: مهندس شما یید؟

جوابی نشنیدم. را ستش یه کم تر سیدم. دوباره صدا کردم. اما باز صدایی
نشنیدم. سریع شماره نگهبانی رو گرفتم. اما هر چی بوق میزد کسی جواب
نمیداد.

-لعنتی بر دار.

فکرم دیگه کار نمیکرد. صدای بوق تلفن توی گوشم صدا میکرد و بهم
استرس میداد. فقط چشمهام روی دسته در ثابت شده بود.

یکدفعه تلفن پاسخ داده شد. اول صدای نفس نفس و بعد صدای نگاهبان.

-الو

دستپاچه گفتم: من از شرکت افق زنگ میزنم. طبقه پنجم... تو رو خدا بیاین
بالا فکر کنم کسی پشت دره.

-مگه شما هنوز نرفتید

داد زدم: مینید که نرفتم. فقط تو رو خدا زود باشید.

-شاید یکی از همکاراتون باشه

وایی که دلم میخواست هر چی فحش بلدم سر این خالی کنم

-میاین یا نه؟

-خیل خب، امدم.

همونطور که چشمم به در بود گوشی رو گذاشتم. خدا میدونه تا این نگاهبان
امد چه حالی پیدا کردم. وقتی در باز شد و هیبت گنده نگاهبان رو دیدم انگار
فرشته نجاتم رو دیدم.

خنده دار بود. همیشه وقتی میومدم یا میرفتم سعی میکردم چشمم بهش
نیوفته. آخه

قیافه اش یه جوریه بود، آدم رو میترسند. خیلی درشت هیكل بود. موهاش
هم فر فری بود. از اون

وز وزیها. سیبیلهاش هم خیلی کلفت بود. اه، هر وقت میدیدمش مشغول
جویدن سیبیلش بود.

فرشته نجات ما هم در پیتی بود.

از پشت میز که همونطور بی حرکت و ایساده بودم تکون خوردم و به طرفش

رفتم

-اینجا که کسی نبود

-شما کجا بودید. فقط یک ربع پشت خط بودم.

اولش چیزی نگفت اما با کمی من و من گفت: رفته بودم دستشویی

....حالا شما این موقع تو شرکت چکار میکنید.

-حتما مجبور بودم که وایسامم.

-به هر صورت من اطراف رو هم چک کردم. کسی نبود. شاید خیالاتی

شدید.

-نه خیالاتی نشدم. من مطمئنم

-به هر صورت کسی نبود....کارتون خیلی مونده.

-مهندس راد منش بیاد میرم.

-باشه پس من پاینم. اما فقط تا یه ساعت دیگه. بعد از اون باید در ا صلی

ساختمون رو قفل کنم و برم. شما هم نمیتونید بمونید.

-باشه تا نیم ساعت دیگه میرم.

وقتی رفت باز با شیوا تماس گرفتم اما باز هم در دسترس نبود.

یادم افتاد حتما این نگهبانه شماره امیر رو داره.

تصمیم گرفتم اگه تا یک ربع دیگه از امیر خبری نشد از همین فرشته غوله

شماره اش رو بگیرم.

به آشپز خونه رفتم و زیر چایی رو روشن کردم تا تو این یه ربع دیگه بیکار نباشم. تا موقعی که چایی گرم بشه همونجا بالا سرش وایسام. یعنی من خیالاتی شده بودم.... شاید هم، چون در باز نشد... اصلا این روزها گیج میزنم... همش هم تقصیره این جوجه اردک زشته. یه فنجان برداشتم و برای خودم چایی ریختم. صدای در رو شندم که باز شد. یعنی داشتم به تمام معنا گل میزدم به هیکلم. اما وقتی صدای امیر رو شنیدم که مشغول صحبت با موبایلش بود. یه نفس راحت کشیدم. این رو میگن فرشته...

متوجه شدم امیر متوجه حضور من نشده چون یه راست رفت تو اتاقش. مثل یه خانم خوب خونه دار یه چایی خوشرنگ ریختم و به استقبال عشقم رفتم. در اتاقش باز بود و هنوز مشغول صحبت با موبایلش بود. از صدایش معلوم بود خیلی خسته است.

امیر: نه... فردا صبح ما شین رو میارم در خونتون، نه فقط یه پاش و سرش شکسته بود... خدا رحم کرد... به جون تو همین الان امدم درها رو ببندم برم... باشه، فعلا.

صدایش که قطع شد رفتم به طرف اتاقش. جلوی در وایسام. سرش رو به صندلیش تکیه داده بود و چشمهایش رو بسته بود. من نمیدونم چرا این قلب ما بی آهنگ تکنو میزد. دیگه استاد ر*ق*ص شده بود واسه خودش.

اما چقدر دلم براش تنگ شده بود. ای کاش زمان متوقف میشد تا من زمان بیشتری داشتم به چهره جذاب و مردانه اش خیره بشم.

اصلا این وقتی چشمه‌هاش بسته بود قابل تحمل تر بود. حداقل برق چشمه‌هاش آدم رو آتیش نمیزد. هنوز غرق تماشاش بودم که یه دفه چشم هاش رو باز کرد و سرش رو از تکیه گاه صندلی بلند کرد.

من دستپاچه شدم و بلند گفتم سلام.

اینده دیگه چایی نریخت رو دستم آخه از قصد پرش نکرده بودم. میدونستم وقتی برم پیشش لرزونک میگیرم.

ناباورانه گفت: شما هنوز اینجایید؟!

-منتظر شما بودم.

ابروهاش رفت بالا و با شیطنت گفت: منتظر من!

به روی خودم نیاوردم. حالا خوبه از خستگی داشت تلف میشد... بی جنبه. گفتم: منتظر بودم تا یکی بیاد در این شرکت رو قفل کنه. انتظار نداشتید که همینجوری اینجا رو ول کنم برم.

از روی صندلیش بلند شد و گفت: من واقعا متاسفم که شما مجبور شدید تا این موقع توی شرکت بمونید. راستش تو بیمارستان اینقدر سرم شلوغ بود که حواسم نبود به شما اطلاع بدم. یعنی راستش اصلا فکرش رو هم

نمیکردم شما منتظر بمونید... اما شما چرا با من تماس نگرفتید؟

با دلخوری گفتم: مگه شما شماره به من داده بودید؟ به شیوا هم که تماس گرفتم گوشیش خاموش بود.

باز شیطون شد همونطور که به طرفم میومد گفت: من واقعا شرمنده ام یادم باشه حتما شماره ام رو شخصا به شما بدم....

به فنجان توی دستم اشاره کرد و گفت: برای من ریختید؟
 اخم هام رو تو هم کردم و گفتم: برای خودم ریخته بودم که حالا دیگه سرد
 شده میرم بریزمش دور.

تو چایی نخورده هم پسر خاله شدی...

به آشپزخونه رفتم چایی رو ریختم تو ظرفشویی و مشغول شستن شدم.
 من هم با خودم در گیر بودما... مگه من اون چایی رو برای اون نریخته بودم
 ...مگه همیشه دوست نداشتم اینطوری مهربون بشه!... اما نه دوست
 نداشتم اینجا اون هم وقتی فقط من و اون تنها بودیم مهربون بشه...
 همینطور که به شیر آب که هنوز باز بود خیره شده بودم احساس کردم اومد
 تو.

وای خدا جون عجب غلطی کردم اینجا موندم... اگه یهو مردونگیش گل
 کنه چی؟

زود شیر آب رو بستم و به پشت چرخیدم. داشت زیر گاز رو روشن میکرد
 با همون.

حالت نیمرخ یه نگاه به من کرد. دستم رو با مانتوم خشک کردم و به سرعت
 از ب*غ*لش رد شدم.

امیر: دارید میرید؟!

نمی دونم چرا با حالتی که انگار منتظر همین حرفش بودم از دهنم پرید و
 گفتم: نرم؟

وای خدا مرگم بده. چرا این رو گفتم!!!

با چهره مشوشم و چشمهای گشاد شده انگشتم و گاز گرفتم و به چهره امیر
خیره شدم

حتما به خودش میگفت این هم بله...

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: با اجازتون خدا حافظ

به سرعت به طرف میز رفتم و کیفم رو برداشتم. با تمام سرعت به طرف در
رفتم که صداس رو شنیدم: صبر کنید.

ای وای م*س*تانه....

وایسادم و با طمأنینه به عقب برگشتم. در چهار چوب در آشپزخونه وایساده
بود.

-فردا احتیاج نیست بیاین شرکت.

وقتی نگاه متعجبم رو دید گفتم: مگه قرار نیست فردا بیاین جشن.

با سر حرفش رو تایید کردم. لبخند زد و گفت: خب فردا اگر بیاین شرکت
نمیتونید به کارتون برسید. مطمئنا شما هم مثل خیلی از خانومهای دیگه
وقت زیادی برای آماده شدن به این جشنها به خودتون تخصص

میدید.... اینطور نیست؟

به پوزخند مسخره اش توجه نکردم و دوباره به طرف در برگشتم.

دوباره گفتم: صبر کنید؟

ای وای ول کن نیست.

برگشتم به طرفش. باز هم اون لبخند مسخره اش گوشه لبش بود. با حرص
گفتم: بفرمایید.

با دست به میز اشاره کرد: موبایلتون.

از بس که آدم رو هول میکنه حواسم نبود برش دارم... نه بابا تو هم ثابت کردی مرد نیستی.

با قدمهای بلند خودم رو به گوشیم رسوندم و دوباره رفتم طرف در

-اگه خیلی عجله دارید من میرسونمتون

دستپاچه گفتم: نه عجله ندارم ممنونم.

به طرف در رفتم و دستگیره در رو گرفتم به طرف پایین هول دادم. اما در باز نشد. دستگیره در رو چندین بار بالا و پایین بردم و به شدت در رو تکلون میدادم. هر چی تلاش میکردم در باز نمیشد.

دوباره اون ترس لعنتی به جونم افتاد. صدای پای امیر رو شنیدم که پشت سرم متوقف شد

به جون خودم فهمیدم مردی لازم به ثابت کردن نیست.

دست از تلاشم کشیدم و درمونده سرم رو به طرفش که پشت سرم بود چرخوندم. با حالت عاجزانه گفتم: باز همیشه...

تو نگاهش چیزی بود مثل اینکه (تو اگه میترسی غلط کردی اینجا موندی) به طرفم خم شد،

نیم تنه ام رو عقب کشیدم. دستش رو به طرف در برد و گفت: بخاطر اینکه در قفل بود. من نمیدونستم شما اینجا بید و گرنه در رو قفل نمیکردم.

و کلید روی در رو چرخند.

نمیدونم چرا خودم چشمم به کلید روی در نیفتاد...

دیوانه، ترسیدی کسی بخوردت که در رو قفل کرده بودی...

در حالیکه از کارم شرمنده بودم سرم رو پایین انداختم و از در بیرون رفتم. یکدفعه بند کیفم کشیده شد. با خشمم به طرفش برگشتم یه فحش ناحسابی هم آماده کرده بودم که بهش بدم. دستهایش رو بالا گرفت و به دستگیره در که بند کیفم به اون گیر کرده بود اشاره کرد.

بدون هیچ مکثی بند کیفم رو آزاد کردم و به حالت دو به طرف پله ها رفتم. روی آخرین پله نشستم و در حالی که از پایین آمدن پنج طبقه به نفس نفس افتاده بودم اون فحش ناحسابی رو به خودم دادم....

امروز که تعطیل بودم تا خود ظهر خوابیدم. اما چه خوابی این هستی صد بار بیشتر اومد در اتاقم رو باز کرد و سر وسایلم رفت. من هم قید بقیه خوابم رو زدم و رفتم حمام. قرار بود ساعت ۴ خطبه عقد رو بخونم. شیوا ازم قول گرفته بود که حتما حضور داشته باشم.

مونده بودم چی بپوشم که مناسب باشه. موجین رو برداشتم و زیرش رو مرتب کردم. البته زیاد دستکاریشون نمی‌کردم. در حد دخترونه.

یه آرایش ملیح هم کردم. بالاخره تصمیم گرفتم همون لباسی رو که عروسی شیرین پوشیده بودم بپوشم.

یه کت و شلوار خیلی شیک بود. کتتش حالت براق صدفی بود با یه تاپ و شلوار مشکی.

تن خورش حرف نداشت.

رو سریم رو که به لباسم می‌ومد سرم کردم و به حالت فانتری در ستش کردم. یه ب*و*س برای خودم فرستادم و رفتم پایین.

وقتی رسیدیم ساعت از ۴ گذشته بود از مامان اجازه گرفتم و رفتم طبقه بالا همونجا که عقد میکردن. وقتی رسیدم متوجه شدم خطبه عقد در حال جاری شدنه. شیوا تو اون لباس و آرایش زیبا خیلی ناز شده بود. نیما هم خیلی برازنده شده بود.

دور تا دور سفره عقد رو جمعیت گرفته بود. من هم سعی کردم از لای جمعیت رد بشم اما مگه میذاشتن. مثل این ندیدم بدیدا با لبخند های گشاد زل زده بودن به دهن شیوا.

بلاخره شیوا خانم بله رو گفت. آخه... نیما چه ذوق کرده بود. فکر کنم به زور جلوی خودش رو گرفته بود نپره ب*غ*ل شیوا.

دیگه این نیما هم که رضایت خودش رو اعلام کرد زلزله شد. من هم که از ذوقم مثل این بچه ها دست میزدم. یه چند باری پیرزن ب*غ*ل دستم بهم چپ نگاه کرد که بابا چه خبره.....

در آخرم دیدن من اصلا بروی خودم هم نمیارم دست کرد تو گوشش و فکر کنم سمعکش رو خاموش کرد

موقعی که شیوا و نیما عسل دهن هم میذاشتن، یهودلم هوای امیر رو کرد. هر چی سرک کشیدم ندیدمش. یه زن که تاقچه بود هم جلوی من وایساده بود تکون نمیخورد. این طرف و اون طرف هم راهی نبود برم. خیال هم نداشتن تکون بخورن. بنابر این روی پنجه پاهام ایستادم و سعی کردم قدم رو بلند تر کنم بلکه بهتر بینم.

در حال کله کشین راحیل و بهمن و همینطور شایان و علی رو دیدم. اما امیر کنارشون نبود. داشتم زیر لب به این ضعیفه های جلوم بد و بیراه میگفتم

(یعنی نمون گل کاشته بود با این تربیت دخترش) که صدای آشنایی آهسته گفت:

احیانا شخص مورد نظر شما، کنار دستتون نیست.
سرم رو به طرف امیر که کنار من وایساده بود و با لبخند به رو برو نگاه میکرد برگردوندم.

یه پیراهن طوسی نوک مدادی پوشیده بود که کراواتش رو کمی شل روش بسته بود. آستینش رو هم کمی بالا تا زده بود. صورتش هم حسابی سه تیغ که چه عرض کنم هشت تیغ کرده بود. ناخودآگاه آدم دلش میخواست دست رو صورتش بکشه. هنوز در حال تجزیه و تحلیل صورتش بودم که یهو برگشت به طرفم.

اصلا این همه کارهاش یهویی بود. یهویی ظاهر میشد، یهویی لبخند میزد، یهویی نگاه میکرد.

میخواستم صورتم رو برگردونم و نگاهم رو ازش بگیرم اما نمیتونستم. حتی مژه هم نمیتونستم بزنم. انگاری چشمهایش آهنربا داشت. لبخندش پررنگ تر شد و گفت: سلام.

به خودم امدم و هر طوری که بود نگاهم رو ازش گرفتم. آهسته جواب سلامش رو دادم. شاید فقط از حرکت لبهام متوجه پا سخم شد. چون تو اون سر و صدا رسیدن صدای من به گوش اون فرکانس بالا میخواست. مونده بودم برم یا بمونم که گفت: جواب سوالم رو ندادید؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم. جدی گفتم: جواب سوال شما کاملاً مشخصه.

-پس حدسم درست بود.

برگشتم و نگاهش کردم. لبخند زد. دوباره شدم همون م*س*تانه اخمو. گفتم: من دنبال شما نمیگشتم، آقای مهندس.

دوباره لبخندش پررنگ تر شد

-من گفتم دنبال من میگشتید! اشتباه میکنید. من فقط پرسیدم احیانا شخص مورد نظر شما کنارتون نیست....

و بعد به همون پیرزن که ب*غ*ل دست من ایستاده بود اشاره کرد.

پیرزن هم حسابی حال کرد رو به امیر گفت: صبر کن گو شهام رو درست کنم..

بعد دست به سمعکش برد و گفت: چی گفتی.

امیر بلند گفت: هیچی مادر جون، سلام عرض کردم.

بعد هم دوباره به من لبخند زد و رفت.

یعنی اون موقع میخواستم با تمام وجودم سرش داد بکشم و اون کرواتش رو دور دستم بییچم و

خفه اش کنم.

خجالت هم نمیکشه... با اون صورتش خب یه دفعه میرفتی صورت رو بند می انداختی...

انگار اوامده سر زمین آستینش رو بالا داده... اه اه... جون به جونت کنن تو باید بساز بفروش میشدی. تو رو چه به مهندسی....

میدونستم از یه گوشه ای حواسش به من هست. برای همین سعی کردم نقش بازی کنم و نشون بدم هنوز به دنبال شخص مورد نظرم هستم. بالاخره برای رد گم کردن دستم رو برای راحیل بلند کردم. هر چند که اون درست روبروی من قرار داشت و اصلا احتیاجی به سرک کشیدن برای پیدا کردن اون نداشتم.

بالاخره یه جوری از این تاقچه، بغچه ها رد شدم و جون سالم به در بردم. با همه احوال پرسسی کردم و با راحیل هم روب*و*سی کردم. بعد اینکه یه کم با هم حرف زدیم، رفتیم طرف شیوا و نیما برای عرض تبریک. شیوا انقدر از دیدنم ذوق کرد که یادش رفت عروسه و باید سر سنگین باشه. پرید ب*غ*لم. آروم زیر گوشش گفتم: اشتباه گرفتی خانوم اونی که باید اینطوری ب*غ*ل کنی، کنار دستت وایساده.

آروم زد پشتم و گفت: تو نگران نباش خودم به موقش بلدم.... تازه اومدی؟
-اره وسط خطبه عقد رسیدم. مبارک باشه

-ممنون عزیزم. مانتوت رو در بیار میخوام یه عکس خوشگل بندازیم.

-باشه صبر کن اول با نیما هم احوالپرسی کنم، بعد.

رو به نیما که داشت با بهمن صحبت میکرد کردم و گفتم: تبریک میگم آقا نیما. انشالله به پای هم پیر باشه. (جو زده شده بودم ادای ننه بزرگها رو در آوردم)

-ممنون. هم بخاطر این آرزوتون و هم بخاطر این که شما مسبب این پیوند شدید.

صدای امیر که از پشت سرم میومد نداشت جواب بدم
-پس ایشون بنگاه شادی ازدواج دارن.

نخیر این دوباره یهو پیداش شد

بدون اینکه به عقب برگردم رو به نیما گفتم: آقا نیما من کاری نکردم. یادتون باشه این پیوند فقط بخاطر عشق بین شما و شیوا بوده که این خودش بزرگترین و قشنگترین بهونه اس.

شیوا با شیطنت گفت: انشالله از این بهونه ها برای تو

به روش لبخند زدم و با نگاهم بهش گفتم، خدا از دهنش بشنوه.

کنار شیوا ایستادم. امیر جلوی شیوا ایستاد و باهاش دست داد و گفت: خب آجی خانوم از این به بعد باید شما رو خانوم وحیدی صدا کرد. مبارک باشه خانوم وحیدی.

شیوا نیشش باز شد و با امیر رو ب* و* سی کرد. من هم که فقط نگاهم رو به سفره عقد دوخته بودم و نگاهش نمیکردم. حالا داشت دلم ضعف میرفت بهش نگاه کنم.... با این که چشمهام به سفره بود اما حرکتش رو در نظر داشتم.

امیر با نیما دست داد و گفت: تو هم که دیگه قاطی مرغها شدی

نیما: تو کی دم به تله میدی؟

امیر خندید و گفت: هر وقت وقتش شد (به سمت من اشاره کرد) ایشون رو در جریان میذارم.

دلم یهو ریخت پایین ناباورانه به سمتش نگاه کردم. دستم توسط دست شیوا فشرده شد و رو به امیر گفتم: چرا م*س* تانه.

-خب چون ایشون بنگاه شادی ازدواج دارن دیگه.

انگار آب یخ روم ریخته باشی همه بدنم یخ کرد...آخه این چرا اینطوری
میکرد؟! باز هم من رو دست انداخته بود...نمیدونم من چرا اینقدر پوست
کلفت شده بودم و باز از رو نمیرفتم....اصلا چرا بین این همه من عاشق
این شده بودم، چرا؟!!

تنها جوابم به خودم این بود: از بس که خری.

سعی کردم به احساسم مسلط بشم. رو به امیر گفته: خیلی خوشحال میشم
که دوباره با عث یک پیوند بشم
امیر: پس اگه اینطوره باید بگم خودتون رو آماده کنید چون به همین زودیها
قراره شما رو در جریان بگذارم.

شیوا که حال اون هم مثل من گرفته شده بود گفت: از حالا گفته باشم امیر
.هر کسی نمیتونه لیاقت تو رو داشته باشه. بهتره در ست در این مورد فکر
کنی. وگرنه با من طرفی.

امیر با خنده گفت: چی؟ جون من یه بار دیگه بگو

شیوا: همین که گفتم. اصلا تواز کسی نظر خواستی که برای خودت
انتخاب کردی و عاشق شدی؟

امیر و نیما زدن زیر خنده. من که داشتم آتیش میگرفتم اما سعی کردم لبخند
بزنم. نمی دونم چقدر موفق بودم. اما تمام سعی ام رو کردم، که فکر کنم بی
شباهت به عروسکهای دختر بچه ها که یه لبخند بی روح رو لبشون هست
نبودم.

امیر گفت: خیلی ببخشید نمیدونستم باید از شما اجازه بگیرم
 شیوا: پس چی که باید اجازه بگیری. فکر کردی ازدواج کشکه؟
 -نه بابا مثل اینکه قضیه انقدر ها هم که فکر میکردم به این آسونیها نیست.
 نیما گفت: خب، حالا اون خانوم خوشبخت کی هست.
 -ازش که مطمئن شدم میگم.
 بعد هم به طرف علی و شایان رفت.
 شیوا نگاهی به من کرد. از نگاهش خوشم نمی اومد. دلم نمیخواست کسی
 دلش برام بسوزه. دستش رو فشردم و گفتم: تو چرا اینطوری نگاه میکنی؟
 با حرص گفت: لیاقت نداره که.
 -بهتر فکرش رو هم نکنی. من که از اول گفتم این عشق یه طرفه است و
 خیابونش بن بسته...
 بعد هم خندیدم. اما از گریه بد تر بود.
 با صدای مادرم که با نیما احوالپرسی میکرد و تبریک میگفت به طرفش نگاه
 کردم. اصلا متوجه فضای دور و اطرافم نبودم. فقط میدیدم همه با هم حرف
 میزنن، میخندن.
 چقدر بی خیالن. یعنی هیچ کدومشون غم و غصه ندارن؟!
 من چه غمی داشتم؟
 نگاهم به سمت امیر کشیده شد. به من نگاه میکرد با یه لبخند خیلی
 کم رنگ.
 آره، تو دلت به من بخند تو بردی؟..... اما امیدوارم طرف کچل باشه
 اونوقت من به تو بخندم.

خندم گرفت. درست مثل هستی که به قیافه خودش خیلی حساس بود.

گفتم: بریم

دستم رو گرفت و گفت: بریم

با هم از اتاق امدیم بیرون

از در که امدیم بیرون نگاهم به خانوم رادمنش و بی بی جون افتاد که روی صندلی نشسته بودن و با هم صحبت میکردن. رو به هستی گفتم: تو برو من الان میام.

به طرف اونها رفتم و سلام کردم. مثل دفعه قبل بی بی جون در آ*غ*و* شم گرفت و پیشونیم رو ب*و*سید.

تو دلم گفتم، اینقدر دلم میخواست عروست میشدم...

وقتی به چشمهام نگاه کرد احساس کردم حرف دلم رو خوند. یه لبخند زد و دستم رو فشرد. خجالت نکشیدم دوباره به آ*غ*و*شش رفتم و بعد سریع به طرف بقیه رفتم. لیدا دوربینش رو به من داد و گفت: بیا فقط نه زیاد دور باشه، نه زیاد نزدیک.

شیوا گفت: فرمایشی نیست

-...شیوا خب میخوام یه عکس خوب بشه دیگه.

کمی عقبتر رفتم و گفتم: خب آماده باشید تا سه می شمارم. ۱، ۲، ۳....

صدای خنده بلند یه زن من رو متوجه خودش کرد. به سمت چپ نگاه کردم.

المیرا با یه لباس بسیار تنگ و چسبان که بازوها و پاهای عریانش رو به نمایش گذاشته بود، کنار امیر به همراه برادرش، با شایان و علی مشغول

خنده بود. میخواستم ازش رو برگردونم که دستاش رو به دور بازوهای امیر حلقه کرد و خودش رو به اون نزدیکتر کرد.

با این حرکت قلبم از حرکت ایستاد.

لیدا بلند گفت: ای بابا، ما خیلی وقته منتظر شماره سه شما هستیم ها به طرف اونها برگشتم. شیوا هم متوجه اونها شده بود. باز هم اون نگاه لعنتی.... نه، من از ترحم متنفر بودم

نفس بلندی کشیدم و گفتم: سه.

و دگمه دوربین رو فشار دادم.

لیدا به طرفم اومد و به دوربین دیجیتالیش نگاه کرد و گفت: ا...م*س*تانه، نصف من که نیست.

هستی به کنارش اومد و گفت: ببینم

لیدا دوربین رو به طرفش گرفت.

هستی: خانوم مهندس ما رو باش از پس یه عکس هم بر نمیاد

شیوا گفت: م*س*تانه جان بیا اینجا

به طرفش رفتم. آروم گفتم: بیخودی فکر خودت رو مشغول نکن

گفتم: تو هم دیدی

-آره دیدم اما اون فکر احمقانه تو رو نکردم.

-احمقانه!!..راست میگی احمقانه بود.

بعد هم به حرص روم رو برگردوندم.

-وای چرا اینقدر مسله رو بزرگ میکنی. بخدا امیر با همه فامیل همینطوره. با همه صمیمیه. مگه ندیدی چقدر سر به سر من میزاره. تازه اون دختره جلف به اون چسبیده. اون هم فامیلشه دیگه. دختر عمه و پسر دایی هستن. مثل من و امیر که با هم دختر خاله، پسر خاله هستیم
-اما هیچ وقت به دختر عمه اش نگفته آجی.... گفته.

-من مطمئنم اون هیچ علاقه ای به دختر عمه اش نداره. من سلیقه امیر رو میدونم. تا وقتی نیکو ازدواج نکرده بود نمی داشت تکون بخوره، حالا بیاد این دختره رو بگیره که هر دفعه به جایش رو به نمایش میذاره.

-اما همین یه ربع پیش خودت هم مطمئن نبودى امیر علاقمند به کی شده. به هر صورت اون فامیلت هم که دم از غیرت میزنه بدش نمیداد. آگه بدش میومد از همون اخمهایی که آدم خودش رو خیس میکنه بهش میکرد که اینطوری آویزونش نباشه.... به هر صورت دیگه مهم نیست. من با خودم کنار میام. از اول هم این احساس اشتباه بود.

لیدا بلند گفت: اجازه میدید

به طرفش برگشتم و گفتم: بفرمایید

بیچاره خودش هم موند که این چه بفرمائی هست که از صدتا فحش بدتره

...

لیدا خودش رو کنار شیوا جا کرد و گفت: بنداز امیر.

وای باز این امیر. خدایا چه کار کنم که دیگه این جلوی چشم نباشه.

خودم رو کنار کشیدم تا هستی و لیدا عکس بندازن. نیما هم که مشغول

صحبت با شخصی بود به کنار اونها اومد.

بعد از عکس لیدا و هستی به طرف امیر رفتن و دوربین رو ازش گرفتن.

شیوا: م*س*تانه بیا اینجا میخوام با هم عکس بندازیم

-حوصله اش رو ندارم

دستم رو کشید و گفت: غلط کردی

-شیوا، جان من بی خیال. الان هم که عکاس رفت. هر وقت اومد میاندازم.

-عکاس دیگه رفت. از اول هم قرار بود فقط فیلبردار بمونه خودم بهش گفتم

که از خانواده هامون عکس بگیره بره. اینطوری الکی آلبوم پر نمیشه ما هم

پول زیادی به این یارو نمیدیم.

-خب حالا که عکاس نیست من با تو چطوری عکس بندازم.

-الان بهت میگم

بعد امیر رو صدا کرد.

امیر جلو اومد و گفت: بفرماید.

-امیر دوربینت رو آوردی.

-بله مگه میشه نیارم.

-کیفیت دوربین تو خو به. میشه یه عکس دونفری از من و م*س*تانه

بندازی.

این شیوا هم که اصلا تو باغ نبود. گفتم: شیوا جان، من که گفتم عکس

نمیندازم.

-تو نمیخواهی من و تو باهم از امشب عکس یادگاری داشته باشیم

-خب دوربین لیدا هست. مزاحم ایشون نمیشیم.

امیر لبخند زد و گفت: دوربین لیدا خیلی حساسه. اگه حرفه ای نباشی
آدمها رو نصفه میندازه

بدون اینکه بهش نگاه کنم رو به شیوا گفتم: به هر صورت، من ترجیح میدم
نصفه بیوفتم.

شیوا با کلافگی گفت: حالا من لیدا رو از کجا گیر بیارم توی این شلوغی.
نیما گفت: عزیزم هر کاری میکنی زود باش دیگه کم کم باید بریم پایین
بقیه مهمونها منتظرن.

شیوا دستم رو کشید و گفت: بیا اینجا وایسا اینقدر هم ناز نکن.
بعد رو به امیر گفت: امیر جان بنداز.

امیر: نصفه یا درسته

اخم نکردم چون جاش نبود. فقط به طرفش نگاه کردم و گفتم: خیلی بامزه
شدید مهندس

با لبخند گفت: بالاخره به این واقعیت پی بردید. تبریک میگم.

بعد هم کمی عقبتر رفت و مشغول تنظیم دوربینش شد

شیطونه میگه کاری کنم عقیم بشه تا مزگی از یادش بره.

شیوا دستش رو دور کمرم زد و گفت: تو رو خدا دیگه بد عنوقی نکن.
-فقط به خاطر تو.

بعد به دوربین نگاه کردم. شیوا هم بد جنسی نکرد و آهسته گفت: آره جون
خودت بخاطر من یه اونیه که پشت دوربینه.

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و لبخند زدم همون موقع هم فلش
دوربین زده شد.

شیوا رو به امیر گفت: بینم امیر

-خراب شد یکی دیگه

رو به شیوا گفتم: شیوا به جون خودم این ما رو دست انداخته.

-نه بابا. تو هم جلو رو نگاه کن

اینده به دوربین نگاه نکردم. اون هم برعکس اون موقع بدون هیچ معطلی

عکس انداخت

امیر به طرف ما اومد و دوربین رو به طرف شیوا گرفت و عکس رو نشون داد

.من فقط یه نیم نگاه کردم. شیوا گفت: امیر اون یکی رو هم نشون بده

-همون موقع پاکش کردم

-چرا؟ خب میزاشتی بینم

-چشم بسته تو که دیدن نداشت.

بعد هم رفت. نیما هم رو به شیوا گفت: عزیزم بریم.

من گفتم: پس من میرم پایین انجا میبینمتون

سریع از پلها پایین امدم. نسبت به یه جشن عقد کتان جمعیت زیادی

دعوت شده بودن. من کاملا میتونستم حدس بزنم اقوام نیما چه کسانی

هستن. چون نسبت به تعریفی که کرده بود آشنا به سطح طبقاتی اونها شده

بودم

با صدای دست و سوت نظرم به پله ها جلب شد. شیوا و نیما عاشقانه دست

در دست هم پایین میومدن و رضایت در چهره هر دوی انها مشخص بود

وقتی در جایگاهی که برای اونها مشخص شده بود قرار گرفتن دخترها و پسرها وسط سالن ریختن و مشغول ر*ق*ص شدن.

انگار فقط منتظر بودن انها روی صندلی بنشینن.

به اطراف نگاه کردم و به طرف مادرم که همراه یکی از آشنایان مشغول صحبت بود رفتم. یه ذره نشستم دیدم حوصله گوش دادن به حرفهاشون رو ندارم. بلند شدم به طرف راحیل رفتم که تنها روی صندلی نشسته بود.

-تهایی؟

-بهمن با بچه ها رفتن برای کاری....اوناهاشن آمدن.

اون چهار تا (بهمن، شاهین، علی، امیر) به طرف ما آمدن. علی رو به من

گفت: تبریک من رو پذیرا باشید شیوا خانوم هم رفت قاطی مرغها.

خندیدم. شایان گفت: علی از دیشب تا حالا داری تمرین میکنی. آخرش هم که اشتباه کردی

-علی حالا چه فرقی میکنه. مهم اینکه اونها قاطی مرغ و خروس ها شدن.

همه زدیم زیر خنده. دلم برای خندیدن امیر ضعف رفت. من هم مشکل داشتم. انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش میخواستم سر به تمش نباشه

دوباره سر و کله این المیرا با یه دختر دیگه پیدا شد.

کنار امیر که روبروی من وایساده بود گفت: نمایی امیر جان

-کجا؟

دختر ب*غ*ل دستی امیر گفت: خب معلومه دیگه اون وسط بر*ق*صیم.

داشتم به امیر که نگاهش به اون بود نگاه میکردم که المیرا رو به من گفت :

... شما هم دعوتید؟

فقط نگاهش کردم. دختر ب*غ*ل دستیش تازه نگاهش به من افتاد و گفت

: شما م*س*تانه هستید ،

درسته ؟

-بله

-من نیلوفرم. دختر دایی شیوا. تعریف شما رو از شیوا زیاد شنیدم

-ممنون

المیرا یه تابی به گردنش اومد و گفت : این تعریفها باشه برای بعد

نیلوفر متعجب نگاهش کرد. اما المیرا به روی خودش نیاورد و رو به امیر

گفت: بریم امیر جان

-نه، الان نه

از چهره المیرا مشخص بود از جواب امیر خوشش نیومده برای همین با اخم

انجا رو ترک کرد نیلوفر رو به من لبخند زد و رفت.

علی گفت : امیر حیف نبود اونها رو رد کردی ؟

منتظر عکس العمل امیر شدم. فقط به علی نگاه کرد. علی هم فهمید حرف

درستی نزده

شایان گفت : من که رفتم اون وسط هر کی میاد بیاد

علی هم دید آگه بمونه کتک رو خورده زود تر از اون رفت.

هنوز به امیر نگاه میکردم. چهره اش گرفته بود. دلم نمیخواست این چنین
بینمش. به چهره مغرورش عادت کرده بودم....

-مورد پسند واقع شدم.

به خودم امدم و با تعجب به امیر نگاه کردم.

لبخند زد و گفت: بالاخره آره یا نه.

مونده بودم چطور با این پرویی این حرف رو جلوی راحیل و بهمن به من
زده. به سمت راحیل نگاه کردم.

ا... پس این دو تا کجا رفتن.

خدای من، اصلا متوجه نشده بودم از کی به صورت امیر خیره شده بودم. با
شیطنت ابرو هاش رو داد بالا

با قیافه حق به جانبی گفتم: من به شما نگاه نمی‌کردم

-پس حتما به یه چشم پزشک خودتون رو نشون بدید. چون انحراف چشم
دارید.

دندونهام رو به هم فشردم. هنوز با لبخند نگاه میکردم. همین سبب شد تا
بیشتر عصبانی بشم. زیر لب نا سزا گفتم. گوشش رو نزدیک آورد و گفت:
صدای زیاد نمیشنوم.

-پس برید سمعکتون رو عوض کنید، یا نه اصلا از همون خانومی که اون
بالا ب*غ*ل دست من بود بگیری. مطمئنم دلتون رو نمیشکنه

بعد هم سریع از کنارش رد شدم

خدا جون آخه چرا این اینقدر رو اعصاب من جفتک میزنه... اعتراف میکنم
که دیگه دارم کم میارم... اصلا توبه ما رو چه به عاشق شدن...

داشتم همینطور برای خودم حرف میزدم که تون شلوغی خوردم به یه نفر. سرم رو برگردوندم طرفش. انگار از خداهش بود. چشمه‌اش برق زد و دستش رو روی بازوی من گذاشت. میخواستم بازم رو از دستش جدا کنم اما اون همچنان محکم من رو گرفته بود.

فقط خدا خدا میکردم کسی در این موقعیت، مخصوصا که اون لبخند معنی دار رو لبش بود ما رو نبینه.

با عصبانیت گفتم: ولم کن.

بازم رو محکم تر فشار دادو قیحانه به صورتم زل زد.

از نگاهش با اون چشمهای خمار و قرمزش اصلا خوشم نمیومد. دوباره به خودم تکونی دادم و ایندفعه محکمتر گفتم: ولم کن آقا بهرام.

حیف آقا که من به این گفتم. یه دفعه بدون هیچ حرفی من رو به طرف آشپزخونه که در ست پشت سرم بود هول داد. اما هنوز بازوم رو ول نکرده بود.

همچنان که توسط اون به عقب هدایت میشدم گفتم: مثل اینکه شما حرف حالیت نمیشه.

حالا دیگه وارد آشپزخونه شده بودیم. لبخندش پررنگتر شد و گفت: فقط میخوام کمکتون کنم.

-من از شما کمک خواستم؟!... ولم کن.

از بوی بدی که از دهنش استشمام کردم متوجه شدم، م*ش*ر*و*ب*
ا*ل*ک*لی* مصرف کرده. دست پام رو گم کرده بودم. از این که صورتش

اینقدر نزدیک بود و اون نفس گرم و تهوع آورش به صورتم میخورد احساس بدی داشتم.

فقط این امید رو داشتم که غلط زیادی نمیتونه بکنه . به هر صورت اون آشپزخونه جای مناسبی برای هدف کثیفش نبود.

اما در واقع خودم رو گول میزدم چون حتی توی اون موقعیت که بازوم رو گرفته بود چندشتم میشد و حتی آرزو کردم کسی در این لحظه سر نرسه . فقط خودم رو آماده کرده بودم که اگر بخواد بیشتر از این سرش رو به صورت من نزدیک کنه ، با کله محکم به صورتش بکوبم .

صدای عصبی امیر نگاه من رو از صورت بهرام گرفت

-اینجا چکار میکنی ؟

بهرام سریع بازوی من رو ول کرد و گفت : هیچی . ایشون حالشون مساعد نبود میخواستم کمکشون کنم ، همین

وقتی امیر نگاهش رو به صورت من دوخت با تمام وجود لرزیدم . باز هم نگاهش مثل نگاه یه بازپرس به یه مجرم بود . بهرام که موقعیت رو مناسب ندید رو به من گفت : به هر صورت اگه باز هم مشکلی بود من رو در جریان بگذارید . همنطور که گفتم فقط کمی فشارتون پایین اومده بود .

بعد هم از من فاصله گرفت و از آشپز خونه بیرون رفت .

نگاه امیر هنوز به صورت من دوخته شده بود . حتی قدرت فکر کردن رو از من گرفته بود .

اما به خودم امدم مگه من تقصیر کار بودم که باید اینطور دست و پام رو گم کنم. نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف در رفتم. همین که به کنارش رسیدم با عصبانیت گفت:

چرا چشمهات رو باز نمیکنی جلوی پات رو بینی؟!

وایسادم و به طرفش که درست سمت چپم بود نگاه کردم و گفتم: با من بودید؟

با همون حالت گفت: مگه غیر از من و تو کس دیگه ای هم اینجا هست. از حرکت احمقانه بهرام عصبی بودم، اما این که امیر اینگونه با من صحبت میکرد بیشتر عصبیم میکرد. دوباره کمی بلند تر گفت:

نمیتونی حواست رو جمع کنی تا هر دفعه به کسی نخوری.

با عصبانیت گفتم: این به خودم مربوطه. شما هم حق ندارید با من اینطور حرف بزنید.

بعد هم از کنارش رد شدم. اما محکم مچ دستم رو گرفت و مانع از رفتنم شد. عصبی گفتم: دستم رو ول کن.

کمی آرومتر گفتم: چرا هر دفعه با تو حرف میزنم مثل این بچه ها جواب میدی.

در حالیکه سعی میکردم مچ دستم رو که محکم گرفته بود از دستش جدا کنم گفتم: من بچه ام یا شما که اون حرف مسخره رو زدید.

فشار دستش محکم تر شد و با عصبانیت گفت: اینکه میگم حواست رو جمع کن حرف مسخره ایه. اون دفعه که برف انداختی تو یقه یارو به هوای

این که نیماس. حالا بماند که با نیما هم نباید این شوخی رو میکردی. ایندفعه هم که بجای اینکه حواست رو جمع کنی توی این شلوغی جلوی پات رو نگاه کنی خوردی به اون لعنتی که همین طوریش هم یه چیزش میشه وای به حالی که م*س*ت هم باشه... میفهمی چی میگم م*س*تانه، میفهمی.

-آی دستم... ولم کن دیوونه دستم... آی...

هر لحظه احساس میکردم الانه که دستم بشکنه. تو اون لحظه آرزو کردم که ای کاش بجای این هیکل ورزیده مردانه با اون دستهای قوی یه پیر مرد زپرتی در برابرم حضور داشت.

اون یکی دستم رو روی میچ دستش که دستم رو فشار میداد گذاشتم و گفتم : اول از همه م*س*تانه نه و خانوم صداقت، دوم و مهمتر از همه اینکه به تو چه ربطی داره. فکر میکنی کی هستی که اینطوری جوش آوردی. اصلا دلم میخواست تو یقه اون یارو برف بریزم. مگه تو کلانتری؟

فشار دستش بیشتر شد. به وضوح صدای دندونهایش رو که از حرص بهم فشار میداد میشنیدم.

از درد دستم دلم غش رفت. در حالیکه از درد چشمهام جمع شده بود گفتم : میدونی چیه یه آدم م*س*ت، منطقتش بیشتر از تونه، اصلا از قصد خودم رو زدم بهش آگه تو هم سرنمیرسیدی....

ناگهان میچ دستم رو ول کرد و دستش رو بالا برد و روی صورتم فرود آورد. ناباورانه دستم رو روی گونه ام گذاشتم.

باورم نمیشد. چطور تونست این کار رو کنه.....!

باز اون بغض لعنتی به سراغم اومد. نباید جلوی اون بیشتر از این میشکستم

با صدایی که میلرزید به چشمهای امیر نگاه کردم و گفتم: ازت متنفرم امیر... متنفرم.

اما دیگه نتونستم جلوی اشکهام رو بگیرم. به سرعت از آشپزخونه زدم بیرون که نزدیک بود با یکی از خانوم هایی که اون شب پذیرایی میکردن برخورد کنم

سریع از پله ها بالا رفتم. خوشبختانه همه اون پایین بودن و کسی من رو ندید. در اولین اتاق رو که همون اتاق شیوا بود باز کردم و رفتم توش.

صورتتم از شدت سیلی که زده بود میسوخت، اما دلم بیشتر کباب شده بود. چطور به خودش اجازه داد دست روی من بلند کنه... الهی که دستش بشکنه. حتی آقا جونمم هم دست رو من بلند نکرده بود. ای کاش به جای این که دختر بودم یه پسر از اون لاتنها بودم اونوقت خوب حالش رو جا میاوردم...

همونطور که هق هق میکردم بلند گفتم: امیدوارم تقاص این کارت رو به زودی بدی، احمق نفهم... مرده شور تو و هرچی عشق ببرم.... عوضی ازت متنفرم... متنفر.

دستم رو روی صورتتم گذاشتم و تا اونجا که میتونستم گریه کردم. نمیدونم چه مدت گذشته بود اما دیگه اشکم در نمیومد فقط یه حالت سکسکه داشتم. از پشت در بلند شدم و به طرف آینه رفتم. جای انگشتهاش کاملا روی صورتتم مونده بود.

از خودم بدم او مد. ای کاش همون موقع به جای اینکه گریه کنم یه لگد به وسط پاش میزدم.

دماغم رو مثل این بیچه ها پاک کردم و گفتم: دیگه مرد... دیگه امیر برای من مرد.

اما دوباره اشکم در او مد....

لعنتی ها... از تون بدم میاد... از خودم از امیر از اون بهرام لعنتی.. از همه... همه بدم میاد.

چ شمم به تلفنی که کنار تخت بود افتاد. حتما مامان متوجه غیبت من شده گوشه رو برداشتم و شماره آقام رو گرفتم.

-بله.

-آقا جون منم

-گوشی خدمتون باشه. اینجا صدا زیاده.

بعد از چند دقیقه که معلوم بود یه جای خلوتتر رفته گفت: بفرمایین

-آقا جون منم *م *س *تانه

-تویی بابا... این شماره کیه

-آقا جون من تو اتاق شیوا اون بالا هستم. میشه به مامان بگید بیاد بالا

-چرا صدات اینطوریه بابا

-آقا جون من اصلا حال خوب نیست دلم درد میکنه، به مامان بگید بیاد

بعد هم گوشه رو گذاشتم

نگاهم به آینه افتاد. از قرمزی صورتم کاملا مشخص بود سیلی خوردم.

ای کاش میگفتم دندونم درد گرفته .اونوقت دستم رو میزاشتم رو صورتم معلوم نباشه.

یکدفعه در به شدت باز شد ومادرم همراه آقا جون و مادر شیوا جلوی در ظاهر شدن .سریع دستم رو روی گونه ام گذاشتم و گفتم .مامان دندونم... بعد هم گریه کردم .نمی خواستم گریه کنم اما با دیدن مامانم که اونطور مشکوک و هراسان نگاهم میکرد گریه ام گرفت. بعد هم اون یکی دستم رو روی دلم گذاشتم و گفتم : مامان دلم هم خیلی درد گرفته.

مادرم روی تخت کنارم نشست و گفت : هر دوش ؟
همونطور که گریه میکردم گفتم : آره دلم که درد میکرد اما دندونم هم امانم رو بریده...

مادر شیوا گفت : اینجا دراز بکش برم یه مسکن قوی بیارم
-نه ، اومدنه مسکن خوردم افاقه نکرد.
بعد رو به آقام گفتم : بریم خونه...
مادرم گفت : یعنی اینقدر درد میکنه
-آره خیلی .دارم میمیرم مامان خودتون که میدونید
همیشه وقتی ماهانه میشدم با درد زیاد همراه بود دیگه اون موقعها کل خونه میفهمیدن از بس من کولی بازی در میاوردم .برای همین مامانم میدونست منظورم چیه . حالا خوبه تاریخش رو نمیدونست وگرنه دستم رو میشد.
-مادرم بلند شد و گفت : آگه اینطوریه که بریم

حالا مادر شیوا ول کن نبود

-خاله جان بذار یه مسکن بیارم بخور خوب میشی

-بینخشید خاله اما اگه بریم بهتره. از موقع او مدن خیلی تحمل کردم الان

دیگه نمیتونم

آقام گفت: پس من میرم هستی رو صدا کنم. شما هم حاضر بشید بریم.

مادر شیوا: میخوان هستی امشب اینجا بمونه. آخه تازه اول جشنه.

آقام به مادرم نگاه کرد و گفت: بمونه من آخر شب میام دنبالش.

بعد هم از اتاق رفت بیرون. رو به مادر شیوا گفتم: چیزی به شیوا نگید. من

بعدا خودم بهش تلفن میزنم

-اینطوری خیلی بد شد... انشالله که خوب میشی

مادرم گفت: داریم میریم بیرون اون دستت رو از رو شکمت و صورتت

بردار.

آخ آخ.. این رو چکار کنم....

فقط گفتم: باشه

مادر شیوا در رو باز کرد و اول من بعد مامانم از در خارج شدیم. انقدر

روسریم رو جلو کشیده بودم که فقط دماغم معلوم بود. اول مانتوام رو

برداشتم و با مادرم از پله ها رفتیم پایین.

تا زمانیکه به در راهرو برسیم سرم اینقدر پایین بود که گردنم درد گرفته بود

.همینکه خواستیم از در خارج بشیم مادر با یه خانم احوالپرسی کرد و

مجبور شد وایسه. اما من اصلا به روی خودم نیاوردم و به حیاط رفتم. اما

همین که در رو بستم امیر رو دیدم که سیگار به دست انجا واید ساده. چند سیگار مصرف شده هم پایین پاش افتاده بود.

به محض دیدن من سیگارش رو گوشه ای پرت کرد و به طرفم اومد. من برگشتم و سریع در رو باز کردم. فقط صداش رو شنیدم که گفت: م*س*تانه، تو رو به علی یه دقیقه صبر کن...

وقتی با اون حالت وارد راهرو شدم مادرم یه چشم غره به من رفت. خوشبختانه در حال اومدن به بیرون بود. آهسته گفت: چه خبرته، خوبه حالا مریضی.

رو سریم رو جلو کشیدم و گفتم: مهندس رادمنش بیرون بود نمیخواستم با این حال و روز من رو ببینه.

همون لحظه امیر هم وارد شد. با دیدن ما کمی مکث کرد. بعد که به خودش مسلط شد به مادرم سلام کرد.

وقتی آقام هم اومد من ترجیح دادم انجا نمونم. تحمل دیدنش برام سخت بود. از در بیرون امدم اما هنوز در رو نبسته بودم که امیر گفت:

خانوم صداقت شنبه یه پروژه مهمی داریم، میانین که؟

پس فهمیده بود که دیگه پام رو تو اون شرکت لعنتی نمیذارم. در عمرم کسی به پرویی این ندیده بودم.

دودکش فکر کرده بود مثل اون دفعه میتونه برای او مدنم من رو تو منگنه بذاره...

حالا دیگه اونها هم روی ایون اومده بودن. خوشبختانه نور اونجا به اندازه کافی نبود که قرمزی صورتتم رو نشون میده. به صورتش نگاه نکردم. همونطور که سرم پایین بود گفتم: میام اما آخر وقت. میام که برگه های دانشگاه رو بگیرم. گفته بودم که شنبه آخرین روزمه. این مامان ما هم داشت کیف میکرد که دختر به این سر به زیری تربیت کرده...

از دیشب تا بحال مادرم صد بار بیشتر سوال کرد که چرا دیگه شرکت نمیرم، من هم یه جورایی پیچوندمش. اما دست بر دار نبود. شیوا هم صبح زنگ زد. حسابی تویش پر بود اما بهش حرفی نزدم... عمرا خودم رو بیشتر از این خوار میکردم.... باید فراموشش میکردم. تا به حال با حرفهای عذابم میداد و حالا با کار دیشبش. نمیتونستم ببخشمش.

مگه تقصیر من بود... اصلا برای چی میخواست ادای آدمهای با غیرت رو در بیاره... مثلا اگه مثل آدم باهم حرف میزد چی ازش کم میشد. از مردونگیش... چون خودش خیلی مرده. همشون مثل هم میمون هر کاری کردن عیب نداره چون مردن... اه همتون برید به درک... حاله از هر چی مرده بهم میخوره.

روز شنبه تا انجا که میتونستم تو اتاقم خودم رو زندانی کردم که باز از طرف مادرم بازخواست نشم. بخاطر اون باید این ترم از مدرک لیسانس میگذشتم. لعنت به تو استاد که این رو گذاشتی تو کاسه ما...

روز شنبه ساعت دقیقا ۵ من همراه هستی جلوی ساختمان شرکت بودم. با هستی اومده بودم چون میدونستم آگه تنها برم از این فرصت استفاده میکنه و برای کار احمقانه اش دلیل میاره.

دیدم که بقیه از شرکت خارج شدن. حدس زدم فقط شیوا و نیما و اون هنوز شرکت هستن. شیوا هم از صبح هر چی زنگ زده بود جواب نداده بودم. حوصله خودم هم هنوز نداشتم چه برسه به اون.

هستی گفت: م*س*تانه من دیرم همیشه قرار ساعت شش با بچه ها سینما باشم. حالا که مامان برای اولین بار بهم اجازه داده نمیخوام بخاطر کار تو دیر کنم.

-اینقدر غر نزن.

۱-... خب برو تو دیگه ایجا وایسادی که چی...

سرم رو بلند کردم و به طبقه پنجم نگاه کردم. یه نفس بلند کشیدم و داخل ساختمون شدم.

پشت در کمی مکث کردم. هستی با تعجب گفت: م*س*تانه برو تو دیگه.

پوفی کردم و در رو باز کردم نیما و امیر وسط سالن ایستاده بودن.

سلام کردم. اما فقط به نیما.

-سلام حال شما م*س*تانه خانوم. بهترید الحمدو الله

ای داد بیداد نکنه این شیوای دیوانه دلیل مریضیم رو هم گفته باشه.

با لبخند کمرنگی تشکر کردم. سنگینی نگاه امیر رو روی خودم حس

میکردم. اما با خودم مبارزه میکردم نگاهم بهش نیوفته.

بدون اینکه به چشمهای امیر نگاه کنم گفتم: برکه ام رو آماده کردید مهندس رادمنش.

وقتی سکوتش رو شنیدم مقاومتتم رو از دست دادم و به چشمهایش نگاه کردم.

دو باره اون چشمهای لعنتی که همیشه در مقابلشون خودم رو میباختم.... چقدر دلم برای چشمهایش تنگ شده بود یه لحظه به خودم امدم.

نه دیگه اسیر برق این چشمها نمیشم.

با جدیت گفتم: من میرم وسایلم رو از تو اتاق کارم بردارم. لطفا تا اون موقع آماده کنید.

بعد هم به هستی اشاره کردم دنبالم بیاد. مشغول جمع کردن اندک وسایلی که قبلا برای خودم آورده بودم، شدم. هستی هم که با سوال های مسخره و بچگانه در مورد شرکت اعصابم رو خرد کرده بود.

روی صندلی نشستم و گفتم: هستی اینقدر سوال نکن. حالم خوش نیست یه چیزی بهت میگم دوباره اخمها تیره تو هم.

مثل بچه کوچولوها روش رو برگردند و رفت کنار پنجره. داشتم فکر میکردم که توی این موقعیت سکوت بهترین چیز برای آرامش من هست که صدای زنگ موبایلم بلند شد. میخواستم جواب ندم اما نگاه شاکی هستی رو که

دیدم منصرف شدم

-الو

-چه عجب...

-سلام شیوا

-سلام و مرض چرا هرچی از صبح زنگ میزنم بر نمیادری.

-شارژ نداشتم... تو کجایی؟ شرکت نیستی.

خندید و گفت: نه چند روز مرخصی گرفتم... از نیما شنیدم تو هم نرفتی

هستی جلوم امد و با دست به ساعتش اشاره کرد.

-شیوا جان من بعدا بهت زنگ میزنم. الان باید برم

-باشه. تا شب زنگ بزنی خبرایی دارم. بشنوی ذوق میکنی.

به این حرفش پوزخند زد.

-باشه زنگ میزنم.

گوشیم رو پرت کردم روی میز

هستی گفت: م*س*تانه دیرم شد. عجب غلطی کردم با تو امدم ها.

باقیمانده وسایلم رو تو کیفم ریختم و از اتاقم امدم بیرون. هستی هم که

مثل این جوجه ها دنبالم میومد.

امیر و نیما رو در حال دست دادن و خداحافظی باهم دیدم. نیما رو به من

کرد و گفت: م*س*تانه خانوم با اجازتون. بعدا میبینمتون.

این بر عکس زنش اصلا فضول نبود که پیرسه اون برگه رو برای چی

میخوای....

گفتم: به سلامت.

از هستی هم خداحافظی کرد و رفت. نگاهم به در بود که امیر گفت: میتونم

وقتتون رو برای چند دقیقه بگیرم.

باید حدس می‌زدم که نیما رو برای چی فرستاد بره...

نه من بالولوها کار ندا رم.

بطرفش برگشتم اما باز نگاهش نکردم. جواب دادم: ما باید بریم شما هم اگه اون برگه ها رو آماده نکردید مسئله ای نیست. به هر صورت استاد کار نیمه کاره رو قبول نمیکنه.

-من اون برگه رو ۳ ماه دیگه بهتون میدم. زیرش هم امضا میکنم که تمام مدت رو با ما همکاری داشتید.

پوزخندی زدم و گفتم: پارتی بازی.... بهتون نیما د آقای مهندس.

و نگاهش کردم. چشم‌هایش رو ریز کرده بود و نگاه میکرد. مطمئنم اون لحظه بدش نمیومد دوباره به صورتم سیلی بزنه و بگه اون یکی سیلی هم حقت بود ضعیفه...

نگاهم رو ازش گرفتم و به هستی گفتم بریم.

سریع از شرکت زدم بیرون.

هستی: م*س*تانه مگه کسی دنبالت گذاشته. صبر کن من با این پوتینها نمیتونم تند بیا م.

به حرفش گوش ندادم. خوشبختانه برای آسانسور هم معطل نشدیم.

نگاه مشکوک هستی رو روی خودم احساس کردم. با تشر به طرفش برگشتم و گفتم: چرا اینجوری نگاه میکنی.

-تو چرا اینطوری میکنی... دیوونه.

راست میگفت دیوونه بودم. دیوونه عاشق. از این واقعیت که نمیتونستم فرار

کنم

نگاهم به نگهبان شرکت که جلوی در وایساده بود افتاد. دیدم این آخرین باره

که می بینمش رفتم جلو و گفتم خداحافظ

تعجب کرد. حق داشت من هیچ وقت باهاش سلام و خداحافظی نمی‌کردم

سری تکون داد و گفت: همه رفتن. کسی دیگه تو شرکت نیست.

-همه رفتن...

میخواستم بگم که فقط اون غول بی شاخ اما دومدارش بالا س که هستی

صداش در او مد

-من رفتم بخدا دیرم شد

دوباره خداحافظی کردم و با هستی زدم بیرون.

چند دقیقه ای بود که سوار تاکسی شده بودیم. سرم رو به صندلی ماشین

تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

هستی گفت: م*س*تانه گوشیت رو بده من به زهره بگم صبر کنن تا من

برسم.

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم گفتم.

-تو کیفمه. خودت بردار.

کیفم رو از رو پام برداشت

-اینجا نیست.

-درست بگرد خودم گذاشتم....

یادم افتاد آخرین بار روی میز کارم گذاشتم و حواسم نبوده برش دارم. آهم

در او مد.

رو به راننده گفتم: آقا همینجا نگه دارید لطفا
 هستی با تعجب گفت: هنوز خیلی مونده که.
 -گوشیم رو تو شرکت جا گذاشتم. باید بریم بر داریم
 -حرفش هم زن همینطوری هم کلی دیرم شده
 -باید برگردیم.
 -من نیام.
 -به جهنم. خودم میرم. تو هم از سینما یه راست بیا خونه.
 -چشم مامان دومی
 محلش ندادم و کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
 تو دلم هرچی فحش بالای هجده سال بود به امیر دادم. اینطوری یه خورده
 عقده ام خالی شد
 راه اوامده رو پیاده رفتم. میخواستم چشمم به امیر نیوفته. خیال داشتم به
 نگهبان شرکت بگم که در رو باز کنه تا من گوشیم رو بردارم. نهایت هم این
 بود که اول به امیر زنگ میزد و اجازه میگرفت.
 به ساعت نگاه کردم یه بیست دقیقه ای بود که جلوی ساختمان شرکت
 رسیده بودم. اما تصمیم گرفتم یک ربع بعد برم داخل. بنابراین راهم رو ادامه
 دادم و بی هدف قدم زدم.
 دیگه سرما اذیتم میکرد راه رفته رو برگشتم. دیگه مطمئن بودم امیر هم رفته.
 در اصلی رو باز کردم. اما نگهبان پشت میزش نبود. چند بار صداش کردم
 اما صدایی نشنیدم. به سمت دستشویی که انجا بود رفتم. اما درش باز بود
 به ساعتی که بالای میز بود نگاه کردم. این موقع دیگه باید خونه میرسیدم

معتل نکردم و از پله ها بالا رفتم. فکر کردم شاید مثل همیشه نگهبان همه طبقات رو از بالا چک میکنه تا به پایین برسه. به هر طبقه که میرسیدم صدای نگهبان میکردم. بالاخره به طبقه پنجم رسیدم. نفس نفس میزد. از پنج طبقه بالا او مدن خیلی هنر بود که من کرده بودم.

یه نفس بلند کشیدم و خواستم این نگهبان وظیفه شناس رو صدا بزنم که دیدم لای در شرکت بازه
اه، پس امیر هنوز نرفته.

خواستم کمی معتل کنم بلکه بیاد بیرون اما از اینکه توی اون راپله ها و ایسم ترسیدم. به هر صورت امیر قابل تحمل تر بود.

با اعتماد به نفس در رو باز کردم.... توی سالن نبود.
چه بهتر یواشکی میرم گوشیم رو بر میدارم. اینطوری نگاهم به قیافه نهضش نمیوفته.

بدون اینکه در رو ببندم پاورچین پاورچین مثل این دزدها رفتم طرف اتاقم.
سریع خودم رو به اتاقم

رسونم و به دیوار تکیه دادم. تا اینجا ش که گل کاشته بودم.
چشمم که به گوشی خورد نیشم باز شد. زودی به طرفش رفتم و گذاشتم تو جیبم.

سرک کشیدم. خبری نبود. اول یه نفس گرفتم. مثل همونها که میخوان برن زیر آب.

آماده شدم که از اتاقم بزنم بیرون واز اونطرف هم د برو که رفتی.

هنوز حرکتی نکرده بودم که صدای بلند و عصبی مردی رو شنیدم که گفت:
چه غلطی کردی احمق؟ تو فقط قرار بود اون نقشه های لعنتی رو سر به
نیست کنی.

-من نمخواستم اینطوری بشه . فکر کردم کسی نیست . داشتم نقشه ها رو
میکشیدم بیرون که صدای پاش رو شنیدم من هم مجبور شدم برم پشت در
. ولی وقتی رفت بالا سر نقشه ها حضور من رو حس کرد من هم مجبور
شدم قبل از اینکه برگردم محکم طوری به گردنش بزنم که بیهوش بشه
-احمق اگه بلایی سرش اومده باشه چی ؟

-نه قربان، من به کارم واردم به بیهوشی موقته، نهایت نیم ساعت دیگه بیهوش
میا.

خدای من چی میشنیدم....

صداها برام آشنا بود اما تمرکز نداشتم . به تنها چیزی که فکر میکردم امیر
بود...

نکنه بلایی سر امیر اومده باشه .. خدایا کمک کن . خدایا به امیرم کمک کن

....

با هزار ترس سرم رو از لای در بیرون آوردم . در اتاق امیر باز بود و کاملا
مشخص بود صدای اون

دو تا مرد از انجا میاد . به تنها چیزی که فکر کردم این بود که خودم رو به در
خروجی برسونم و به سرعت خودم رو به پایین برسونم تا به نگهبان و ۱۱۰
خبر بدم .

هنوز میله زیدم . اما باید میرفتم . قبل از این که اونها متوجه حضور من بشن

آهسته به طرف در رفتم. دیگه چیزی نمونده بود تا از در خارج بشم اما اون

موبایل لعنتی به صدا

در اومد که باعث شد من هم از صداش بترسم و یه جیغ بکشم.

گند زدم....

اما خودم رو نباختم. تمام نیرویم رو توی پاهام جمع کردم و بدون این که به

عقب برگردم دویدم.

صدای همون مرد اولی رو شنیدم که گفت: بگیرش نزار در بره.

انگار به پاهام وزنه وصل شده بود. هر چی سعی میکردم بی فایده بود و

سرعتم شدت نمیگرفت. هنوز به راپله ها نرسیده بودم که با کشیدن مانتوم به

شدت به عقب کشیده شدم و از پشت نقش زمین شدم.....

از اینکه بی هوا و محکم به زمین افتاده بودم یه لحظه شوکه شدم. صدای

اون مرد اولی گفت: بیارش تو.

مردی که بالای سرم بود زیر بازویم رو گرفت و به شدت بلندم کرد. هنوز

چهره اون رو ندیده بودم. اما همین که سرم رو بلند کردم و چهره اش رو دیدم

سنکوب کردم.

نگهبان شرکت!!

با صدای لرزون گفتم: باورم نمیشه

توجهی نکرد و من رو به سمت جلو هول داد. نزدیک بود به زمین بخورم که

اون مردی که جلوم بود مانع شد.

-آرومتر حسن. مگه نمیبینی چقدر ظریف و شکننده اس.

گیج شده بودم باورم نمیشود... اینجا چه خبر بود؟
 با سر در گمی گفتم: اینجا چه خبره مهندس وحدت.
 یه لبخند کریح زد و گفت: امروز نبودی دلم برات تنگ شده بود
 تازه متوجه موقعیتم شدم. بازم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم. بلند
 قهقهه زد و گفت: برو تو.
 داد زدم: اینجا چه خبره.
 یه نگاه به حسن کرد و گفت: برو طنابی چیزی بیار دست و پای اینها رو
 ببندیم، حیف نون.
 بعد با عصبانیت رو به من گفتم: برو تو.
 دیگه پاهام جون نداشت آهسته داخل شدم. نگاهم به اتاق امیر رفت. در.
 اتاقش باز بود گفتم: چه بلای سرش آوردید.
 با دستش هولم داد و گفت: بشین همینجا صدات هم در نیاد.
 روی صندلی نشستم. نگاه از اتاق امیر بر نمیداشتم. فقط دعا میکردم
 همونطور که حسن تو حرفهای گفته بود صدمه جدی ندیده باشه.
 حسن طناب به دست وارد شد. مهندس وحدت گفت: اول برو دست و
 پای اون رو ببند تا بهوش نیومده.
 بعد گوشی موبایلش رو در آورد و شماره ای رو گرفت. وقتی دید نگاهش
 میکنم به حالت زشت لبخند زد. به حالت اکراه رویم رو برگردوندم. او آمد
 جلو تا حرفی بزنه اما ارتباطش با اون طرف که تلفن زده بود وصل شد.

-الورویا... نه بابا. این حسن گند زد به همه چی رفت. قضیه لورفت... بعدا میگم فقط بین میتونی یه جایی رو جور کنی.... این رادمنش و دختره صداقت رو باید با خودمون ببریم... گفتم بعدا میگم.... فقط زود... فعلا.

گوشیش رو کلافه گذاشت تو جیش و داد زد: حسن چه غلطی میکنی
حسن او مد و گفت: بستمش آقا.

-دست این دختره رو هم ببند.

حسن او مد طرفم داد زد: به من دست نزن کثافت.

مهندس وحدت داد زد: ادا در نیار... به اندازه کافی اعصابم خرد هست
.... تو هم برو بر من رو نگاه نکن بندش.

اول تقلا کردم. با یه دستش محکم دستهام رو از جلو گرفت و طناب رو به دورش بست. از درون میلرزیدم اما سعی میکردم نشون ندم که ترسیدم. لبهام رو محکم گاز گرفته بودم تا اشکم در نیاد.

داشتم فکر میکردم که چرا اینطوری شد که صدای فریاد امیر رو شنیدم
انگار امیدی گرفته باشم داد زد: امیر...

مهندس وحدت داد زد: برو دهن اون رو با یه دستمال ببند.

بعد به طرف من او مد و گفت: فقط یکبار دیگه صدات در بیاد با من طرفی

بعد هم به اتاق امیر رفت.

اشکم همینطوری پایین میومد. با دست بسته ام اشکم رو پاک کردم. نباید گریه میکردم. یه نفس بلند کشیدم. از این که فهمیدم امیر حالش خوبه خدا رو شکر کردم.

صدای داد و فریاد امیر و مهندس وحدت میومد. اما لحظه ای بعد صدای امیر قطع شد و صداهاى نامفهومی میومد. معلوم بود که دهنش رو با یه چیزی بستن.

همینطور فین فین میکردم که چشمم به تلفن افتاد. میخواستم بلند بشم که مهندس وحدت و حسن اومدن بیرون و در اتاق رو بستن.

مهندس وحدت داد زد: ببین چه گندی زدی؟

-من که گفتم جریان چی شد

-آخه احمق یک ساعت دیگه صبر میکردی بعد اون غلط رو میکردی.

-آخه من از این خانوم وقتی که داشت میرفت پرسیدم همه رفتن اون هم گفت همه رفتن

-حسن خفه شو. من نمیدونم چرا به تو کله خر اطمینان کردم. به فرض هم که این گفته باشه تو نباید اول چک میکردی

-چک کردم آقا. کسی نبود. نمیدونم چطوری سر و کله اش پیدا شد.
-خفه شو.

بعد اومد طرف من و گفت: از بس تو شرکت اخمات تو هم بود که میگفتم این خودش یه پا امام زاده است. نگو با مهندس سر و سری داری. نه خوشم اومد مهندس هم خیلی خوش سلیقه اس.

-خفه شو. فکری همه مثل خودت اشغالن.

-زبونت خیلی درازه.... اما کوتاهش میکنم.

بعد رو به حسن گفت: برو پایین ببین کسی نیاد.

-کسی نمیداد آقا درها رو وقتی که رفتم طناب بیارم قفل کردم.
 یه چشم قره بهش رفت و گفت: پس برو پایین یه سر و گوشی آب بده بین
 چیزی مشکوک نباشه.

خواست حرفی بزنه که وحدت داد زد: گمشو برو.
 دوباره اون خنده کریح... سرش رو آهسته به گوشم نزدیک کرد و گفت:
 حالا کارت ندارم... اما از خجالت در میام
 -خفه شو آشغال.

قهقهه ای زد و رفت رو بروی من نشست و با وقاحت سر تا پای من رو نگاه
 کرد.

سرم رو پایین انداختم. نگاهش طوری بود که انگار من هیچ لباسی نپوشیدم
 .دیگه برام مهم نبود که اشکهام رو ببینه . راستش میترسیدم . خیلی
 میترسیدم.

یه پنج دقیقه ای زل زده بود به من که موبایلش زنگ خورد.
 -الو رویا....خیل خب با حسن بیا بالا.

از روی صندلی بلند شد و از در بیرون رفت. با آستینم اشکهام رو پاک کردم
 .یه دفعه گوشیم زنگ خورد. سریع دستم رو از روی مانتوم روی گوشی
 گذاشتم و سعی کردم هر طور که شده دستم رو داخل مانتوم ببرم و گوشی
 رو بردارم. موفق شدم. تماس از خونه بود. دستم میلرزید با همون دست
 بسته و لرزون سعی کردم دگمه رو فشار بدم که وحدت او مد تو.

همونطور خشکم زد. سریع به طرفم اومد و گوشی رو از دستم گرفت و پرت کرد رو زمین. بعد هم به طرف من برگشت و گفت: به تو خوبی نیومده. طناب دستم رو باز کرد و به شدت دستهام رو پشت برد. طناب رو به دستم بست حتی اون طناب رو تا بالای انگشتهام آورد و محکم بست. جلوی پام نشست و گفت: حالا دیگه نمیتونی هیچ غلطی بکنی. بعد اون دستهای کثیفش رو روی پام گذاشت و به حرکت در آورد. با پام هلش دادم و داد زدم: کثافات به من دست نزن.

صدای نامفهوم امیر از تو اتاقش میومد. وحدت عصبانی بلند شد و به ماتوم چنگ زد و من رو بلند کرد. همونطور باهاش کشیده میشدم به شدت من رو توی اتاقم هل داد.

به طرفم اومد پاهام رو هم با طنابی که دستش بود بست. بعد به سمتم خم شد و چونه من رو محکم گرفت و بالا نگه داشت.

-حالا دلم میخواد بدونم چه کار میخوای بکنی صورتش رو به صورت نزدیک کرد. میخواستم صورتم رو عقب بکشم اما محکم گرفته بود. ا. شکهام همینطور پایین میومد انقدر گریه ام شدت گرفته بود که نمیتونستم حرفی بزنم.

خوشبختانه صدای زنی که از بیرون اتاق میومد باعث شد دست از کار پلیدش بکشد. محکم من رو به عقب هل داد که سرم به شدت به سرامیک زمین برخورد کرد.

از دردی که توی سرم پیچید شدت گریه ام بیشتر شد. هنوز داشتم گریه میکردم که کسی داخل شد و یه دستمال جلوی دهن و بینیم گذاشت و بعد از چند ثانیه دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمهام رو آهسته باز کردم. با سر در گمی چشمهام رو به اطراف دوختم. نور زرد ضعیفی اونجا رو روشن کرده بود. میخواستم بلند شم اما قادر به حرکت نبودم. دست و پام بسته بود و من از طرف صورت روی زمین بودم. صدای نامفهومی باعث شد سرم رو بلند کنم. امیر بالای سرم با دستهای بسته که از پشت به ستون بسته شده بود به من نگاه میکرد. یه دستمال سیاه هم به دور دهنشوروی بینی اش بسته شده بود. با دیدنش اشکم در اومد. از اینکه میدیدم سالمه و اونجا کنارم هست خوشحال شدم. اما با همون حالت گریه گفتم: همش... تقصیر... تونه.....

چشمهام رو روی هم گذاشت بعد سرش رو به ستون پشت سرش تکیه داد. دماغم رو بالا کشیدم و دوباره سرم رو روی زمین گذاشتم و همونطور بی صدا اشک ریختم. گهگاهی صدای فین فینم سکوت اونجا رو میشکست. چند دقیقه بعد در باز شد سرم رو بلند کردم. حسن بود. یه نگاه به هر دوی ما کرد. میخواست در رو ببند که گفتم: میشه من رو بلند کنی بشینم. بدنم درد گرفته.

کمی مکث کرد بعد به طرفم امد و با یه حرکت بازم رو گرفت و بلندم کرد. به حالت دوزانو نشستم. وقتی در رو بست سرم رو بالا آوردم و به اطراف

نگاه کردم. حالت یه انباری بود مثل زیر شیروونی. به سمت چپم که امیر بود نگاه کردم. لبهام رو جمع کردم و گفتم: حالا چی میشه؟ هیچ حرکتی نکرد فقط همون طوری نگاهم کرد. با عصبانیت گفتم: زبون نداری خب یه حرفی بزن.

با چشمه‌هاش به دستمال روی دهنش اشاره کرد. واقعا خل بودم. خب معلومه با دستمالی که دور دهنش بستن نمیتونست حرف بزنه. گفتم: میخوای دستمال رو از رو دهنش بردارم. چشمه‌هاش خندید و به دست بسته من اشاره کرد.

واقعا که محشر بودم. یه نفس مثل آه دادم بیرون و سرم رو پایین انداختم. با صداهایی که امیر از خودش در میاورد به طرفش نگاه کردم. با حالت چشمه‌هاش به دستم و دهنش اشاره میکرد. گفتم: آخه چه جوری باز کنم.

چشمه‌هاش رو باز و بسته کرد یعنی میتونی. با اینکه بلند شدنم تو اون شرایط کار حضرت فیل بود اما با تکیه دادن سرم به ستون بلند شدم. به صورت پرش جلوش و ایسادم و گفتم سعیم رو میکنم سرش رو تگون داد. چرخیدم و پشتم رو بهش کردم. خدا رو شکر دسته بسته ام روی ب*ا*س*نم بود جلوی منظره رو گرفته بود.

به عقب نگاه کردم گفتم: صاف بشین سعی میکنم یه جوری اون دسمال رو بدم پایین اون پاهات رو هم باز کن.

آخه پاهاش بسته نبود.

پاهاش رو باز کرد و من خیلی با احتیاط با اون پاهای بسته ام عقب رفتم .
دوباره به عقب نگاه کردم و دستم رو جلوی دهنش تنظیم کردم .
چند باری سعی کردم اما نمیتونستم . اون نامرد طناب رو تا نوک انگشتم
بسته بود . دوباره یه نفس کشیدم و دستم رو به عقب بردم . صداس در اومد
. برگشتم عقب دیدم یه چشمش رو بسته . دستم رفته بود تو چشمش .
با حالت کلافه گفتم : من اینطوری نمیتونم .
بعد هم بحالت پرش رفتم کنار دستش نشستم . من توی شنا خوب قورباغه
میرفتم اما اصلا به این واقعیت نرسیده بودم که پرش قورباغه ام هم عالیه
دوباره صداس در اومد . گفتم : دیدی که نتونستم .
با چشمهاس به دهنم اشاره کرد .
-نمی فهمم چی میگی .
دوباره به دهنم اشاره کرد
متعجب گفتم : با دهنم باز کنم
چشمهاس رو باز و بسته کرد .
گفتم : من رو دست انداختی .
سرش رو به حالت نه بالا برد
گفتم : من نمیتونم .
بعد هم به جلو نگاه کردم . وقتی صدایی ازش نشنیدم دوباره به طرفش نگاه
کردم . با یه حالتی نگاهم میکرد . حقم داشت من که هر وقت اون رو میدیدم
یه دستمال روی دماغ و دهنش هست نفسم میگرفت چه برش به اون .

گفتم: به اون نگهبانه میگم بیاد

داد زدم: میشه یه لحظه بیاین تو

اما کسی جوابی نداد. دوباره صدا کردم اما باز هم سکوت بود. رو به امیر
گفتم: فکر کنم نیست.

نگاه از من گرفت و به جلو نگاه کرد. چاره ای نبود. از این که خودم هم هم
صحبت نداشتم کلافه شده بودم. خودم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

رو تو اینطرف کن. سعی میکنم با دندونام اون دستمال رو بکشم پایین.

به طرفم چرخید. یه پوفی کردم و سرم رو جلو بردم. حالا تو اون موقعیت
قلب ما هم برای خودش جشن گرفته بود. نفسم رو حبس کردم و سرم رو
جلو بردم اما کنترلم رو از دست دادم و افتادم روش.

این دیگه آخر شاهکارم بود. با اون حالت سعی کردم بلند شم اما انگاری
داشتم خودم رو بهش میمالیدم. پاهاش رو جمع کرد و کمک کرد من بلند
شم.

به هر صورت دوباره به حالت اولم برگشتم عصبانی گفتم: به جای بدن
سازی بهتر بود یه نرمشی بری که بتونی دستت رو از پشتت بیاری جلو.

چشمه‌اش خندید. گفتم: خنده داشت

سرش رو به ستون پشت سرش زد. یعنی حتی با وجود این ستون قادر نبودم
این کار رو بکنم.

با زهم به این واقعیت پی بردم که من زبان کر و لالی هم بلدم.

با حالت قهر روم رو برگردوندم. دوباره صداش در اومد.

-دیگه چیه

اشاره کرد جلوش بنشینم.

-نمیشه باز میوفتم....

حرفم رو ادامه ندادم. دوباره چشمه‌هاش رو باز و بسته کرد و به جلوش اشاره کرد. کلافه بلند شدم و گفتم این آخرین باره.

سرش رو کج کرد.

دوباره رفتم جلوش. پاهاش رو باز کرد و اشاره کرد که بنشینم. دوزانو نشستم. اشاره کرد برم جلوتر. یه کم جلوتر رفتم. نفس بلندی کشیدم و به طرف صورتش رفتم. سعی کردم نگاهم به چشمش نیوفته. با دندونم طرف راست صورتش رو گرفتم و اون پارچه رو کشیدم پایین. خیلی سفت بسته بودن. به طرف پیش رفتم و همین کار رو کردم یکم تکون خورد اما هنوز روی بینی و دهنش بود. با صدایی که از خودش در آورد به چشمه‌هاش نگاه کردم.

اشاره به دهنم کرد. فهمیدم که می‌گه از وسط پارچه رو پایین بکشم. نگاه به پارچه کردم. من که تا اینجا رفته بودم هر چی بادا باد.

آهسته به طرفش رفتم. حالا چشمهام درست رو بروی چشمه‌هاش بود. آهسته گفتم: میشه چشمه‌ها رو بندی.

چشمه‌هاش خندید و بعد بسته شد. اینطوری راحتتر بودم.

به طرف دماغش رفتم و با دندونم کشیدمش پایین. یه نفس عمیق کشیدم. دیدم چشمه‌هاش رو باز نکرده فهمیدم هنوز منتظره از روی دهنش هم بردارم. به طرف پارچه رفتم و از گوشه لبش پایین کشیدم. صورتم به صورتش

کشیده شد. پیش خودم گفتم خوب شد ریش نداره من از مردهای تیغ تیغی بدم میاد.

اینده به طرف لبش رفتم. تند تند نفس میکشد و نفسش به لبم میخورد. نفسم رو حبس کردم و با احتیاط پارچه رو به دندون گرفتم. اما وقتی پارچه رو پایین میکشیدم لبم رو لبش سر خورد و چشمه‌هاش باز شد. چشمهام رو محکم بستم و به سرعت پارچه رو پایین کشیدم. حالا دیگه نفس من هم تند شده بود.

سرم پایین بود و به دگمه بلوزش ثابت شده بود. تو اون لحظه فقط میخواستم یه جوری ناپدید بشم.

چند ثانیه ای به سکوت گذشت اما در نهایت صدای اون سکوت رو شکست

-تو مگه نرفته بودی؟

دوباره حق به جانب سوال میکرد

سرم رو بالا کردم و گفتم: رفته بودم اما به خاطر موبایلم که جا مونده بود مجبور شدم تنها برگردم که اینجوری شد.

-آخه دختر تو چقدر سر به هوایی.

با عصبانیت گفتم: من هیچ هم سر به هوا نیستم. با اون کاری که کردی برای من اعصاب نداشته بودی.

لبم رو گاز گرفتم. تازه یادم اومد چه سیلی از این خوردم. اخمهام رفت تو هم و سرم رو پایین انداختم.

آهسته گفت: دستم بشکنه.... وقتی اون حرف رو زدی یه لحظه کنترلم رو

از دست دادم. ببخش خانومی

با تعجب سرم رو بالا آوردم

خانومی!!!!

لبخند زد و گفت: بخشیدی؟

چشمم رو ریز کردم و گفتم: این دفعه سومه که طلب مغفرت میکنی. این

آخری بخشیدنی نیست اما از اونجا که چوب خدا صدا نداره و شما چوبش

رو خوردی باشه میبخشم. دست حسن آقا درد نکنه....

لبخند زد و گفت: دلت میاد

-چرا که نه. مگه تو دلت او مد که اونجوری زدی

اخمهاش رفت تو هم: باز تو بخشیدی اما فراموش نکردی.

شونه هام رو انداختم بالا. خندید و سرش رو تکون داد.

سعی کردم بلند شم. زانو هام داشت داغون میشد. اما سخت بود. یه پاش رو

آورد بالا و گفت: به پای من تکیه کن بعد بلند شو

همین کار رو کردم. دیگه جایی نمونده بود که ما خودمون رو به این آقا

نمالیده باشیم. به حالت قورباغه ای رفتم طرف راستش نشستم.

فاصله ام خیلی کم بود. وقتی بهش نزدیک بودم احساس امنیت بیشتری

میکردم.

گفتم: امیر.. به نظر تو چی میشه؟

بعد به صورتش نگاه کردم

-نمیدونم. اصلا نمیفهمم چرا مهندس وحدت و حسن آقا این کار رو کردن
 بعد لبخند زد و گفت: یه چیزی رو میدونستی... توی این مدت هیچ وقت
 من رو به اسم کوچیک صدا نکرده بودی.
 -خب چون همیشه برای من همون مهندس رادمنش بودی
 -حالا چی... حالا برای تو چی هستم.
 به چشمه‌هاش نگاه کردم. من این نگاه رو میشناختم.
 گفتم: امیر اون کیه؟
 با تعجب پرسید؟ اون....
 -همون دیگه...
 با صدای آهسته گفتم: همون دختره
 با صدای بلند خندید و گفت: حسود کوچولو..
 لبهام رو جمع کردم و گفتم: من حسود نیستم الان هم برام مهم نیست که
 اون کیه. فقط به عنوان یه آشنا کنجکاو شدم. همین.
 با همون حالت خنده گفت: همین.
 رویم رو اونطرف کردم و گفتم همین.
 یکدفعه در به شدت باز شد. نگاه من و امیر به اون سمت کشیده شد
 وحدت با قدمهای بلند داخل شد و رو به حسن گفت: برو پایین هر وقت
 رویا اومد خبرم کن.
 امیر داد زد: این مسخره بازیها چیه

وحدت با لبخند کج به ما نزدیک شد و گفت: به آقای مهندس رادمش
اون دستمال رو کی از دهنهت باز کرد.

و به من نگاه کرد. اخمهام رو تو هم کردم. امیر گفت: کار سختی نبود. از
این به بعد باید به اون حسن یاد بدی شل نبنده تا خودش بیوفته.

وحدت به ما نزدیکتر شد امیر پرسید: نمیخواهی این کار احمقانه رو
توضیح بدی؟

-با این که مجبور نیستم اما میگم.... درست دو سال پیش وقتی شرکت من
داشت به جاهای خوب خوب میرسید سرو کله تو پیدا شد. یه جوجه
مهندس که خبره ها رو دور خودش جمع کرده بود. اولش دست کم گرفتمت
اما وقتی دیدم سرمایه گذارهای بزرگ کارهاشون رو دیگه به ما نمیدن و در
عوض میدن به شرکت تازه تاسیس شما به خودم ادمم. چک هام داشت
برگشت میخورد و من انقدر سرمایه نداشتم که اونها رو پاس کنم. کم کم به
این نتیجه رسیدم که یه جورایی تو شرکت تو استخدام بشم و سر از کارها
در بیارم و خب یه جورایی هم از خجالتت در پیام. آخه درست نبود تو
جوجه مهندس با شرکت تازه تاسیست همه ما رو دور بزنی.

اگه یادت باشه چند تا از قرارهای شرکت بهم خورد بدون اینکه خودت خبر
داشته باشی. در عوض من اونها رو برای خودم دست و پا کردم. دیگه قرار بود
کارت نداشته باشم اما این خانوم کوچولو نداشت. (به من اشاره کرد) من از
قبل به شرکت... زنگ زده بودم و قرار ۳ ماه رو به جلو انداخته بودم اما این
خانوم کوچولو خود شیرینی کرد و اون نقشه ها رو جور کرد.

خیلی هم هوای شرکت رو داشت مهندس. حتی حاضر نشد نقشه هایی رو که ازش خواسته بودم به من بده..... بگذریم.... قرار بود این بار ضربه آخر رو بزنم و نقشه های برج شفق و هدایت رو بعلاوه ساختمان تجاری کسری رو سر به نیست کنم که حسن آقا کار خرابی کرد و حالا در خدمت شما هستیم.

امیر: خیلی پستی مهندس خیلی... چقدر به این نگهبان دادی که اینطور گند زد به زندگیش

قهقهه ای زد و گفت: تو غصه اون رو نخور مهندس... راستی اصلا تصورش رو نمیکردم این خانوم کوچولو با تو سر و سری داشته باشه. از اول هم معلوم بود بچه زرنگی هستی خوشم اومد
اما میترسم تنها تنها از گلوت پایین نره....

امیر داد زد: خفه شو عوضی، اون دهن کثیف رو ببند
خودم رو به امیر چسبوندم و نگاهم رو از وحدت که با نگاه کثیفش سر تا پای من رو نظاره
میکرد، گرفتم.

وحدت کمی نزدیک شد و گفت: فعلا گرفتارم بعدا در خدمت هستم خانوم کوچولو.

امیر با پاش لگدی به میچ پای وحدت زد که دادش به هوا رفت. خودش رو عقب کشید و با عصبانیت یک کشیده به صورت امیر زد و گفت: خدمت تو هم میرسم بچه. اما به موقعش.

بعد هم لنگ لنگون از در خارج شد. پیشونیم رو روی شونه امیر گذاشتم و با گریه گفتم: من میترسم امیر، میترسم... آگه اون... یه بلایی سرم بیاره... من خودم رو میکشم امیر....

دهنم رو به بازوهای امیر فشار دادم و صدای هق هق گریه ام رو خفه کردم. امیر سرش رو روی سرم گذاشت و گفت: نترس عزیزم هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

اما من میترسیدم.... حتی از صدای امیر هم معلوم بود که به گفته خوش ایمان نداره

حالا دیگه گریه ام قطع شده بود اما هنوز سر من روی شونه امیر بود و امیر هم همچنان سرش رو روی سر من گذاشته بود. هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. فقط صدای نفسامون سکوت انجا رو میشکست.

کم کم سردم شده بود. یک ساعتی بود که اونجا بودیم و کسی سراغمون نیومده بود. دستم هم که از پشت بسته شده بود حسابی درد گرفته بود. سرم رو از روی از شونه امیر بلند کردم و گفتم: من سردمه امیر.

-خودت رو بیشتر به من بچسبون

-اونطوری که گرم نمیشم.

لبخند کمرنگی زد و گفت: پس بیا ب*غ*لم. اینطوری حتما گرم میشی.

-واقعا که... این موقع شوخیت گرفته

-شوخی نکردم. مگه نشنیدی که اینطوری گرمای بدن به طرف مقابل

سرایت میکنه و...

همون لحظه در باز شد. من و امیر این یکی رو دیگه باور نداشتیم....

-سلام مهندس... به به خانوم صداقت

امیر گفت: خانوم سرحدی تو هم.

-من چی مهندس...

-تو دیگه چرا سرحدی؟

-میتونی رویا صدام کنی، مهندس. در جواب سوالات باید بگم که من خیلی وقته معشوقه مهندس وحدت هستم.. انتظار نداشتی که باهاش همکاری نکنم... البته تو میتونستی همه چیز رو عوض کنی. اما زیادی چشم و گوش بسته بودی مهندس.

بعد به طرف من اومد و چونه من رو توی دستش گرفت. با نفرت صورتم رو پس کشیدم. خنده بلندی کرد و گفت: فکرش رو هم نمیکردی اینطوری همدیگر رو بینم

انگشتش رو روی پوشونیم زد و گفت: تو رو هم راه میندازم. بابت تو خوب پولی گیرم میاد.

امیر با صدای وحشتناکی داد زد: دهنتم رو ببند. *ه* *ر* *ز* *ه* عوضی...

رویا: چیه مهندس نکنه از این که نتونستی تو اول استفاده اش رو ببری
پشیمونی

امیر: خفه شو...

رویا سرش رو بالا داد و خندید. یکدفعه به روسری من چنگ زد و اون رو از سرم کشید که همزمان چند تار موی من هم کنده شد.

بعد هم گفت: مهندس تا حالا بی حجاب دیده بودیش.
 با نفرت گفتم: آگه دستم باز بود حالت میکردم کثافت لجن
 رویا خندید و گفت: میخوای بهت ثابت کنم که با دست باز هم هیچ غلطی
 نمیتونی بکنی.

بعد هم بلند شد و رفت. هاج و واج به در چشم دوختم....منظورش چی
 بود.

رو به امیر گفتم: چه کار میخواد بکنه؟
 نگاهش رو از نگاهم گرفت و به زمین دوخت.
 در باز شد و رویا با یه صندلی اومد داخل. صندلی رو روبروی امیر گذاشت
 و به طرف من اومد.

دستش رو زیر بازوم گرفت و داد زد: بلند شو
 بلند شدم.

-حالا برو طرف اون صندلی

-میخوای چکار کنی

-میخوام دستات رو باز کنم...برو...

پاهام جون نداشت. از اون موقعیت هم بیشتر میلرزیدم. هولم داد. نزدیک
 بود زمین بخورم که خودش بازوم رو گرفت و به طرف صندلی کشوند. روی
 صندلی نشستم. به پشتم رفت و به طنابهای دستم ور رفت.

نگاهم به امیر بود. اون هم از کارهای این سر در نمی‌آورد. وقتی دستم آزاد شد ناباورانه به رویا نگاه کردم. با دردی که کتفم داشت آهسته دستم رو جلو آوردم.

پوز خندی زد و رو به امیر گفت: نمایش جالبی برات دارم مهندس... نمی‌ذارم آرزو به دل بمونی. این حقت نیست که تن و بدن این خانوم خوشگله رو نبینی. اینطوری یادت می‌مونه که همیشه از فرصتهای بدست اومده استفاده کنی.

- فقط دعا کن که یه روز گذرم به گذرت نیوفته. اونوقت خودم جرت میدم

با حالت دیوانه ای خندید و گفت: تو اگه اینکاره بودی همون موقع ها که برات ناز می‌ومدم اینکار رو میکردی.

بعد به طرف من چرخید و با حالت وحشیانه ای سعی کرد مانتوم رو از سرم بکشه بیرون. با این که با دستهام مانعش میشدم اما اون موفق شد. انگار حالت جنون گرفته بود. به تی شرتم چنگ زد و تقلا کرد اون رو از تنم بیرون بیاره. از روی صندلی بلند شدم و با دستهام دستهایم رو گرفتم اما اون یه لقمه به شکم زد که نفسم بند اومد و روی صندلی افتادم. امیر هم از اون طرف داد و بیداد میکرد. دستهام رو روی شکمم گذاشتم اما اون ول کن نبود. با یه حرکت تی شرتم رو در آورد و به گوشه ای پارت کرد. درد شکمم رو فراموش کردم و دستهام و جلوی سینه هام گرفتم. نگاهم به امیر افتاد. لبش رو گاز گرفته بود و به زمین نگاه میکرد.

رویا به طرف امیر رفت دستهایش رو روی بازو هایی امیر به حرکت در آورد
و گفت : خجالت نکش نگاه کن ... کم کم عادی میشه .

امیر به صورت رویا نگاه کرد و یه تف به صورتش انداخت .

رویا پوزخندی زد و با آستینش صورتش رو پاک کرد . او مد به طرف من
انگشتش رو به بند لباسم برد . دستهام رو بیشتر به دور خودم حلقه کردم .

صدای وحدت که معلوم بود از طبقه پایین با عث شد دست از کارش بکشه
وحدت : رویا ، بیا پایین .

داد زد : نمیام . تو بیا بالا

نفسم بند امد ...

وحدت : بیا پایین رابط گفته بریم اونجا .

- اه ، لعنتی .

بند لباسم رو کشید و گفت : بر میگردم .

بعد هم ولش کرد . وقتی رفت همینطور که دستم جلوم بود روی زانو هام خم
شدم و گریه سر دادم . صدای هق هقم توی فضا پیچیده شد .

اون کثافت با کارش تحقیرم کرده بود . چطور یه زن میتونست اینچنین پست
با شه . همیشه فکر میکردم این چنین افراد فقط تو فیلمها هستن اما حالا به

عینه دیده بودم .

خدایا چه بلایی سرم میخواد بیاد خدایا خودت یاریم کن

صدای امیر هق هق گریه هم رو شکست

-م*س*تانه جان الان وقت گریه نیست...م*س*تانه گوش کن ببین چی میگم.

سرم رو بلند کردم و گفتم: تو دیگه چی از جونم میخوای.

-م*س*تانه الان وقت گریه کردن نیست.

-پس چه کار کنم. پاشم برات بر*ق*صم..

با جدیت گفتم: یه دقیقه گوش بده ببین چی میگم...

آهسته گفتم: الان دست تو بازه

-گفتم: که چی؟

-م*س*تانه به جای گریه کردن به من گوش بده.

دماغم رو بالا کشیدم. گفتم: تا وقت هست سعی کن پاهات رو باز کنی.

گریه ام قطع شد. راست میگفتم. وقتی دید همینطور نگاهش میکنم گفتم: زود باش دختر

سریع صاف نشستم. اما نگاهم به بالاتنه ام افتاد. زود خم شدم و با عصبانیت گفتم: روتو اونطرف کن.

روش رو اونطرف کرد و زیر لب گفتم: حالا فکر کرده دفعه اوله که میبینمش گفتم: چی گفتی.

-هیچی بابا، زود باش

همونطور که خم بودم دستم رو به طنابهای دور پام بردم. گهگاهی سرم رو بلند میکردم و به امیر نگاه میکردم. هنوز نگاهش اون طرف بود.

الهی من فدات بشم که اینقدر چشم پاکی.

یه لحظه زیر چشمی نگاهم کرد

گفتم : روتو اونور کن

-من که هنوز نگاه نکردم

-نه تو رو خدا نگاه کن

-خیل خب بابا زود باش

جون به جونتون کنن همتون هیزید...

طناب دور پام که باز شد با خوشحالی گفتم : بازش کردم

-سرش رو به طرف برگردند

-رو تو اونطرف کن

-ای بابا...

رفتم طرف ماتوم و سریع پوشیدم ، بعد هم رفتم پشت ستون با چنگ و

دندون طناب دور دست امیر رو باز کردم . دستهایش رو جلو برد و میج دستش

رو مالیدو بلند شد

گفتم : حالا چه جوری از در بریم بیرون .

-در رو قفل نکرد

-از کجا میدونی

-چون که وقتی در بسته شد صدای چرخیدن کلید توش نیومد...

بعد هم آهسته رفت کنار در . بعد آهسته به من اشاره کرد . رفتم کنارش گفت

: برو پشت در .

دستش رو گرفتم و گفتم من میترسم .

-ترس نداره که...

دستم رو فشرده و گفتم: آفرین دختر خوب
 آب دهنم رو قورت دادم و رفتم پشت در. آهسته دستگیره در رو چرخاند
 قلبم داشت توی دهنم میومد. در رو آهسته باز کرد. کمی مکث کرد و با
 احتیاط رفت بیرون.

از پشت در امدم کنار. سریع به طرفم برگشت و گفتم: کسی نیست. فقط
 خیلی آهسته از پله ها میریم پایین... خب
 سرم رو تکیه کردم.

-پشتم بیا

-یه دقیقه صبر کن

به طرف روسریم رفتم و برداشتمش. بعد هم پشت امیر حرکت کردم
 صدای تلویزیون از طبقه پایین میومد. امیر انگشتش رو روی بینی اش
 گذاشت و اشاره کرد آهسته پایین برم. بعد هم دستم رو گرفت. نگاهم با
 نگاهش تلاقی کرد. حتما انتظار داشت دستم رو بکشم. اما خبر نداشتم
 چقدر به این دستها محتاج بودم.

جلوتر حرکت کردم. با هر پله که پایین میومدم یه صلوات میگفتم. وقتی به
 پایین پله ها رسیدیم. دستم رو ول کرد. اشاره کرد که از کنار دیوار به طرف
 دری که به نظر در اصلی بود برم. روبرو مون یه سالن بزرگ بود که با وسایل
 قدیمی تزین شده بود. یه چیزی مثل ویلای قدیمی. صدای تلویزیونی که
 روبرو مون بود خیلی بلند بود اما کسی توی سالن نبود.

با علامتی که امیر داد به سمت در رفتم. امیر هم پشت سرم میومد.. هر لحظه بر میگشتم و به پشتم نگاه میکردم. وقتی میدیدم امیر کنارم هستش نیروی تازه و اعتماد به نفس میگرفتم.

وقتی در رو باز کردم و خارج شدیم باورم نمیشد. وقتی امیر هم از در خارج شد به خوشحالی به طرفش چرخیدم و بی اختیار به آغ*و*شش رفتم. من رو محکم فشرد اما زود از خودش جدا کرد و خیلی آهسته گفت: بهتره تا سر و کله کسی پیدا نشده بریم.

بعد هم دستم رو گرفت و خودش جلو تر رفت. به اتومبیلی که مثل اتومبیل خودش بود اشاره کرد و گفت: اون ماشین منه. رانندگی بلدی.

-بلدم. اما مگه سویچ داری.

همونطور که به طرف ماشین میرفتیم گفت: یک ماه پیش سویچم رو گم کردم. از اون به بعد اون یکی سویچش رو دادم زیر ماشین جاسازی کنن.

-حالا دیدی جنابعالی سر به هوایی.

به طرفم برگشت و با لبخند گفت: اون هم تقصیر تو بود

-من؟! خودت حواست نبوده چرا تقصیر من میزاری.

-چون این چند وقته همه حواسم به تو بوده خانومی.

دلم هری ریخت پایین. دستم و فشار داد و گفت: حالا نمیخواه بری تو

خیال... الان وقتش نیست.

باز هم شد همون امیر همیشگی. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

خودم بلدم پیام.

دوباره دستم و گرفت و گفتم: الان هم وقت قهر کردن نیست... بعدا میتونی

ناز کنی من هم نازت رو بکشم

بعد هم من رو به دنبال خودش کشید. وقتی به ماشین رسیدیم روی زمین

نشست و دستش رو زیر ماشین برد. بعد از کمی تقلا دستش رو بیرون آورد

سویچ رو نشونم داد. با خوشحالی دستم رو بهم کوبیدم که دستش رو روی

بینی اش گذاشت. هراسون به ساختمون نگاه کردم.

امیر گفت: من میرم در رو باز کنم تو هم بشین پشت فرمون.

در رو باز کرد و گفت: بشین

به راه شنی که به در باغ ختم میشد نگاه کردم و گفتم: من تنها میترسم.

-تنها نیستی.

به در باغ اشاره کرد و گفت: ببین در اونجاس. تا تو ماشین رو روشن کنی

من در رو باز کردم... باشه... فقط زود باش عزیزم.

سوار ماشین شدم. امیر سویچ رو به دستم داد و خودش بطرف در رفت.

در رو بستم. یه بسم الله گفتم و ماشین رو روشن کردم.

دستم میلرزید. هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه. وقتی در کاملا باز شد

با اشاره امیر دستم رو روی دنده گذاشتم. توی ماشین کاملا تاریک بود

. سعی کردم چراغهای ماشین رو روشن کنم. اون ماشین هم اتوماتیک بود و

من نمیتونستم شماره دنده رو ببینم. کورمال کورمال دستم رو حرکت دادم

بلکه چراغی روشن شه. اما ناگهان صدای بوق ماشین بطورممتد روشن

شد.

با وحشت دستم رو از روی فرمون برداشتم اما صدا قطع نمیشد. امیر به حالت دو بطرفم اومد و دستش رو تکون میداد. فکر کردم شاید منظورش اینکه ما شین رو خاموش کنم. هنوز دستم رو به سویچ نبرده بودم که در باز شد و حسن من رو به شدت از ماشین پایین کشید.

امیر خودش رو به اون رسوند و باهاش درگیر شد. من فقط با وحشت به اونها چشم دوخته بودم. امیر در حالیکه با اون درگیر بود داد زد: م*س*تانه سوار شو برو.

کل بدنم میلرزید. به بی دست و پایی خودم لعنت فرستادم. از اولها همه چیز رو من خراب کرده بودم... لعنت به من... دوباره امیر داد زد: برو...

سریع به طرف ما شین رفتم اما با صدای فریاد امیر از حرکت ایستادم و به عقب برگشتم. درخشش شی فلزی رو توی دستهای حسن دیدم. هنوز هم باهم درگیر بودن اما امیر کمی بی حال تر بنظرم اومد. به زمین نگاه کردم. یه بیل کمی اونطرفتر روی زمین افتاده بود. بدون معطلی برداشتمش.

دستهای حسن رو دیدم که به شدت به طرف پهلوی امیر رفت و من همون موقع اون بیل رو به سر حسن کوبیدم.

فریادی از درد کشید و به طرفم برگشت. دوباره بیل رو بالا بردم و به شدت به صورتش فرود آوردم. ایندفعه روی دوزانو به زمین افتاد. امیر هم بدون

معطلی دو دستش رو که به هم گره کرده بود بالا برود و محکم به پشت
گردنش زد که باعث شد بی حرکت به زمین بیوفته.

با وحشت رو به امیر گفتم: مرد؟

لبخند کم جونی زد و گفت: نه یکی از همون ضربه هایی که به من زد
تحویلش دادم.

دستش به پهلوش رفت. گفتم: امیر چی شده؟

سرش رو تکیه داد و به طرف ماشین رفت و گفت: سوار شو تو باید رانندگی
کنی

-من نمیتونم امیر...

-باید بتونی.

بوق ماشین رو قطع کرد و چراغهای ماشین رو روشن کرد.

بلند گفت: سوار شو تا سر و کله کس دیگه پیدا نشده.

به طرف ماشین رفتم. امیر در ماشین عقب رو باز کرد و سوار شد. دنده رو
عوض کردم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم. وقتی از در باغ امدیم بیرون رو
به امیر گفتم:

کدوم طرفی برم

آهسته گفت: فقط برو، فرقی نمیکنه.

به سرعت طرف راست رفتم و از آینه به امیر نگاه کردم. صورتش معلوم نبود
اما سرش رو به صندلی تکیه داده بود. گفتم: امیر طوری شدی.

آهسته گفت: نه... فقط حواست به جلوت باشه.. من حالم خوبه

-من اینجا ها رو بلد نیستم.

-بلاخره به یه جایی میرسیم.

تا اونجایی که میتونستم سرعت گرفتم ..چند تا چراغ روشن از اون دور پدیدار شد. کم کم از اون محوته تاریک بیرون اومدم.نگاهم به آینه افتاد. حالا میتونستم کم و بیش صورت امیر رو بینم. چشمه‌هاش رو جمع کرده بود و بسته بود.

فهمیدم اون نامرد زخمیش کرده. اشکم روی صورتم جاری شد. از صدای فین فینم چشمه‌هاش رو باز کرد و گفت: سرما خوردی؟
بلند در حالیکه گریه میکردم گفتم: همش تقصیر من دست و پا چلوفتیه...

-چی میگی برای خودت

-توزخمی شدی مگه نه

-بر فرض هم که اینطور باشه. تقصیر تو چیه؟

-اگه من در ست اون کار و انجام میدادم و اون بوق روشن نمیشد توزخمی نشده بودی

-حالا که طوری نشده. به جای اینکه....

سرفه باعث شد حرفش قطع بشه. دولا شده بود و من از آینه نمیتونستم ببینمش. یه دفعه چشمم به مردی که کنار خیابون راه میرفت افتاد بدون معطلی کنار کشیدم و ترمز زدم که باعث شد اون مرد با وحشت به سمت عقب برگرده

سریع از ماشین امدم بیرون و گفتم: تو رو خدا کمک کنید آقا

مرد نسبتا جوانی بود به طرفم اومد وهراسان گفت: چی شده خواهر.

با همون حالت گریه گفتم : من اینجاها رو بلد نیستم . ما دزدیده شده بودیم
اما در رفتیم اما امیر زخمی شده تو رو خدا کمکمون کنید

-امیر کیه ؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم : تو ماشینه

به طرف ماشین رفت . گفتم : آقا تو رو خدا . باید به بیمارستان ببریمش
گفت : سوار شو

همون جا کنار امیر نشستم . اون هم سوار شد و ماشین رو به حرکت در آورد

امیر آهسته گفت : بین موبایل داره باید به ۱۱۰ خبر بدیم .

خود مرده گوشه رو به طرفم گرفت و گفت : بگیر

امیر گفت آقا اینجا کجاس .

یه جایی رو گفت که نمیتونستم تلفظ کنم . تلفن رو به طرف خود مرده گرفتم

و گفتم شما به ۱۱۰ میگوید اینجا کجاس .

گوشه رو گرفت و گفت : آدرس اونجا رو میدونید .

امیر گفت : فقط میدونم یه باغ همین اطراف بود که پلاکش ۶۴ بود . سر

خیابونش هم یه چند تا دکل فشار قوی برق بود .

گفت : اینجا چند تا باغ بیشتر وجود نداره . فکر کنم بدونم کجا رو میگی .

شماره رو گرفت و مشغول صحبت شد . رو به امیر گفتم : حالت خوبه .

سرش رو تکیه داد . اون مرده پرسید اسم شما رو میخوان .

گفتم : من م*س*تانه صداقت هستم . ایشون هم امیر رادمنش .

همینها رو گفت . بعد هم به اونها گفت که ما رو به چه بیمارستانی میبره .

این فرصت نره از دست

دستهای امیر روی دستهام لغزید گفت : سرده ، خیلی سرده

رو به راننده گفتم : آگه اون بخاری رو روشن کنی .

اشکهام رو با اون یکی دستم پاک کردم و گفتم : الان میرسیم خب ...

سرش رو به صندلی تکیه داده بود و چشمهایش رو بسته بود . دستهایش رو

فشردم . حرکتی نکرد . گفتم : امیر جان طاقت بیار باشه

یه لبخند خیلی کم رنگ زد . دیدم لبهایش تکون میخوره گوشم رو به لبهایش

نزدیک کردم . اروم زمزمه کرد :

من و حالا نوازش کن ، که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست

من و حالا نوازش کن ، همین حالا که تب کردم

آگه لمسم کنی شاید به دنیای تو برگردم

دستم رو روی لبهایش گذاشتم و با گریه گفتم : حرف نزن باشه . امیر تورو

خدا فقط حرف نزن

بعد داد زدم : آقا زود باش

د ستام رو دور گردن امیر گذاشتم و سرم رو روی سینه ستبرش گذاشتم

. گفتم : امیر آگه تنهام بزاری هیچوقت نمی بخشمت .

سینه اش آهسته بالا پایین میرفت . گفتم : قول بده هیچوقت تنهام نذاری

همون موقع ماشین توقف کرد . سرم رو از روی سینه اش بلند کردم . چشمم به تابلوی که نوشته بود اورژانس افتاد . زود از ماشین پریدم بیرون و به طرف اورژانس دویدم . تا در رو باز کردم فریاد زدم : تو رو خدا کمک کنید داره میمیره...

بعد هم با دست به ماشین اشاره کردم

دو تا از پرستار هایی مرد یه تخت چرخدار رو به طرف ماشین بردن من هم پشت سرشون دویدم . وقتی روی تخت گذاشتنش صورتش رو دیدم که به شدت رنگ پریده شده بود . همونطور به دنبالشون میرفتم با امیر حرف میزدم . اما چشمهاش بسته بود .

وقتی وارد یه در بزرگ شدن اجازه ندادن من وارد بشم . قبل از اینکه در بسته بشه فریاد زدم : امیر من منتظرتم . مرد و قولش

وقتی در بسته شد من هم روی زانو هام افتادم و با صدای بلند گریه سر دادم

دستی رو روی شونه ام احساس کردم . سر بلند کردم . یه پرستار با یه لبخند مهربون بالای سرم بود . کمک کرد تا بلند بشم . روی صندلی نشستم گفت : به خدا توکل کن ..

-خب میشه

-فقط توکل کن . هر چی خیره همون میشه

نالیدم : خدایا خودت کمک کن . به بزرگیت قسمت میدم . یا حق ، یا رب العالمین . من امیرم رو از تو میخوام .

نمیدونم چند ساعت گذشته بود. با صدای آشنایی دست از دعا کشیدم.
چشمهام رو باز کردم و اشکم رو پاک کردم.

شیوا اشک آلوده همراه با نیما و پدر مادر امیر و پدر مادر من به طرفم میومد
بلند شدم و خودم رو در آغ*و*شش انداختم. همونطور که گریه میکردم
گفتم: شیوا دیدی چی شد.... حالا من چکار کنم... آگه امیر من رو تنها
بزاره چه خاکی رو سرم بریزم....

صدای گریه و هق هق همه بلند شده بود. مادرم هم آمد من رو در آغ*و*ش
گرفت. گفتم: مامان... چکار کنم

دستش رو روی پشتم به حرکت آورد و گفت: توکل کن

داد زد: ... خدایا... خودت به من رحم کن...

همون لحظه در بزرگی که امیر رو برده بودن باز شد. همون پرستار قبلی با یه
مرد مسن که روپوش سفید تنش بود آمدن بیرون.

همه به سمت اونها رفتن و هر کس سوالی میکرد. فقط من همونجا ایستادم
و چشم به دهن اون مرد دوختم. مرد ماسکش رو از روی صورتش برداشت
و به من نگاه کرد. همه ساکت شدن. لبخند زد و سرش رو تکیه داد.

فقط گفتم: خدایا شکر

و بعد چشمهام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

صدای آب میومد. آهسته چشمهام رو باز کردم. نور کمی چشمهام رو اذیت
کرد اما کم کم عادت کرد. به طرف صدا برگشتم. شیوا داشت دستش رو
میشست. وقتی شیر آب رو بست و برگشت چشمش به من افتاد

-به به ، عروس خانوم .چه عجب میخواستی حالا حالا ها بیدار نشی .
لبخند زدم .

-نیشست رو ببند . خجالت هم نمیکشه . عروس هم عروسهای قدیم . یه
حجب و حیایی داشتن . دیشب جلوی اون همه آدم میگفت من امیر و
میخوام . من موندم تو خجالت نکشیدی .

تازه یاد امیر افتادم سریع روی تخت نیم خیز شدم و گفتم : از امیر چه خبر
-از رو که نمیری

-لوس نشو شیوا

خندید و گفت : اول سلام . دوم اینکه آقا سور و مور گنده رو تخت دراز
کشن .

-حالش خوبه

-از تو بهتره . حد اقل دو ساعت بعد از عمل به هوش امد . اما تو از دیشب تا
حالا که ظهره لنگات رو دادی هوا خجالت هم نمیکشی .

-میخوام بینمش

-مگه کشکه . اول از همه که باید سرمت تموم بشه ، بعدش هم خانواده داماد
باید بیان بله رو بگیرن بعد به شما اجازه ملاقات داری

در اتاق باز شد و مادرم به همراه آقام داخل شدن . با دیدنشون اشکم در اومد
مادرم سرم رو در آ*غ* و *ش گرفت و گفت : حالت خوبه عزیزم

شیوا جواب داد : خاله جون این از من هم بهتره . تو رو خدا یه نگاه به رنگ و
روش بندازید

رو به مادرم گفتم شما از کجا متوجه شدید .

اشکش رو پاک کرد و گفت: وقتی دیروز دیدم دیر کردید و تلفنت رو جواب
 نمیدی نگرانم شدم. وقتی هم هستی بدون تو اومد که دیگه دل تو دلم نبود
 . هستی گفت بخاطر موبایلت برگشتی شرکت. به شرکت زنگ زدم کسی
 گوشی رو بر نمیداشت. به خانوم رادمش زنگ زدم. وقتی گفت امیر خونه
 نیست دلم آشوب شد. تا ساعت ۹ شب به هر جا بگی زنگ زدم و سراغت
 رو گرفتم آخر سر هم دوباره به خانوم رادمش زنگ زدم. وقتی گفت امیر
 هنوز نیومده و موبایلش رو هم جواب نمیده دیگه دق کردم. تا ساعت ۱۱
 صبر کردیم بعدش به آگاهی خبر دادیم....نمیدونی چی کشیدم مادر
 ...همه بیمارستانها رو سر زدیم. تا آخر سر ساعت یک از آگاهی خبر دادن
 شما به این بیمارستان امید... و بعد هم که فهمیدیم اون شیر ناپاک خورده
 ها شما رو دزدیده بودن

آقام دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: خدا رو شکر که سالم هستید

گفتم: از اونها خبری دارید

آقام گفت: مثل اینکه نگهبان شرکت رو تو همون باغ که شما آدرس داده
 بودید گرفتن. یه چیزهایی هم گفته اما هنوز اون یکی ها رو پیدا نکردن
 ...البته این خبر برای چند ساعت پیشه شاید هم به امید حق الان گیر افتاده
 باشن

مادرم گفت: انشالله

با صدای یا الله رو سریم رو جلو کشیدم. خانوم رادمش همراه بی بی جون
 و آقای رادمش و همچنین نیما و مادر شیوا داخل اومدن.

نیما سبد گل رو روی میز کنار دستم گذاشت. با همه سلام و احوال پرسی کردم. شیوا

بلا گرفته هم که همش چشم و ابرو میومد که حواس من رو پرت میکرد. آخر سر هم نفهمیدم اطرافیان چه گفتن.

با صدای بی بی جون نگاهم به سمت اون کشیده شد. انگشتی رو از داخل جعبه ایی در آورد و رو به مادرم و آقام گفت: در سته که اینجا جای مناسبی نیست اما آگه اجازه بفرمایین من این انگشتر رو به عنوان نشان دست م*س*تانه جان کنم تا انشالله سر فرصت با خود امیر جان خدمت برسیم. وای که اون موقع فهمیدم قند تو دل آب شدن یعنی چی.

آقام با لبخند گفت: شما صاحب اختیارید

بی بی جون دستم رو گرفت و انگشتر رو دست چپم کرد و گفت: انشالله که مبارکه

صدای کف زدن و کل شیوا که بی شباهت به بوقلمون نبود توی اتاق پیچیده شد. خانوم رادمنش صورتم و ب*و*سید و گفت: عروسم همینیه که آرزوش رو داشتم.

من هم تو دلم گفتم، دو ماد هم همونی که من آرزوشو داشتم...

بعد از چند دقیقه بجز مادرم همه رفتن بیرون. سرمم هم رو به اتمام بود وقتی مادرم رفت به پرستار خبر بده از فرست استفاده کردم و به انگشترم نگاه کردم. در عین سادگی بسیار زیبا بود

شیوا به همراه مادرم اومد داخل. مادرم گفت: م*س*تانه جان من با آقات میرم عصر با هستی میاییم. شیوا جان زحمت میکشه کنارت هست.

-باشه مادر جان برید

سرم رو ب*و*سید و گفت: مواظب خودت باش

-چشم

وقتی مادرم رفت شیوا گفت: عجب مامانی داری ها به زور ردش کردم رفت

-حالا چرا ردش کردی؟

-ببینم تو نمیخواهی امیر رو ببینی

-وای شیوا دلم براش یه ذره شده

-یه وقت خجالت نکشی ها

-خجالت برای چی..

پرستار داخل شد و گفت: خب خانوم خوشگله سرم شما هم تموم شد. فکر

کنم دیگه امروز مرخص بشی

بعد هم مشغول در آوردن سرم شد. وقتی کارش تموم شد شیوا جعبه شیرینی

رو به طرف پرستار گرفت و گفت: بفرمایین. شیرینی عروسیه

یکی برداشت و گفت: به مبارکی انشالله...

رو به من گفت: تا چند دقیقه میام برگه مرخصیت رو میارم

شیوا گفت: خانوم پرستار تا یه ربع دیگه وقت ملاقات تموم میشه حالا که

این عروس خانوم ما حالش خوبه اجازه میدید بره دیدن داماد طبقه سوم.

-باشه اما تا نیم ساعت دیگه حتما اینجا باشید که برگه رو بگیرد

با خوشحالی بلند شدم و مانتویی که شیوا به دستش بود رو تن کردم. پرستار خندید و از در خارج شد. شیوا یه رو سری از تو کیفش در آورد و گفت: یه ابی به صورت بزن زود بریم

هول هولکی صورتم رو شستم و باد ستمال خشک کردم. رو سری رو از دست شیوا گرفتم سر کردم.

به حالت دو با شیوا رفتیم بیرون و از پله ها رفتیم بالا تا طبقه سوم. شیوا نفس نفس زنان گفت: باباچقدر تو هولی -زود باش شیوا... حالا کدوم اتاق هست.

دستش رو روی سینه اش گذاشت و گفت اتاق ۳۴۶.

تند تند راه میرفتم و به شماره اتاقها نگاه میکردم. چشمم خورد به شماره ۳۴۶ که همون

لحظه نیما اومد بیرون. با دیدن ما لبخند به لب به طرفمون اومد و گفت: شما اینجا چکار میکنید

یه طور نگاهش کردم که یعنی مثلا ما اهل و عیال طرفیم ها.

شیوا گفت: همه رفتن

-آره همین الان رفتن. شما میخواین برید تو

شیوا گفت: آره

یه نگاه کار ساز کردم که گفت: من که نه، م*س*تانه میخواد بره تو. من و تو بریم یه نهار برای اینها بگیریم. نهار بیمارستان که نهار نیست.

نیما لبخند زد و گفت: باشه بریم.

بعد رو به من گفت: فعلا با اجازه

بعد دست شیوا رو گرفت.

شیوا گفت: یه لحظه صبر کن

بعد دست تو جیبش کرد و طرف من اومد. پشت عکسی که دستش بود رو

جلوی من گرفت و گفت: میدونی این عکس رو از تو کیف امیر کش رفتم

-عکس کی هست

عکس رو برگردند. با تعجب گفتم: این که عکس منه!

-آره. میدونی این عکس کی هستش

-نه. اصلا من این عکس رو نداشتم.... دست اون چکار میکرد

گفت: خنگ خدا این عکس عقد کنون منه. این عکس تو هم, همونی که

گفت، خراب شد و پاکش کردم

-بده ببینم.... راست میگی. این همون لباسه

-م*س*تانه هی پریشب غر میزدی چقدر معطل میکنه. نگو داشته رو تو

تنظیم میکرده. بلا همون موقعی هم که تو خندیدی گرفته

لبخند زدم و به عکس خیره شدم.

شیوا: نیش رو ببند. بی حیا

عکس رو ازش قاپیدم و رفتم طرف اتاق امیر. دوباره این قلب من به زندگیش

نزدیک شده بود و بی تابی میکرد. یه نفس بلند کشیدم و در رو باز کردم.

امیر روی تخت دراز کشیده بود و چشمه‌هاش بسته بود. بدون لباس بود و

بانده سفیدی دور شکم و کمرش بسته شده بود. آهسته داخل شدم و در رو

بستم. یه خورده نگاهش کردم و بهش نزدیک شدم.

چقدر دلم بر اش تنگ شده بود. دستم رو که از هیجان میلرزید جلو بردم و موهایش رو از روی پیشونیش کنار زدم. چشمم به صورتش افتاد که ته ریش داشت. آهسته دستم رو روی صورتش کشیدم
نه، من از مرد تیغدارم خوشم میامد.

نگاهم به سوی لبهایش رفت. دستم رو کمی به لبهایش نزدیک کردم.

ای ای...م*س*تانه به اندازه کافی شیطونی کردی...

خواستم دستم رو بکشم که غافلگیر شدم و دستم رو گرفت. لبخند زد و گفت: سلام عروسکم

چشمهایش رو باز کرد. لبخند زد و گفتم: سلام مرد قهرمانم

دستم رو به لبهایش نزدیک کرد و نوک انگشتم رو ب*و*سید. خواستم دستم رو عقب بکشم که من رو به طرف خودش کشید. انتظار این حرکت رو نداشتم برای همین نیم تنه ام روی نیم تنه برهنه اش افتاد
صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت: دوستت دارم

نگاهم رو از چشمانش گرفتم و آهسته زمزمه کردم: من هم دوستت دارم
صورتش رو بیشتر به صورتم نزدیک کرد. نفس گرمش به صورتم میخورد و من رو از خود بیخود میکرد. نگاهم به لبهایش بود که به اندازه چند سانتیمتر با لبهام فاصله نداشت.

نمیدونم چرا سعی نمیکردم خودم رو عقب بکشم. آهسته صورتش رو جلو آورد و بعد از یه مکث کوتاه لبهای گرمش رو روی لبهام قرار داد.

اولین ب*و*سه عشق رو تجربه کردم و چقدر لذت بخش بود.....

یکدفعه در باز شد من خودم رو به عقب کشیدم . شیوا با لبخند سرش رو از لای در آورد تو و گفت : ببخشید فقط میخواستم پرسیم چی برای ناهار میخورید.

تنها چیزی که توی دلم گفتم این بود:

ای توروحت شیوا که نگذاشتی ما به کار و زندگیمون برسیم.

پایان

با تشکر از مهربانان عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای [دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید](http://www.Roman4u.iR)

www.Roman4u.iR